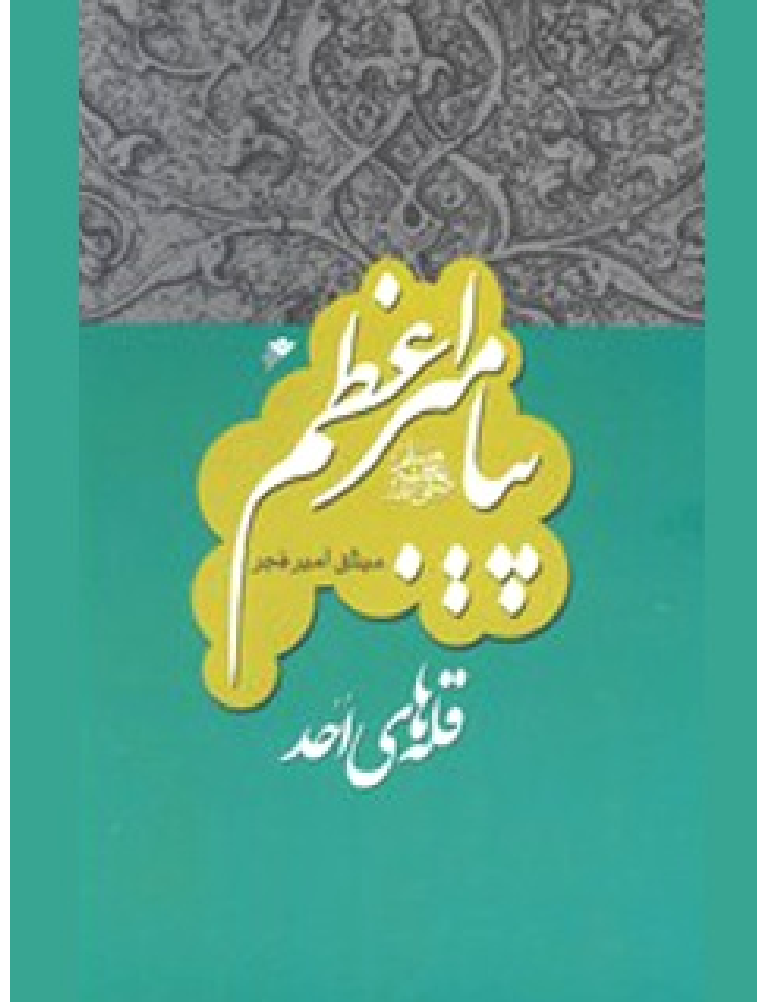


سَلَامُ اللّٰهِ عَلَيْهَا
نور فاطمہ زہرا



کتاب خانہ دیجیٹل
www.noorfatemah.org



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

پیامبر ۱۳ قله های احد

نویسنده:

میثاق امیر فجر

ناشر چاپی:

میثاق امیر فجر

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۶	پیامبر ۱۳ قله های احد
۶	مشخصات کتاب
۶	فرجام توطئه گران
۸	کیفر عصماء دختر مروان
۱۱	مأموریت زید بن حارثه
۱۲	جنگ احد
۴۳	از احد تا احد
۵۰	شب عشق...
۵۲	ابوعامر فاسق
۵۷	آغاز روز بزرگ
۵۹	پرچمداران
۶۶	ذوالفقار آسمانی
۷۷	از احد تا احدیت
۷۷	دو جانباز
۷۹	مخبریق، بزرگوار یهودی
۸۲	شهادت پرچمدار
۸۵	آغاز جنگ
۸۷	شهادت مزنی
۸۸	حمزه
۹۴	پاورقی

پيامبر ۱۳ قله های امد

مشخصات کتاب

نویسنده : میثاق امیرفجر

ناشر : میثاق امیرفجر

فرجام توطئه گران

یکی از سران یهود که در دشمنی و جسارت علیه اسلام فروگذار نمی کرد، یهودی ای تاجر به نام ابن سنینه بود. او از یهودیان بنی حارثه بود... او را گروهی یهودی در میان گرفته و پاسبی می داشتند و اتفاقاً ثروت و قدرت مالی اش سپر و زره ای استوار و دست نیافتنی بر حفظ جان او بود. این ابن سنینه، در شهر دو دوست و یار همکار داشت که گویی دو چشم روشن او بودند. دو برادر به نام حویصه بن مسعود و محیصه بن مسعود. حویصه برادر بزرگتر بود که اسلام نیاورده بود. اما محیصه برادر کوچکتر بود که اسلام آورده و به پیامبر گرویده بود... این دو برادر، هم حویصه و هم محیصه هر دو از هم پیمانان تاجر یهودی بودند و از دوستان نزدیک و مدافعان همواره او به حساب می آمدند. وقتی خبر فرمان پیامبر به جامعه اسلامی رسید، برادر کوچکتر محیصه که به راحتی بر مرد تاجر یهودی دسترسی داشت، تیغ برگرفت و در روز روشن مرد یهودی را کشت و به خانه خود آمد... خبر مرگ ابن سنینه در شهر پیچید... و شگفت تر از همه آن که مرد [صفحه ۸] تاجر به دست نزدیکترین دوستان، یاران و هم پیمانان خود کشته شده بود. برادر بزرگتر حویصه که مسلمان نشده بود از شنیدن خبر دیوانه شد. گویی صاعقه در گریبان او زده بود؛ شگفتا چگونه بود که محیصه برادر کوچکتر، دست به چنان کاری زده و دوست و هم پیمان خانواده را از دم تیغ گذرانده و به آسانی و آسودگی تمام کشته بود... از شدت غضب به خود می پیچید و قرار و آرام نداشت. نه. نمی توانست فاجعه را برتابد و چنان چیزی را باور کند. محیصه را زده بود و چشم و چراغ و قلب خود و خانواده خویش را از پا در آورده و دوست ارجمندشان را کشته بود... آیا دیوانه شده و دچار جنون گشته بود. خود را به خانه رساند. برادرش در خانه بود. در برابرش قرار گرفت و سیلی ای سخت به صورتش زد. محیصه سر فرو افکنده بود و در برابر ضربه برادر، کوچکترین واکنشی نشان نمی داد... اما حویصه او را همچنان می زد. ضربات سیلی بود که پیاپی بر گونه اش فرود می آورد و برادر کوچکتر بی آنکه بجند و یا حتی سخنی گوید و نیز حتی یکبار ضربات او را پاسخ دهد با شکیبایی و مدارایی حیرت بار سیلی ها را می خورد و دم بر نمی آورد. - تو او را کشتی. ای بدبخت. تاجر عزیز و گرامی مان را کشتی؟ - آری من کشتم. - آن مرد مهربان، پارچه فروش ثروتمندی که آن همه در حق ما و تو محبت کرد، کشتی؟ - آری من کشتم. - آخر چرا کشتی؟ - زیرا پیامبر فرمان داده بود. زیرا همواره با دین حق دشمنی می کرد. [صفحه ۹] بد می گفت مسلمانان از او ایمنی نداشتند. - ولی آخر این مرد همواره به تو مهربانی و کمکهای مادی کرده بود، آیا تو عاطفه و مروت نداری؟ نگاهی به خودت بیفکن. چربیهای شکمت از مال اوست. آیا حق نان و نمک را نمی فهمی. برادر مسلمان را می زد و او خاموش سر فرو افکنده بود و هیچ نمی گفت و ضربه ها را می پذیرفت. - آخر بی رحم چگونه و چرا او را کشتی؟ - برادرم، حویصه جانم. هر چه می خواهی مرا بزن... می دانی که من با ابن سنینه پدر کشتگی نداشتم، هم پیمان و دوست ما بود... اما بد می کرد و به ناحق سخن می گفت و پیامبر خدا فرمان داده بود به عقوبت اعمال زشتش برسد. و مگر می توان در برابر چنان پیامبر رحمت، عدالت، و کرامتی که جز به شایستگی و حق سخن نمی گوید، بی تفاوت بود. - به من بگو مگر این پیامبر هر فرمانی که بدهد باید اجرا کنی؟ - آری اجرا می کنم. به خدا سوگند اگر فرمان جانم را بدهد، فرمان او را بر جان خود گرامی می دانم... ناگاه با چهره اشکبار که از خوردن ضربات سیلی ها سرخ و گلگون شده بود، سر از سینه برداشت و رو در روی حویصه و در عمق چشمان او خیره شد و چنین گفت:-

بگذار چیزی را به تو بگویم، ای حویصه گرامی، ای مهربان برادرم، تو گرامی ترین کس من و عزیزترین حصه و پاره هستی من در جهانی. خودت می دانی که تو را از همه در این جهان بیشتر دوست دارم و از هر کس دیگری بالاتر می نگرم... اما، اما به خدا سوگند اگر پیامبر... سکوت کرد و چیزی نگفت. [صفحه ۱۰] حویصه تشویق کنان به گفتن بیشتر ترغیبش کرد. - اگر پیامبر چه؟ - چگونه بگویم. اگر پیامبر فرمان دهد که تو را بکشم، بی درنگ تو را نیز می کشم... راستی تو مرا می کشی؟ به آسانی تمام. ضربه ای می زنی و کارم را می سازی؟ - به خدا سوگند آری... ضربه ای می زنم، اما نه آسان. و بر چهره ات هم می زنم. چنان سخت که از بالای سر تا بنا گوشت را بدرد و فروریزد. ناگاه دستی را که برای سیلی دیگر بالا برده بود، فرود آورد. نه. دیگر قدرت زدن را نداشت. این سخن عجیب ترین سخنی بود که همه عمر خود شنیده بود. چنین چیزی باور کردنی نبود. می دانست که محیصه چقدر دوستش دارد و تا چه حد در برابر او فدایی و پاکباز است. همه عمر برادر کوچکتر خود را آزموده بود. و جز، پاکبازی و مهر و عشق از او ندیده بود... و اینک محیصه، برادر کوچکتر چنین چیزی را می گفت: حتی او را در صورت اجازه پیامبر می کشت... لرزه ای سراسر پشتش را فروگزید و گویی در یکدم شرنگی تلخ و کشنده تمامی امعایش را درهم درید. زهر را فروداد و دم بر نیاورد. خبر وحشت باری بود. خم شد. گویی ستون فقرات اطمینان و اعتمادش به زمین، آسمان، خانواده، عواطف و همه چیز درهم شکست و از آن پس زندگی و هستی معنایی دیگر برایش یافت... بر پاشنه پا چرخید، بی آن که دیگر کلمه ای بگوید، درهم و خسته، نگونسار و شکسته از خانه برادر [صفحه ۱۱] بیرون رفت. گویی تمامی آواره های جهان معنا بر شانه و دوشهای فرسوده و خسته اش فرو ریخته و آن زیر لاش کرده بود... شب به خانه آمد و در بستر به آن جمله عجیب برادر اندیشید... عجب! گفته بود اگر پیامبر فرمانش دهد، او را می کشد... و محیصه چنین سخنی را گفته بود. جوانکی گرانبار تمامی عواطف لطف، ادب، تواضع و مهر... نه، چنین چیزی باور کردنی نبود. این پسر حاضر بود جانش را در راه او بدهد. و در واقع تاکنون بارها و بارها در آزمون خطرات و خاطرات زندگی شان فداکاری روح بلند و پر بخشایش و ایثارگر خود را ثابت کرده بود. و آن وقت چنان کسی سوگند خورده بود در برابر یک فرمان پیامبر حاضر بود او را بکشد... نه قضیه به این سادگیها نبود. آن شب حویصه تا صبح را در بستر خود بیدار ماند، غلت زد، اندیشید و اندیشید. این سخن جز یک معنا بیشتر نداشت، برادر کوچکتر تمامی جان و روحش را به پیامبر داده بود و چنان که گفته بود نه تنها او، که اگر پیامبر دستورش می داد خود را نیز در دریای مهالک می انداخت و از امواج بلا و فنای بی محابای خود نیز ابایی نداشت. به یاد آن لحظه افتاد که با چه اندوه و غم و تلخی گفته بود: «در صورت فرمان او تو را نیز می کشم»... در آن لحظه چهره اش گرانبار رقت، مهر، عاطفه و دلبستگی به او بود. سیلی ها را خورده بود و دم بر نیاورده بود... اینک حویصه به چیزی عظیم، رازی بزرگ و معنایی ارجمند راه می یافت. در واقع برادر کوچکتر با آن سخن از ایمانی آن سان ژرف و بی همتا پرده برداشته بود که باید بدان ارج می نهاد و بیشتر و بیشتر در کنه عظمت و عمق ارزشهایش خیره می شد... [صفحه ۱۲] برخاست و در بستر نشست و به خود چنین گفت: - نه. این دین شوخی نیست. و چنان پیامبری بیهوده تا این حد در دلها، آرمانها، عواطف و ایمانها رخنه نکرده است... شگفتا! چگونه تاکنون اسلام نیاورده و از چنان دینی که سراسر فداکاری، عشق و ایثار گشوده شده بود. برخاست و رو به سوی قبله و افقی کرد که پیامبر در آن سوها خانه داشت و در عمق قلب خود چنین می گفت و می اندیشید: - شهادت می دهم که خدای یگانه تو، خدای راستین جانهاست و تو پیامبر واقعی مردم و رسول خداوندی... شهادت می دهم که ازین پس من نیز بر دین و آیین فداکاری، خضوع و خلوص محیصه برادرم هستم... و هر که را که تو ای پیامبر پاک خدا دوست بداری، دوست می دارم و هر که را که تو از او بیزاری بجویی، بیزاری می جویم... صلح تو، صلح من و جنگ تو، جنگ من است. فردا به میان مردم آمد و به صدای بلند شهادت بر زبان راند و به اسلام گروید... بعدها محیصه که شاعر نیز بود درباره ماجرای خود با برادرش چنین سرود: برادر و پاره تنم مرا سرزنش کرد که چگونه می توانم او را بکشمبه او گفتم چنان بر سر و چهره ات بزنم که تا بنا گوشت را فرو درم [صفحه ۱۳] گفتمش اگر تمامی گنجهای شرق و غرب، میان بصری و مآرب را به من

ببخشایند آن قر خرسند نمی شوم که چون فرمان کشتن تو را به من دهد در اطاعت فرمان او بکوشم و خرسندی یابم. [۱].

کیفر عصماء دختر مروان

دیگر از چهره‌های شرارت باری که پیامبر را پاپی دشنام می داد، عصماء همسر یزید بن زید خطمی، دختر مروان یهودی بود. او مردم را علیه پیامبر و دین وی ترغیب می کرد و اشعاری وقیح می سرود... وی زنی دریده و زبان آور بود که شرش حتی از وقاحت و رکاکت اشعار هجوسرایان مرد نیز قبیح تر بود: «به ما تحت بنی مالک و نیت و عوف سوگند و هم به نشیمنگاه بنی خزرج که از بد کسانی پیروی می کنید... چگونه از این مرد (پیامبر) پیروی می کنید و از او امید دارید... اگر از گوشتی جزغاله شده می توان آبی در آورد، به این مرد امید بندید.» مدت‌ها پیامبر سخنان جانگزا و زشت او را می شنید و دم بر نمی آورد. اما اینک دیگر جای سکوت و مدارا نبود... زیرا یهودیان به گونه‌ای طغیان آمیز مردم را به بدگویی و بد اندیشی و بد کنشی علیه قرآن و توحید احمدی می خواندند... اما این زن شوهر داشت و پنج پسر برومند و دلاور... و همچنین [صفحه ۱۴] کودکانی کوچک و یکی نیز شیرخواره، که در گهواره بود... زن در قبیله خود و در میان مردم خود می خرامید و هر چه دلش می خواست می گفت. اما از همان قبیله وی پیرمردی از نزدیکان، هم پیمانان، دوستان، آشنایان و خویشاوندان همین زن به نام عمیر بن عدی خطمی سوگند خورد که شاعره وقیح را بکشد... اما از شگفتیهای روزگار آن که این عمیر مردی کور و نابینا بود... سوگند خورده بود که برای رضای خدا و پیامبر، زن را از میان بردارد و در اندیشه وفای پیمان خود بود. شبی در دل ظلمت و نیمه‌های خاموش شب به خانه زن درآمد. کورمال، کورمال پیش رفت. وارد اتاق شد. با آن که کور و نابینا بود، به جهت آن که از نزدیکان و آشنایان خانه بود، به همه چیز آشنایی و وقوف کامل داشت. خود را به سوی بستر زن کشاند... نزدیکتر شد، آن گاه تن زن را لمس کرد. خنجرش را برکشید و در سینه زن فرو آورد... و سپس آهسته از اتاق بیرون خزید... سپیده دم به مسجد رفت. پیامبر به محض آن که به او نگریست، بی آن که میان آن دو کلمه‌ای رد و بدل شود به عمیر چنین گفت: «دختر مروان را کشتی؟» آری، پدر و مادرم به فدای تو شود. برای شادی دل تو چنین کردم. لحظه‌ای گذشت و سخنی میانشان در نگرفت. عمیر پنداشت مبادا با این کار مرتکب گناهی شده باشد. به پیامبر گفت: «آیا به خاطر چنین عملی گناهی از من سر زده است؟ پیامبر پاسخ فرمود: «نه، هرگز. و بدان که برای این کار حتی دو بز هم شاخ به شاخ نخواهند [صفحه ۱۵] شد، یعنی زن آن قدر بی ارزش است که مرگش نه تنها سبب اعتراض و درگیری نمی شود، بلکه حتی موجب جست و خیز دو بزغاله هم نخواهد شد. این سخن موجب شادی و آزادی پیرمرد کور شد... گویی اینک در آسمانها پرواز می کند و تمامی قلمروهای هستی را در زیر بال و پر غنا، اوج رضا و بصیرت و بهجت بار خود می بیند... در این لحظه پیامبر به اطرافیان خود نگریست و فرمود: اگر می خواهید کسی را ببینید که خداوند و پیامبرش را از غیب یاری داده است، به عمیر بن عدی بنگرید... این سخن توصیفی سخت عظیم و گرانبار و نشانگر ارج و نیکبختی مرد روشندل بود. عمر بن خطاب جزو شنوندگان بود و چنین تعریف و تمجیدی را که پیامبر از عمیر کرده بود برنتافت... او، چنان که روحیه و خصلت باطنی اش بود برای کم ارزش نمودن کار مرد مجاهد، که پیامبر او را در شمار امدادات غیبی، جنود آسمانی و لشکر الهی خوانده بود، چنین پاسخ داد: «در حق این مرد کور چنین سخنی می گویی؟ پیامبر را توصیف بی مهرانه عمر بد آمد. فرمود: «خاموش ای عمر. نگو کور، زیرا او بصیر و بیناست... عمیر از مسجد بیرون آمد و به سوی خانه خود رهسپار شد. در راه شنید که فرزندان برومند عصماء به اتفاق گروهی از مردان قبیله مشغول خاکسپاری زن و کارهای کفن و دفن اویند. عمیر به خانه نرفت. راست به سوی گورستان، راه خود را پیش گرفت... مرد روشندل و جان بر کف در این لحظه جز یک اندیشه نداشت؛ از آنان باک نخواهم داشت و [صفحه ۱۶] تمامی شان قدرت وارد کردن کمترین آسیبی را بر من نخواهند داشت؛ زیرا پیامبر وعده اش داده بود که به خاطر این حادثه دو بز هم شاخ به شاخ نخواهد شد. و این ضرب المثلی بود که برای اولین بار از پیامبر شنیده می شد و در میان عرب شایع نبود... چون به

گورستان رسید، پسران و بازماندگان عزاداری زن رو به سوی او آوردند و راهشان را گرفتند. همه یک سخن از او می پرسیدند: - تو او را کشتی؟ و او بی آن که دچار کمترین وحشت و تزلزلی شود، درست برابریان ایستاد و بی ذره ای پروا و محابا در حالی که دست به قبضه خنجرش داشت، چنین گفت: - آری. من عصماء را کشتم و بسیار شادمان و مباهی ام که چنین کاری را کردم. بله حمله کنید، بر من بیاویزید و مهلتم ندهید... و به خدا سوگند اگر شما همچون آن زن یاوه بگویید و سخنان زشت بیافید، با این تیغ تمامتان را می زنم... می زنم تا کشته شوم و یا همه را بکشم. من کشتم و از هیچ کس باکی ندارم... ناگاه جمعیت فروکشید. پسران به یکدیگر نگاه کردند و مردان برومند و سلحشور قبایل در همدیگر خیره گشتند... چنین چیزی تاکنون میانشان سابقه نداشت. مردی کور و نابینا، در میان صحرا و بر بالای گور گروهی داغدار و سوگوار، حاضر شده، چونان کوه ثابت و استوار ایستاده، دست بر قبضه خنجر خود برده و نه تنها کشتن مادرشان را اعتراف می کند، بلکه از گفتن و زدن هیچ کدامشان ابایی ندارد. چنین چیزی در تمامی تاریخ عرب همانند نداشت... عجب! ازین پیرمرد... دو قدمی خود [صفحه ۱۷] را نمی توانست ببیند و بچه ای می توانست مغزش را با چوبدستی ای متلاشی کند. اما با چنان ثبات و اطمینان، آرامش و شهادت ایمان سخن می گفت که هرگز هیچ کس نظیرش را ندیده بود... چگونه چنین چیزی امکان داشت. قدرت معنوی، خرد و جسارت، اعتماد باطنی به صدق و راستی راهی که برگزیده بود و توکل مرد به قدرتهای نامحدودی که در درون و باطن خویش داشت، تا کجاها رسیده بود که چنین بازتاب حیرت انگیزی داشت؟! نه. اگر به چشم نمی دیدند باور نمی کردند. این عمیر کور، قدرت سلطه بر بچه ای را نداشت... همواره کورمال، کورمال در کوچه و بازار می رفت و تا دو قدمی راه خود را از سقوط و افتادن ایمن نبود... هر کسی می داند که نابینایان آسیب پذیرترین مردمان جهان اند... حتی جوجه مرغی که تازه سر از تخم در آورده و همین امروز به راه افتاده، از آنان چابک تر و بر محیط اطراف خود مسلط تر، قدرتمندتر و بصیرتر است... و چنین کسی آنجا، یک تنه، غرقه ظلمات و خاموشی بینایی خود که چراغ رهگشای هر پیشامد و پیشروی است، ایستاده بود و در حالی که تیغش را در پنجه می فشرد، رجز قدرت و سطوت می خواند. گردن برافراشته بود و چونان کوهی سترگ که سر بر قله آسمانها برافراشته است سینه سپر کرده بود و تمامی آنان را تهدید می کرد و برایشان خط و نشان می کشید... به وحشت افتادند. تمامی قبیله خطمی به وحشت افتاد. زیرا چنین چیزی شوخی نبود. مرد کور قدرتش را داشت. دیشب و امشب، طی دو عمل اعجاز آسا و شگفت انگیز نهایت قدرت و اوج همت خود را ثابت [صفحه ۱۸] کرده و به نمایش گذاشته بود. آری، عرب از خون نمی گذرد. هر چیز را می تواند فراموش کند جز خون را... و اینک این مرد کور، بر بالای گور زنی که نیمه شب به قتل رسانده، آمده بود و یک تنه پنج پسر برومند و تمامی خویشاوندانش را بر زشت اندیشی شان تهدید به مرگ کرده بود... جمعیت به محض شنیدن سخنان او عقب کشید... و بویژه پسران زن مقتول از همه بیشتر ترسیدند. آری مرد کور شوخی نمی کرد و این جا برای مطایبه و مزاح نیامده بود... سر مرگ و کشتن، شهادت و فداکاری داشت... آنان حتی یک کلمه نیز به او نگفتند و به اعتراض و مخالفت شانه نیز بالا نینداختند. گویی می ترسیدند مرد کور رفتارشان را ببیند و دچار غضب شود. سر فروافکندند و خاموش عقب کشیدند و آهسته و آرام چون گله رمه ای که از دیدن شیر می نشیند، باز گشتند و به کار خویش، یعنی ادامه کفن و دفن و خاکسپاری زن پرداختند... رفتاری که عمیر نابینا کرده بود عجیب بود و در هیچ مقیاسی همانند نداشت... در میان بنی خطمه مردانی بودند که اسلام آورده بودند. اما از ترس شهادت این و آن، بدگویی افرادی چون عصماء و بداندیشی جاهلان گردنکش، دین خود را پوشیده می داشتند و جرأت اظهار آن را نداشتند... اما فردای حادثه قتل عصماء، همه چیز تغییر کرد... دیگر از بنی خطمه هیچ کس دین خود را پوشیده و پنهان نداشت و از هیچ نکوهش گر بداندیشی پرهیز نکرد... مگر آنان از پیرمردی کور کمتر بودند... مردی بصیر و روشن دل و از قبیله بنی خطمه، قبیله ای را از ریا و نفاق نجات داده بود... [صفحه ۱۹] در میان اتفاقاتی که بین جنگ بدر و احد رخ داده بود، کشته شدن بداندیشان و ترور اینان از عمده وقایع تاریخ اسلام بود... قتل بعضی از ایشان را پیامبر دستور داده بود و بعضی را خود مردم تقبل کرده بودند... هر چه بود این مسأله

تأثیری سخت و عظیم بر روابط اجتماعی و فروکاستن جو بداندیشی و التهاب جامعه مدینه بجا گذاشت. این که مردانی بداندیش و یهودی هر چه بخواهند بگویند و از هر گونه دشنام و تقبیح خودداری نکنند، و دشمنان را در هجوم و بسیج به مدینه ترغیب و تحریض کنند و پس از این همه گردنکشان سر بالا گیرند و به آزادی زندگی کنند و بپندارند از کیفر مرگ گریخته اند، علاوه بر آن که روحیه مردم مسلمان را تضعیف می کرد و دشمنان قریش را تقویت می نمود، سایر بداندیشان اطراف و قبایل پیرامون مدینه را به گستاخی، تجری، و جسارت هر چه بیشتر ترغیب می کرد... جامعه اسلامی که از هر سو، مشرکان مکه، قبایل اطراف مدینه، یهودیان سامانهای دور و نزدیک و منافقان درون مدینه در محاصره بود، باید هر چه زودتر و بسی پیش از این ها این صداهای موزیانه و وحدت بخش تمامی دشمنیها را خاموش می کرد... اما پیامبر در تمامی این مدت مدارا کرده و با شکییایی تمام به انتظار آن بود مگر اینان به خود آیند و از بدگویی و بداندیشیهای خود دست بردارند... اما فایده نداشت و آن گاه فرمان صریح پیامبر بر کشتار و چاره نهایی اینان صادر گشت... اما چیزی که بس عجیب بود، این واقعیت بود که قاتل هیچ یک از این [صفحه ۲۰] بدخواهان از مهاجران مکه و نزدیکان پیامبر نبودند، بلکه قاتل تمامی شان از خود ایشان بود. برادر بود که برادرش را می کشت. دوست و هم پیمان بود که دوست و هم پیمانش را می کشت. هم سوگند و حلیف قبیله بود که هم سوگند خود را می کشت... یعنی اهل بیت و نزدیکان و محارم خودشان حکم کیفر نزدیکان خودشان را امضا و اجرا می کردند... و این زیباترین چهره و صورت قضیه بود... نشانه آن بود که جامعه خودشان و نزدیکان و خویشاوندان خودشان بودند که دیگر کارد به استخوانشان رسیده و چاره ای جز اجرای حکم عدالت را نداشتند... و چنانچه دیدیم هیچ یک از بازماندگان کشته شدگان نیز بر اجرای حکم، از سوی خویشان و نزدیکان خود اعتراضی نکرده و نتوانستند بکنند. در این میان قضیه عصماء که به دست مردی کور کشته شده بود از همه شگفت تر بود... این که مردی کور، نیمه شب وارد خانه ای که جمعی در آن خفته اند بشود، نشانگر آن است که آن مرد به تمامی مسائل درونی آن خانه واقف و از نزدیکان و محارم آن کاشانه است. آن همه نشانگر آن است که مسلمانان می دانستند چه می کنند و عمیر با این عمل خود نشان داد، تا چه حد بر کار خود بینا، بر اعصاب خویش مسلط و بر درستی و راستی راه خود و روش خود مؤمن و پایبند است. یکی دیگر از بدگویان که به همین طریق و به دست همشهریان و نزدیکان خود کشته شد، ابی عفک، پیرمردی شاعر و صد و بیست ساله بود که شبی تابستانی در خانه خود، میان مردان بنی عمرو بن عوف و در درون حصار قبیله خویش به دست سالم بن عمیر کشته شد و هیچ کس جز لاف و گزاف صوری و شاعرانه جرأت تعرض واقعی بر قاتل او را نکرد... [صفحه ۲۱] بدین وسیله مسلمانان ثابت کردند که آدمی مسؤول اعمال و کردار خود است. و آن آدمی فرقی نمی کند که کیست، کجاست، یهودی است، زن است، مرد است، فقیر یا غنی است... و هر کس هر چه را می کند و می گوید باید حساب آن را به جامعه پس بدهد. پس از این قتلهای فداکارانه، به ناگاه جامعه بداندیش یهودی و همفکران آنان سکوت کردند، و از عواقب اعمال خود هراسیدند... آری، آن همه شوخی نبود، چنین می نمود که دیگر مسلمانان با آنان به مسامحه و سهل گیری پیشین رفتار نمی کنند... و بویژه پس از قتل کعب بن اشرف و شاعر بدگوی دیگری به نام سلام بن ابی الحقیق و نیز ابن سنینه تاجر، که هر سه یهودی بودند، جامعه یهودیان و مشرکان همفکر ایشان به سختی ترسیدند. بر خود لرزیدند و آغاز ذلت و ظلمات آینده خویش را به روشنایی از هم اکنون مشاهده کردند. آنان نزد پیامبر آمدند و گفتند: شب دوشین ابن سنینه تاجر گرامی و بیگناه ما را گرفته اند و غافلگیرانه به قتل رسانده اند... پیامبر نگاهی به آنان افکند و به آرامی چنین گفت: اگر او هم مانند سایر همکیشان خود آرام می گرفت و بدگویی و بداندیشی نمی کرد، غافلگیر نمی شد... شما می دانید که او ما را آزار می داد و با شعر خود هجا می گفت و از بدگویی کوتاهی نمی کرد. به شما بگویم هر کس از شما نیز که چنین کند و بر روش او رود، پاسخش شمشیر و پاداشش مرگ ناگزیر است. این سخن صریح و غیر قابل نقض بود. پیامبر راست می گفت. مگر [صفحه ۲۲] پیش از این عهد نکرده بودند که هیچ کدام از طرفین یهود و مسلمانان به همدیگر بد نگویند و در آزار و دشمنی با هم نکوشند و حتی همدیگر را در برابر دشمنان خارجی معاونت و

یاری رسانند... اینک جامعه یهود می دانست خود پیمان شکنی کرده و با پیامبر از در نقض عهد و غدر در آمده است. سر فرو آوردند و هیچ نگفتند و فقط شرمسارانه افزودند: اینک پایداری بر میثاقها و عهدهای پیشین را که با تو نوشته ایم، خواستاریم... و پیامبر برای آن که همیشه به یادشان بیاورد که ایشانند که میثاقهای پیشین را شکسته اند و بارها و بارها عهد شکنی کرده اند، در حالی که می بخشودشان، دستور داد یکبار دیگر میان او و ایشان عهد نامه ای جدید و نوین، اما با همان مفاد و ماده های پیشین نوشته شود... یکبار دیگر عهد نامه ای با مضمون عدم تعرض و بدگویی نسبت به یکدیگر، عدم همکاری با دشمنان یکدیگر، یاری و معاضدت یکدیگر در برابر دشمنان بیگانه و بیرونی میانشان امضا شد این عهد نامه را در زیر درخت خرماي رمله دختر حارث نوشتند و به امضا رساندند... اما پیامبر می دانست که آنان بار دیگر عهد شکنی می کنند و به زودی باز بر سر غدر و نقض میثاق خود می روند... و خودشان نیز می دانستند که آن عهد نامه را از روی ترس و مصلحت فعلی منافع خویش امضا می کنند. منتظر فرصت بودند تا در لحظه ای مناسب ضربه نهانی و نهایی خود را از پشت فرود آوردند. می دانستند به هر حال مدینه را حلقه دشمنی عرب که از هم اکنون طلایه های آن از اطراف می رسد، با پرچمهای افراشته کین توزان پیشتاز [صفحه ۲۳] فرو می گیرد و روزی نه چندان دور نوبت آنان فرامی رسد... منتظر آن روز بودند...

مأموریت زید بن حارثه

پس از وقایع بدر قریش که قومی تجارت پیشه بود و زندگیش از این راه می گذشت، راه بازرگانی خویش از مکه به سوی شام را سخت ناایمن دید. زیرا این راه از سامانهای مدینه و قلمرو تصاحب و تصرف پیامبر می گذشت... با خود اندیشیدند که چه کنند و چه چاره ای بیندیشند... متوقف کردن تجارت نیز صلاحشان نبود و در نتیجه تمامی سرمایه هایشان به مصرف می رسید. اگر تجارت تابستانی شام و تجارت زمستانی حبشه را از اینان می گرفتی بسی نمی گذشت که بر خاکستر فقر و مذلت می نشستند و از تمامی سلطه و سیادت و اشرافیت خویش محروم می گشتند... اینک پس از مشاورت و بررسی کامل به این نتیجه رسیدند که اگر مایل به ادامه تجارت شام اند، به هیچ وجه نمی توانند و نباید از طریقه پیشین، یعنی جاده های ساحلی و سامانهای مدینه بگذرند... تنها راهی که آن بود که راه خود را دور کنند و از راه عراق بروند... آنان این راه را نمی شناختند و تنها یک تن «فرات بن حیان عجلی» از قبیله بکر بن وائل این راه را می شناخت. او را خواستند و قصه احوال خویش را بر او باز نمودند. فرات گفت که آنان را از راه عراق خواهد برد و تضمین داد که هیچ یک از یاران پیامبر این راه را که از سرزمینهای فلات و بی آب می گذرد، نمی شناسد... اینک نیز زمستان بود و کاروان به آب بسیاری نیاز نداشت... همه چیز آماده بود و هیچ خطری تهدیدشان نمی کرد... [صفحه ۲۴] در نتیجه کاروان بزرگی را که فقط معادل سی هزار درهم سرمایه آن، از آن صفوان بود، به انضمام کالاهایی دیگر، مقداری طلا و شمش های نسبتا زیادی نقره، به راه انداختند و رهسپار شدند. در میان اینان صفوان بن امیه، عبدالله بن ابی ربیع، حویطب بن العزی و ابوسفیان بن حرب نیز بودند... به راه افتادند و به ذات عرق، مرز عراق و سرحد میان تهمه و نجد رسیدند... اما از شگفتیهای روزگار و بدبختیهایشان، چنان رخ داد که پیامبر بر این راه پنهان و قصد کاروان نهانی ایشان نیز آگاهی یافتند و سفر پوشیده شان برملا و آشکار گشت، قصه از این قرار بود: مردی از مشرکان مکه به مدینه آمد و در خانه یهود بنی النضیر فرود آمد و با آنان به شراب خوردن پرداخت... در این هنگام مردی از مسلمانان نیز که با یهودیان رفت و آمد داشت به خانه آمد تا با آنان شراب بنوشد... این مسأله قبل از تحریم شرب خمر بود. مسافر مکی با کله ای گرم از باده به شرح قصه کاروان پرداخت که به تازگی از مکه حرکت کرده و راه عراق را در پیش گرفته بود... راهی که محال بود مسلمانان بتوانند بدان دسترسی یابند و بر اموال آن تعرضی روادارند. مرد مسلمان به محض شنیدن خبر بیرون آمد و مسأله را بر پیامبر گزارش کرد. پیامبر زید بن حارثه را با صد سوار برای گرفتن کاروان فرستاد... این اولین مأموریتی بود که زید فرماندهی گروهی را می یافت. زید با چابک سواران خود به حرکت

آمد و آنها در سر چاه آبی به نام «قرده» به کاروانی رسیدند و بدان حمله کردند... چه چیز عجیبی بود! چگونه مسلمانان خبردار شده و [صفحه ۲۵] این راه را یافته بودند... ابوسفیان که ریاست کاروان با او بود و همراهانش تمامی گریختند و حتی دمی نیز نماندند تا از اموال تجاری خود و کاروان دفاع کنند... ابوسفیان که پیش ازین گفته بود دیگر به خود عطر و روغن نمی زند و در آغوش همسران خود نمی خسبد تا انتقام کشته شدگان بدر را بگیرد، علی رغم آن همه لاف و گزاف اول از همه گریخت و حتی آنقدر شهادت نشان نداد تا از کاروان خود دفاع کند... چیزی غریبی اتفاق افتاد... پیش از تمامی شان فرات بن حیان به اعجاب افتاده بود که اتفاقا تکاوران سپاه زید، او و سه تن دیگر از مشرکان را نیز گرفته و اسیر کردند. فرات باور نمی توانست کرد که چگونه آنان بر چنین راهی وقوف یافته و ایشان را گرفته بودند... چون فرات به مدینه رسید اسلام آورد و به کیش پیامبر گروید. پیامبر خمس اموال مصادره شده را که معادل بیست هزار درهم بود بر گرفت و تمامی آن را میان لشکر خود تقسیم کرد. خبر ناموفق این کاروان نیز به مکه رسید... ازین پس به هیچ راه تجاری خود اطمینان و وثوق نداشتند و تمامی راههای مبادلاتی آنان در معرض خطر آشکار و مرگبار بود... قریش از غم و اندوه و خسارت، چون مار گزیده ای در خود می پیچید و جز فریاد و فغان نهانی و پوشیده دم بر نمی توانست آورد نباید فریاد می کشیدند و به زاری در می آمدند، زیرا در آن صورت خبر به مدینه میرسد و فاجعه و رسوایی و اضطرابشان مضاعف می شد... بعد از آن داغها و متاعب بدر، داغ و سوگ این کاروان قلبشان را سوگوارتر کرده بود... فاجعه این کاروان تجربه ای تلخ برای کاروان قریش و یادآور [صفحه ۲۶] دو آگاهی خطیر بود که ازین پس نباید به فراموشی می سپردند اول آنکه در صحرا هیچ راهی نیست که فقط یک تن آن را بداند و آشنای آن باشد، دوم آن که از میان کسانی که به دشمنی و کینه توزی به سوی محمد می رفتند، را بسا کسان چون فرات بن حیان به ایمان و عشق و پذیرش کیش پیامبر ختم می شد... و این سهمگین تر و دهشتناکترین صورت واقعیت بود... قریش باید عنقریب چاره ای می اندیشید و به این وضع دردناک وخامت بار پایان می داد...

جنگ احد

شکست در دل پیروزی و پیروزی در دل شکست حوادث بعد از بدر، بویژه رسوایی شکستی آن سان عظیم و حیرت بار قریش را در اندوهی سترگ فرو برد... آنان اخبار مدینه را می شنیدند و پیروزیهای بزرگ و کوچک پیامبر را بر مسائل حاشیه ای مدینه از نظر دور نمی داشتند... حتی مصادره آخرین کاروانشان را که در «قرده» رخ داده بود، به چیزی نمی گرفتند و نمی توانستند بر آن تکیه کنند... آنان آبرو و عزت خویش را به خاطر کشته شدن و به خاک افتادن پهلوانانشان در بدر، در معرض نابودی می دیدند و باید به هر گونه که هست در صدد تلافی و چاره جویی بر می آمدند... بدر ستون فقرات حشمت و شوکت آنان را شکسته بود و در چشم تمامی عرب خار و خفیفشان کرده بود... حاضر بودند عواید دهها سال [صفحه ۲۷] تجارت خود را بدهند و آن عزت از دست رفته را به دست آورده و انتقام خونهای خود را باز گیرند... در جنگ بدر، ابوسفیان کاروان ایشان را از تعرض مصون داشت و سالم به مکه باز گرداند... قصدش این بود که چون رزم آوران فاتح بدر از جنگ باز گردند اموالشان را به آنان مسترد دارد. تمامی آن مالها را به خزانه و خانه شوراها؛ دارالندوه سپرد و منتظر بازگشت پیروزمندانه قریش شد. اما قریش باز آمد و چه باز آمدنی! زخم خورده و شکسته و داغ دیده و به خاکستر مذلت و تباهی نشسته. بسیاری از آن ثروتمندان باز نیامدند تا اموالشان را باز گیرند. اینک بر بازماندگان بود تا بیایند و میراثها را ببرند. اما آنان تمامی شان سوگوارانه تصمیم گرفتند که دست به آن اموال نخواهند برد و تمامی ما ترک کشته شدگان خود را وقف انتقام خواهند کرد و سرمایه کاروان را در راه تجهیز و بسیج لشگری عظیم و منتقم صرف خواهند نمود... باشد تا بدین وسیله روح کشته شدگان خود را، گر چه به هیچ وجه به بقای روح نیز معتقد نبودند، خوشحال کنند! به ابوسفیان گفتند باید تمامی این سود و سرمایه ها صرف چنین منظوری شود. ابوسفیان نیز پذیرفت. آن گاه سود همه مال التجاره

کاروان را فروختند و تبدیل به طلا کردند و با پول نقدی که در دست داشتند، شروع به خرید اسلحه، تجهیزات جنگی و تمامی لوازمی که برای سخت‌ترین حملات در نظر گرفته بودند، نمودند... قرآن این تلاش مصرفانه و بی‌فرجام ایشان را در سوره انفال، آیه سی و شش این گونه وصف کرده است: «ان الذين كفروا ينفقون اموالهم ليصدوا عن سبيل الله فسينفقونها ثم [صفحه ۲۸] تكون عليهم حسرة ثم يغلبون والذين كفروا الى جهنم يحشرون: همانا کافران اموالشان را خرج می‌کنند تا مردم را از راه خدا بازدارند... گو چنین کنید و آنها را هزینه راهی کنید تا حسرتش بر دل‌هایتان بماند. آن گاه شکست خورید و سپس به سوی دوزخ رهسپار گردید...» آیه نشانگر تباهی مضاعف آنان و فرجام نکبت بارشان بود. نه تنها پولها را می‌دادند و می‌باختند، بلکه جانشان را نیز می‌باختند. و سپس مصیبت بزرگتر آن بود که پس از این همه، بس زود، نگویند دوزخ و گرفتار شقاوت و تباهی جاودانه خود می‌شدند... پولها آماده بود و همه چیز در سایه پول دست یافتنی و سهل می‌نمود... از آن پس مکه چهره‌ای دیگرگون به خود گرفت... تا این تاریخ شهر، چنین روزگاری را به خاطر نداشت و هیچ حادثه‌ای آن را بدین گونه مصمم و مجهز نکرده بود... مکه در گذشته حادثه و دشمنانی را پشت سر نهاده بود. اما این تمامی مردم شهر و بویژه قاطبه ثروتمندان آن همه سود و سرمایه خود را وقف جنگی بزرگ کنند و سرنوشت آینده‌شان را وقف عزم و آهنکی سترگ ببینند، چنین چیزی بی‌سابقه بود... سیل اسلحه بود که به شهر وارد می‌شد... سفارشات می‌رسید و پول بی‌محاسبه خرج می‌شد و از هر هزینه‌ای برای اسب و علیق و شتر و زره و زاد راه و هر گونه سلاح دریغ نمی‌شد... اینان مصمم بودند سپاهی گران و جرار بر مدینه فرود آرند که دیگر به هیچ وجه محمد را تاب پایداری در برابر آن نباشد... این جنگ چنان که خواهیم دید جز یک هدف و شعار نداشت: «پیروزی قطعی و در هم شکستن اسلام» و حتی به خود اجازه آن [صفحه ۲۹] را نمی‌دادند که یک درصد در تحقق این معنا شک داشته باشند... در این صورت قریش و برنامه ریزان آن، رفتن و درگیر جنگی دیگر شدن را به هیچ وجه به صلاح خود نمی‌دیدند. برای تأمین چنین پیروزی قطعی و حصول چنان توفیق حتمی از هم اکنون باید تمامی عرب را به یاری خود می‌خواندند و فقط به سپاهیان و رزم آوران مکه بسنده نمی‌کردند. تصمیم گرفتند علاوه بر تمامی عبد مناف از هم پیمانان غیر عرب «بدو» نیز یاری بخواهند. برای چنین کاری چهار نفر را مأموریت دادند که به میان قبایل مختلف بروند و آنان را به یاری خود بخواهند... کسانی را که برای چنین کاری برگزیدند مردانی مطاع و مورد اطمینان آن قبایل و به این اسامی بودند: عمرو بن عاص، هبیره بن ابی وهب، ابن زبیری، ابوعزه جمحی... آن سه نفر اولین مأموریت خویش را به خوبی پذیرفتند. اما ابوعزه جمحی طفره می‌رفت. زیرا این مرد همان بود که در بدر گرفتار و اسیر اسلام شد و به پیامبر گفت: عائله‌مند و بی‌چیزم. پنج دختر در خانه دارم. بیا، بر من منت بگذار و آزادم کن. پیامبر نیز بی آن که از او درهمی فدیة بگیرد فقط به یک شرط آزادش کرد، که هرگز به هیچ وجه به جنگ با اسلام و او بیرون نیاید و او نیز قول اکید داد که هرگز نه تنها به جنگ او بیرون نیاید، با او دشمنی نکند، بلکه دوستی‌اش را به جان بگزیند. اینک از او می‌خواستند که به میان قبایل رود و چون مردی زبان آور و شاعر است قبایل عربی را به جنگ و ستیز علیه پیامبر بسیج کند... ابوعزه نپذیرفت. گفت: هرگز این کار را نمی‌کنم، زیرا محمد بر من [صفحه ۳۰] رحمت آورد و به محض آن که تقاضای آزادی‌ام را کردم، با بزرگواری و رحمت و کرامت بسیار به خاطر آن دخترها پذیرفت. صفوان بن امیه همچون شیطانی به فریب و اغوايش کوشید: - این حرفها چیست؟ همه خواهند آمد، تو هم بیا برویم. - نه. هرگز. زیرا من با او پیمان بستم. چون دانست مال و منالی ندارم، بر من و فرزندانم رقت و رحمت آورد. پدرانه و پر محبت با آنان رفتار کرد و بی فدیة آزاد نمود... به خاطر آن دختران بر مردی فقیر این همه حرمت و عزت نهاد. صفوان که رگ خواب مرد را می‌دانست گفت: - مسأله پول و ثروت در میان است؟ تو با ما بیا، اگر پیروز شدیم و به سلامت جستیم آن قدر مال و ثروت به تو ببخشیم که تا آخر عمر بی‌نیاز شوی و اگر هم کشته شوی، وصیت می‌کنم آنقدر به فرزندان بدهند که تا آخر عمر با حرمت و عزت زندگی کنند و بی‌نیاز شوند... این سخن کار خود را کرد و وعده ثروت در جان شیطان درونی ابوعزه نشست و مقاومتش را نه یکبار، بلکه به تدریج سست کرد. یکی دو روزی را جواب مثبت نداد. اما دور نمای

آن پولهای رؤیایی که احتمالاً از سفر باز می آمد، به آنها می رسید و خونبهای هستی اش بود، زندگی اش را به پرتگاه سقوط و مذلت برد. پذیرفت و به میان قبایل عرب آمد و با سلاح شعر خود مردم را بسیج رزم کرد... نه تنها خود پیمان شکنی کرد و محبت پیامبر را ناجوانمردانه بی پاسخ گذاشت، بلکه صدها تن را نیز به دشمنی با او برانگیخت و به خاطر پول، دنیا و آخرت خود را فروخت و به باد فنا داد... و از شگفتیهای روزگار و [صفحه ۳۱] دست تدبیر کار این آموزگار، آن که در میان تمامی جنگجویان قریش تنها و تنها همین مرد پیمان شکن اسیر شد و به دست قهر و قصاص پیامبر افتاد. و پیامبر دستور داد که جانش را بگیرید... بار دیگر از در خدعه درآمد و خواست تا پیامبر بر او بیخشد. پیامبر پاسخ گفت: - رهایت کنم تا بروی و میان مردم مکه دست به گونه خود بکشی و به تسخره و طنز بگویی یکبار دیگر محمد را فریب دادم و مسخره کردم؟ نه، هرگز چنین نشود «و مؤمن دوبار از یک سوراخ گزیده نمی شود.» باری، ابوعزه با اشعاری حماسی و هیجانزای خود مردم را بسیج جنگ می کرد و چنین می سرود: - ای فرزندان رزمنده عبد مناف، ای حامیانی که نام پدرتان حام [۲] است. یاری ام کنید و نگذارید که اسلام همه جا را فرو گیرد. هم اکنون یاری کنید و وعده سال بعد را، که کار از کار می گذرد به من ندهید. قبایل اطراف همگی اعلان آمادگی کردند و برای خروج اسلحه ای برگرفتند. تنها مانده بود که قریش چگونه تدبیر جنگ کند و چه تمهیداتی برای تضمین پیروزی قطعی خود بیاندیشد. آخرین چاره ای که در این خصوص اندیشیدند این بود که بگذار زنان خود را نیز به این جنگ ببریم. کسی که چنین پیشنهادی کرده بود صفوان بن امیه بود. او گفت: لازم است آنها را با خود ببریم و من اولین کسی هستم که [صفحه ۳۲] زنم را با خود می آورم. زیرا آنان در میان جنگ بسا چیزها را به یاد ما می آورند و نکته اساسی این است که مانع می شوند مبادا بگریزیم و مثل بدر فرار را برقرار ترجیح بدهیم... آن قدر گفت تا آنان را مجاب کرد. قریش می اندیشید راست می گوید. بردن آنها لازم است، زیرا آنها زنجیرهای نامرئی ای هستند که به پای وجدانهای خفته ما بسته شده اند. یادمان می آورند که ناموس ما هستند و در صورت فرار به دست دشمنانمان می افتند و در نتیجه شرفمان بر باد می رود. همچنین آنها به مجرد آن که در میدان آمدند، کشته گان ما را به یادمان می آورند و بدین وسیله ما را بر حفظ شهامت و جسارتهایمان جری تر می کنند... صفوان راست می گفت... زیرا، قریش از احوال غیر قابل پیش بینی خود بیمناک بود و از فرار خویش وحشت داشت. کسی که یک بار جنگی را می باز و در صحنه ای شکست می خورد، با پدید آمدن هر واقعه سهمگین و مخاطره آمیزی به اولین چیزی که می اندیشید، فرار است. این معنای ذات هر موجود زنده و هر جانور ذی شعور است... در حیوانات نیز چنین است. حیوانی که یک بار از همنوع خود شکست خورده و گریخته است، با احساس اولین رنج و بلا و مخاطره جدی، غریزاً به فرار می اندیشد و به سوی نجات و صیانت ذات خود می گریزد... فقط چنین چیزی در انسان صاحب ایمان و خرد حتمیت ندارد و اندیشه و دنیای او با دیگران متفاوت است. آنان همگی، به استثنای نوفل بن معاویه دلیلی با پیشنهاد بردن زنان موافقت کردند. نوفل چنین استدلال می کرد: آمدم و شکست خوردیم و به فرض کشته شدیم. [صفحه ۳۳] در این صورت طبیعتاً زنهایمان اسیر می شوند... و آیا این کار عاقلانه ای است که حتی به احتمالی ضعیف زنهایمان را به اسارت بسپاریم... این انتقاد فریاد اعتراض قریش را برآورد: - شکست بخوریم و کشته شویم؟ چنین چیزی محال است. ما برای پیروزی می رویم. از جمله کسانی که با بردن زنان موافق بودند، ابوسفیان بودند. و او نه یک زن که دو زن خود را همراه می برد. او نیز معتقد بود که اگر این زنهای جلوی چشمشان باشند خوب است... زیرا احتمال داشت که بترسند و بخواهند فرار کنند در آن صورت زنهایشان به دست دشمن می افتادند و اینان وسیله های خوبی برای یادآوری این معنا بودند که آنان بی غیرت و حمیت هستند. شاید دیگر آن و ابوسفیان نیز با این دو زن که از جلو و عقب او را پاس می داشتند، می خواستند اتکا، پشتوانه و تلقینی مضاعف و قدرتی دو گانه را در حفظ خود به کار گیرند... در واقع با به کار گرفتن جنسیت های مؤنث و جنس لطیف در چنان میدان سخت و پر آسیب، سپر و زرهی برای خود تمهید می کردند!! اینان نوعی حفاظ حمیت و کمر بند غیرت و عفت شان بودند!! اما نوفل بن معاویه دلیلی که می ترسید، و چنان که خواهیم دید ترس و بدگمانی اش نسبت به شجاعت و رجز خوانیهای

قریش نیز بی دلیل نبود، ازین جهت می ترسید که می گفت فرض کنیم همچون روز بدر فرار کردیم و زنها را گذاشتیم و برای حفظ جانمان در رفتیم، در آن صورت با این کار دو خطای نابخشودنی را مرتکب شدیم، یکی آن که بار دیگر زبونی و ترس نشان داده و جنگ را باخته ایم، دیگر این که زنهايمان را نیز عامدانه و آگاهانه باخته ایم. یعنی [صفحه ۳۴] آنها را با دستهای خودمان برده ایم و به دشمن سپرده ایم و در نتیجه داوطلبانه و خود خواسته همه چیزمان حتی ناموسمان را به دشمن سپرده ایم... قریش فریاد می زد: ما جنگ را ببازیم؟ ما زنهايمان را بگذاریم و در برویم؟ ما ناموسهايمان را رها کنیم. این محال است... هندی، زن ابوسفیان نیز از طرفداران جدی حضور در جبهه بود... او که ریسیه خانمهای حاضر به خدمت در میدان بود، چنان که خواهیم دید می خواست در صحنه رزم، دایره و تنبک بزند، غزل بسراید و با اشعار حماسی و جنسی آبدار، قریش را بجناباند، به جلو بکشد و لشگر را تشویق کند... اشعاری که او برای این کار انتخاب کرده بود، چنان که در متن تاریخ عرب مانده است، بسیار سخیف، مبتذل و در حد سخنان یک روسپی عادی و عامی بود. او به نمایندگی از سوی زنان غزلخوان، تنبک زنان و رقاصه گان جنگ به تلمیح و تصریح به سپاه قریش وعده می داد که اگر جلو بزنند و بر دشمن پیروز شوند، بغلشان می کنند و ماچشان می کنند و رختخواب برایشان می اندازند!! اما اگر فرار کنند، قهر می کنند و دیگر دوستان نخواهند داشت و از این خز عبات!! [۳]. بدین سان قریش چهارده زن را با خود به جنگ احد می آورد که اینان اغلب همسر فرماندهان سپاه و پهلوانان پیکار بودند... فرماندهی کل لشگر نیز با ابوسفیان بود... و چنان که خواهیم دید قریش با تمامی این [صفحه ۳۵] همه تمهیدات و تجهیزات مادی و معنوی پا به فرار گذاشته، خانمها را در میدان نهادند و از ترس جان، گریختن آغاز کردند و حتی یاد آوری شرافت و حضور ناموسهايمان نیز موجب یاد آوری حمیت و برانگیخته شدن غیرت مردانه شان نشد... بدین گونه قریش با سه هزار جنگاور آماده بسیج گشتند. بعضی از مورخین تعداد آنان را پنج هزار نفر نیز نوشته اند. اما به نظر می رسد همان تعداد سه هزار نفر درست تر باشد. گفته اند از قبایل گونه گونه نیز به آنان پیوستند. به طور نمونه صد تن شمشیر زن و دلاور از قبیله ثقیف اینان را یاری کردند و جماعتی را که جز از مردم قریش بودند و به یاری شان آمدند، «احابیش» خوانده اند. این کلمه به معنای مردمان عادی بی حسب و نسب است. زیرا قریش خود را در حسب و نسب ممتازترین مردم عرب، خالص و برترین نژاد می دید، و دیگران را به جز خود، حتی اگر دوستان و دلبستان و هم پیمانان نیز بودند «احابیش» به معنای توده های معمولی و مردمان عادی می خواند. اینان در مجموع تابن دندان مسلح بودند. هر جنگنده به چندین سلاح مجهز بود. نوشته اند: هفتصد تن از کل جماعت سه هزار نفری اینان زره سنگین و کاملی بر تن داشتند و طبیعی است در لشگری سه هزار نفره که حدود یک چهارم آن زره پوشاند، بقیه آن لشگر از چه نوع آرایش و سازمان، نظم و سامانی برخوردارند... پیشروان سپاه که خطوط دفاعی آن را تشکیل می دادند و چونان سدی از آهن و مفرغ راه هر گونه تهاجم را بر سپاه می بستند، تیراندازان سپردار بودند و در پس آنان شمشیرزنان مسلح بودند و در جناح راست و چپ گردانهای اسواران، یعنی تکاوران [صفحه ۳۶] نیز تکی بودند که می توانستند در لحظه مناسب خود را با اسبهای بادپای خویش، به خطوط دشمن که می دانستند اسب ندارند، برسانند و بدین لحاظ دشمن بی دفاع را که به جهت فقدان اسب، یعنی عدم تحرک سریع در موضع ضعف و آسب پذیری است به راحتی از دم تیغ بگذرانند... سپاهیان قریش دو یست اسب بادپای جنگاور با خود آورده بودند. در حالی که در مدینه اسلام، یکی دو اسب سوار کار بیشتری اسب نداشتند... اینان برای تجهیز سپاه، بار و بنه و آذوقه و حمل مایحتاج رزمی خود، سه هزار شتر را نیز یدک می کشیدند و همین تعداد حیرت انگیز شتران نشانگر عظمت غیر قابل وصف لشگری است که برای درهم کوبیدن مدینه رهسپار می شدند... کافی بود کسی تعدد این جنگاوران مسلح، بسیج نیرو، آرایش جنگی و بویژه تدارکات مسرفانه، شکوهمند و قدرتمندانه لشگر قریش را ببیند تا مو بر اندامشان راست شود و از وحشت و رعب نفس در سینه اش گره بخورد... این گونه قریش تصمیم به حرکت گرفت و آماده کوچ شد. اما عباس بن عبدالمطلب عموی پیامبر که در بدر اسیر شده و با پرداختن فدیة آزاد گشته بود و پیامبر نه تنها فدیة رهایی اش را از او گرفته، بلکه فدیة برادرش عقیل را نیز بر او تحمیل کرده و با او

نیز بی کمترین استثنا چون سایر اسیران رفتار کرده بود، به دیدن سپاه قهار و لشگر جرار قریش که سر نابودی و محو کامل اسلام و پیامبر را داشتند، ساکت نشستند. نه. هرگز نمی توانستند ساکت و خاموش بنشینند و بگذارند که دشمن منتقم و بی رحم هر چه را که می خواهد انجام دهد و ناگهان در مدینه بی دفاع یورش ببرد و دمار از شهر [صفحه ۳۷] برآورد. حتی به قیمت جاننش که بود باید به گونه ای پیامبر را از حمله قریش، بسیج نیرو، و تعداد نفرات آنان مطلع می کرد و تمامی ماوقع، روز حرکت و تدارکات سپاه را به او می رساند... و اتفاقاً چنین نیز کرد. هر خطری را در راه محبت محمدی به جان می خرید و جان خویش را فدای او می کرد. آمد، در خفا نامه ای نوشت و گزارش کامل بسیج سپاه را در آن درج کرد. سپس در نهایت هوشمندی، زیرکی و آگاهی، مردی از صحرا نوردان قبیله بنی غفار را به هر مبلغی که مرد خرسند می شد، اجیر کرد و با او شرط کرد که سه روزه بتازد و از مکه خود را به مدینه برساند و شب و روز در راه باشد... علاوه بر آن که تمامی ماوقع را در نامه نوشته بود، به مرد نیز به روشنی و وضوح کامل تمامی آن چرا که در مکه رخ می داد، از تعداد سه هزار نفر رزمنده منتقم، دویست سوارکار، سه هزار شتر تدارکات، هفتصد زره پوش و اسلحه فراوان و ساز و برگ بی سابقه سپاه، همه و همه را گزارش کنند و توضیح کامل دهد که تا چند روز دیگر سپاه به مدینه خواهند رسید... و بدین گونه به قیمت جان و تمامی هستی خویش پیک را راهی سفر کرد... به راستی این که بعضی از مورخان و منکران نتوانسته اند نقش پاکباز و فداکارانه چهره های ارجمند چنان عباس، و بویژه ابوطالب را بر اساس ظاهر رفتار آنان قضاوت کنند، و به کینه خدمات آنان راه نیفتاده اند، یا بر اساس جهر و تعصب بوده است و یا به جهت آن بوده است که نخواسته و نتوانسته اند معنای راستین زندگی، مناسبات اجتماعی و حقایق جامعه دهشت انگیز آن روزگار را ببینند و دریابند... و یا دیده اند و چشم خود را [صفحه ۳۸] بر آن همه بسته اند... به وضوح آشکار است که اگر قریش می فهمید که عباس تمامی تمهیدات آنان را بر پیامبر گزارش می کند چه بلایی بر سر او می آورد و چگونه هستی، زندگی و تمامی مالکیت و ثروتش را بر باد می داد... اینان نفهمیده اند که پیامبر که یک تنه با تمامی امت عرب سر مبارزه و چالش داشت و یک تنه آمده بود تا تمامی بنیادهای اجتماعی، فرهنگی، عقیدتی، اقتصادی و نظامی ای را که هزاران سال سابقه ستم و سنت شرک داشت تغییر دهد، می باید در این کشمکش هولناک از تمامی امکانات و نیروهای ممکنه استمداد بگیرد و علاوه بر اعجاز و لطف و تأیید آسمان از مردم نیز یاری بجوید و بیشترین تکیه اش و بر نیروهای بالقوه همین مردم بنا شود و به دستهای همین مردم، و با یاری و همکاری و فداکاری و همیاری همین مردم نظامات ستم و ظلم را تغییر دهد. دین و ایمان را برای همین مردم آورده بود و با مشارکت فرهنگمندان همین نفوس بود که می خواست شرک را از متن جامعه جاهلی شان بزداید... با همین مردم می جنگید، برای همین مردم می جنگید، برای ارتقا و تعالی همین مردم می کوشید و در نتیجه همین مردم باید برای بهبود امور خویش جان ببازند و فردای معادشان را بسازند. زندگی همین بود و اساس هستی آدمی بر پهنه خاک بنا بر تعریف او یک جنگ دایم تا رسیدن به رستگاری کامل بود... قرآن او به کرات و مرات گفته بود: «زندگی آدمی بر پهنه خاک جز جهاد و تلاش و آزمون دایم نیست و آدمی سرانجام به سوی عمل خویش، و ملاقات داور دادار خویش رهسپر است و به فرجام حاصل [صفحه ۳۹] عمل و ایمان و مجاهدت ها جسم و جان خود را به تمامی خواهد یافت... آری، زندگی یک جنگ بود... و او نیامده بود که با لشگر آسمانی بر دشمنان خود پیروز شود. بلکه آمده بود تا با لشگر زمینیان و سپاه مردم و مشارکت فعالانه خود ایشان، دشمنان ایشان را از میان بردارد، و صلح و سلم و محبت و معرفت و توحید حق را با دستهای خود ایشان بر جامعه ایشان القا و ابقا کند... آری او با شرک و ستم و زور، در جنگ دایم بود، و جنگ، جنگ است و چهره خشونت و خون و خاکستر و برق شمشیر دارد و برای خود تعاریف و ویژگیهای خاص دارد. جنگ است و نمی توان از دشمن توقع داشت که از پیش ما را خبر کند که چه روز و چه ساعت حمله خواهد کرد و چگونه ضربات خود را فرود خواهد آورد. اینک که جنگ بود به همین اندازه که وجود شمشیرزن مدافع و مبارز در مدینه ضروری بود، وجود خبر رسان و جاسوسی فداکار و شجاع نیز در مکه ضروری بود. اردوی خصم مهاجم می خواهد مخفیانه و به ناگاه یورش آورد و اردوی مدافع نیز باید آن قدر شعور

و پیش آگاهی داشته باشد که از طریق خبر آوراناش ناگاه مورد یورش پنهانی و ضربات مهلک آنی قرار نگیرد. وجود عباس و بویژه ابوطالب چنین نقشی را در مکه داشته‌اند، و چنان که خواهیم دید این نقش فداکارانه و از پیش تمهید شده بنی‌هاشم بسیار شایان توجه و پیش برنده اهداف پیامبر بوده است. نقشی که گاه به انداز یک سپاه اثرات مفید و نیکو داشته و دارد. و به همین دلیل است که پیامبر را تا بدین حد در برابر «بنی‌هاشم» یعنی نزدیکترین و فداکارترین تیره خویشاوندان و اهل البیت خود تا بدین مرتبه حق شناس و سپاسگذار [صفحه ۴۰] کرده است. جاسوس عباس شبانه روز راه سپرد و خود را به مدینه رسانید. اما پیامبر در مدینه نبود و برای انجام کاری به قبا، دهکده‌ای بر بالای مدینه رفته بود. پیک در مدینه نماند و با همان شتاب، چنان که عباس او را فرمان داده بود، خود را به قبا رساند... به هیچ وجه نباید فرصتهای طلایی و لحظات فرار این زمان جبران ناشدنی را از دست می‌داد... سرانجام به قبا رسید و سراغ پیامبر را گرفت. گفتند در مسجد قبا است. به مسجد رسید و گفتند که هم اکنون بیرون آمده و سوار بر الاغ رهسپار گشته است... جمازه‌اش را به سوی مردی که تنها و در معبری می‌رفت به حرکت در آورد، و سرانجام او را دید... شگفتا این بود مردی که تمامی سامانهای عربی و صحرای حجاز در شکستن قدرت و سطوتش با هم متحد گشته و بیش از سه چهار هزار مرکوب جنگی را برای همین الاغ سوار تنها بسیج کرده بودند... از جمازه خویش پیاده شد و لختی بر او نگریست... تنها می‌رفت و بر الاغی سوار بود... شگفتا چرا بر الاغ سوار بود... و چگونه بود که هیچ هیمنه، شکوه و سطوتی شاهوار و کبریایی نداشت... آری او همواره بر الاغ سوار می‌شد و اتفاقاً به عمد نیز چنین می‌کرد... زیرا در میان چهارپایان، حقیرترین آنها، و درهم شکننده جبروت مرد سوارکار، همین الاغ است. فرماندهی و پادشاهی را در نظر آورد که بر اسبی بلند، سپید، سمند و یا کنند، با یال و دمی برافراشته، سینه‌ای جلو داده و گوشه‌هایی کوتاه و تیز و جلوه‌ای پر خرام، تیز تک و توسن‌وار چنان که اغلب اسبها و بویژه اسبهای پر جمال عربی چنین‌اند، پیش می‌آید. اسب آن سان که [صفحه ۴۱] شیوه اوست با گردنی چونان قو برافراشته به قدم دو پیش می‌خرامد و در نهایت شکوه، لطف و اقتدار گویی می‌رقصد و در ابرها پرواز می‌کند. هر اسب سواری ناخواسته، نوعی غرور، کبریا و «خیال» دارد و اتفاقاً اسب به همین جهت، و همین طمطراق و شکوه ذاتی‌اش در زمره «خیل» نام گرفته که در لفظ خود علاوه بر معنای چهارپایی تیز تک و تیزرو، نوعی معنای «غرور» را نیز مضمّن و نهفته دارد. بدین گونه اسب را با الاغ در نظر آورد. اسب همه شکوه و کبریا و قدرت و هیمنه است. تمامی سر و پایش از چشم و گوش گرفته تا سینه و عضلات دست و پا و سم و دم همه زیبایی و وقار است. حتی زین و برگ و گستوان این حیوان نیز زمینه و امکاناتی نامحدود برای زینت، القای شکوه، و قدرت تفاخر آمیز دارد و آن وقت این حیوان را با الاغ در نظر بگیر و این دو را با هم مقایسه کن. دراز گویی با گوشهای نامتقارن که اغلب یکی سیخ است و یکی آویزان. و گاه هر دو می‌افتند. الاغ! چنان که از نامش پیداست مظهر حمق و نافرمانی و حماریت است و اسب چنان که از نامش «فرس» پیداست مظهر هوشمندی، فروسیت و فراست... و حتی میان زین و برگ این دو حیوان، زین سراجی شده و لگام و رکاب گاه جواهر نشان اسب با پالان کاه تپان الاغ نیز فاصله‌ای به اندازه زمین و آسمان است. و حالا این پیامبر بر الاغ سوار می‌شد. الاغی که اغلب پالانی نیز نداشت لخت بود و چنان که نوشته‌اند، گاه کسی را بر همان مرکوب خود که ناچه و یا الاغ بود ردیف سوار می‌کرد. چرا چنین می‌کرد. و بر اسبی پر هیمنه سوار نمی‌شد؟ زیرا می‌خواست بر چهره زمین، زمینی که بر آن بنده‌وار و مسکین‌وار می‌زیست و گام می‌زد، غرور و شکوه و کبریا [صفحه ۴۲] نفروشد. زیرا شایسته‌ترین و برترین بنده خدا او بود، و نه تنها در برابر آسمان، بلکه در برابر زمینیان و بندگان خدا نیز چهره تفاخر و شکوهمند و غرور نداشت. او، نیز همانند عیسی مسیح، که رهنورد چراغ چهارم و مسافر ملکوت آسمانها و تاج و آذین کهکشانش بود، بر الاغ سوار می‌شد، و این چهره راستین بندگان صالح الهی؛ «مسکینان و فرتنان در روح» و خالص‌ترین خاشعان و متواضعان است که کمترین سرور غرور و زینت آرایش و کبریایی نمایش ندارند. پیراسته از هر گونه طمطراق و در نهایت فروتنی، توجه و خاکساری. گویی هر لحظه در حضرت حضور حق بسر می‌آورد و هر آن در برابر کبریای شکوهمند اوست... چنین است چهره نورانی، مخلص و پاکباز بندگان حق، چهره عظیم

ابراهيم، موسی، عیسی و محمد که قرآن این گونه توصیفشان کرده است: «عبدالرحمن الذین یمشون علی الارض هونا و اذا خاطبهم الجاهلین قالوا سلاما.» بندگان پروردگار رحمان در نهایت خشوع و خضوع بر زمین راه می‌روند... و هرگز کمترین هیمنه، کبریا و غرور ندارند... این بندگان پرمدارا و باگذشت که حتی چون جاهلان به بدی و تلخی و بی‌ادبی مخاطبشان قرار دهند، آنان را پاسخ نیکو دهند، و دشنام را سلام پاسخ گویند. و به راستی چه چهره با جمال و پر شکوهی داشت. این مرد یک تنه بی‌همانند، که همان بر اوج الاغی این سان حقیر و ناتوان، گویی بر قله ابرها و بر ذروه آسمان و در هودجی از نور می‌آمد... پیک ایستاد و مبهوت به این عقل برین جبروتی، این رسول عظیم آسمانی که در قله کمال بندگی و شکوه الهی خویش م‌آمد، خیره [صفحه ۴۳] گشت... این یک تنه تنها که اینک تمامی عرب به ستیز با او بیرون آمده و دریایی از لشگر جرار علیه وی به جوش و خروش کشانده بودند نگریست و نامه را به او داد و توضیحات عباس را به او رساند... پیامبر نامه را از او گرفت و سپاسش گفت و به سوی خانه سعد بن ربیع، از دوستان گرامی خود رفت... سعد از دلبستگان پاکباز و از اولین ایمان آورندگان مدینه بود که در نخستین بیعت عقبه، تمامی جان و مال و هستی خویش را فدای او خواسته بود. یکی از نقبای دوازده گانه و اهل میثاق اولین، که سمت ولایت بر جامعه خویش را داشت و از مردمان خزر ج بود... پیامبر نمی‌خواست خبر را ناگاه بر جامعه مدینه افشا کند و بی‌تمهید و مشهورت با خواص و برگزیدگان صحابه خود بر تمامی مردم عرضه دارد. از همان جا به خانه سعد رفت و از او پرسید: در خانه ات کسی هست؟ سعد پاسخ گفت: - نه، بیگانه‌ای نیست. پدر و مادرم به فدای تو باد. خبری داری؟ - آری، عباس بن عبدالمطلب نامه‌ای برایم فرستاده است. و همان جا موضوع نامه عباس و حرکت لشگر قریش را برای سعد بیان فرمود. سعد پاسخ گفت: - خیر است. هر چه رخ می‌دهد در سایه وجود رحمانی تو خیر و شادی و آزاد است... پیامبر از خانه سعد بیرون آمد و راه خانه خود را پیش گرفت. همین طور که می‌آمد در میان راه خود به پلی در گذرگاه خویش نرسیده بود که دید سعد به سویش می‌دود. سعد می‌دوید و در کنار خود همسر جوان [صفحه ۴۴] خویش را که از گیسوان بافته‌اش گرفته بود، با خود می‌دواند. پیامبر ایستاد. سعد خود را به او رساند. نفس نفس می‌زد و همچنان گیسوان همسرش را به مهربانی و رفق در دست داشت. - پیامبر! به سخنم گوش بسپار. پدر و مادرم فدای تو باد. از من پرسیدی کسی در خانه هست و گفتم نه، و سپس تو راز لشگر قریش را بر من افشا کردی. در حالی که در اتاق بغلی این همسر همه چیز را شنید و پس از رفتن تو قصه حمله قریش را از من جویا شد. دریافتم همه چیز را شنیده است و من نمی‌دانستم که شنیده است... ای بزرگوار بنگر و هر چه خواهی حکم کن. ترسیدم این موضوع به وسیله او به این و آن فاش شود و تو پنداری رازت را من برملا کردم. بفرما، هر چه خواهی حکم کن. پیامبر بر هر دوشان نگاهی به مهر افکند. زن نفس نفس می‌زد و به او خیره شده بود. پیامبر به مدارا و محبت چنان که شیوه همیشگی‌اش بود به سعد فرمود: آزادش بگذار و آزارش مده. سعد گیسوان زن را رها کرد. هر سه بر کنار پل ایستاده و به هم خیره شده بودند... سعد به پیامبر می‌نگریست... آری، حتی تا همین حد را نیز نمی‌توانست بپذیرد که چنین چیزی را از پیامبر پنهان بدارد. زن بود و چنان که شیوه همیشگی و عادت جوهری زنان است، شاید نتواند راز را پوشیده و پنهان دارد... از کجا که نشنید و با این در و آن در همسایه گفت و گو کند و خبر از جانب او و خانه او فاش نگردد؟ و در آن صورت در برابر آسمان و زمین، خداوند و پیامبرش چه پاسخی خواهد داشت... این سر و ناموس پیامبر بود که آن را بر سر و ناموس و خانه و محرم خویش ترجیح می‌داد و نمی‌توانست بر پیامبر محبوب خویش افشایش ندارد. از آن روز که اسلام آورده بود به [صفحه ۴۵] صدق و عشق راستین، تمامی زندگی، خانمان و هستی‌اش را فدای پیامبر کرده بود و پیامبر را از هر کس در این عالم برتر و گرامی‌تر داشته و مهرش را بر هر کس حتی بر جان خود برتر گزیده بود. پیامبر به سد نگریست. نگاهی که سرپای او را کاوید. نگاهی که تمامی هویت، ظاهر و باطن او را دربر گرفت... و سرپایش را به مهر و رقت در پوشش رحمت خود گرفت. گویی دوازده جای تنش را آن نگاه آسمانی که همه چیز را می‌دید و همه چیز را می‌فهمید، در آغوش گرفت... آری سعد راستگو و پاکباز بود. عاشقی صادق بود که در راه محبت و ولایت پادشاه عشق همه خود را به «داو»

گذاشته بود. پیامبر دستور داد که باز گردد... سعد باز گشت. سعد جوان بود و برومند و دلربا. خوب چهره بود و تن و جانی شکفته داشت. گیسوانی انبوه و مجعد داشت. گردن دلربا و گندمگونش چون ساقه محکم و استوار گلی بود که چتری از طیف و سایه‌ای خوشاب؛ شادابی گلبرگها را بر فراز خود داشت. چهره گلرنگ، رفت و نفهمید که چرا پیامبر با آن همه مهر و سپاس بر سراپای او نگریست و گویی بر دوازده جای تنش نگاه رقت و رحمت دوخت. رفت و ندانست که پیامبر می‌دانست در همین جنگ چه فداکارانه جانبازی خواهد کرد و قهرمانانه خواهد ایستاد و با دوازده زخم نیزه، زخم کاری که هر یک برای کشتن پهلوانی تکافو می‌کند در راه ایمان خود به خاک می‌افتد و صادقانه در راه رضای خدای خود جان می‌بازد و به شهادت می‌رسد. [صفحه ۴۶]

چندی نگذشت که خبر در مدینه شایع شد و منشأ شیوع وحشت و ترس همگانی گشت. با این همه هنوز همه نمی‌دانستند چه شده است و مرد بیگانه غفاری حامل چه اخباری بوده است. هر چه بود، یهودیان و منافقان مدینه این جا و آن جا پخش کرده بودند که به هر حال برای محمد خبر خوشی نرسیده است... خبری که بیشترین ظن و گمان همگان را بر می‌انگیخت، احتمال وقوع و بسیج سپاه قریش و حمله دشمن بود. این چیزی بود که منافقان و یهودیان در انتظارش بودند و جان و دل ایشان را عمیقاً خرم و مسرور می‌داشت... چیزی نگذشت که خبر تأیید شد و پیامبر آن را بر تمامی مردم شهر افشا و گزارش نمود. سپاه قریش به «ابواء» رسیده بود که دریافت پیامبر خبر حرکت آنان را دریافت کرده است. او به هیچ وجه گمانش به عباس بن عبدالمطلب نمی‌رفت. بلکه می‌پنداشت مسافران و رهگذران مکه - مدینه در رفت و آمد خود، ماجرا را بر او مکشوف کرده باشند. به هر حال بیشترین ترس قریش ازین بود که مبدا پیامبر با دریافت خبر لشکر آنان، در حصارهای امن مدینه بخزد و برای مقابله به صحرا نیایند... ابوسفیان فرمانده سپاه چنین استدلال می‌کرد: - به خدا سوگند ماجرای حرکت ما را به محمد گزارش کرده اند و حتی تعداد سپاه و مرکوب و انواع سلاح ما را به او خبر داده‌اند. اینک مسلمانان همچون حلزون در خانه‌های خود عقب می‌نشینند و چون لاک‌پشت، سر و نشان را از ما می‌دزدند و پنهان می‌کنند. آری این طبیعی است. آنها می‌ترسند و نمی‌توانند به مبارزه ما بیرون آیند. صفوان بن امیه که به نوعی معاونت او را داشت، با هزاران اندوه و [صفحه ۴۷] تأسف چنین پاسخ را می‌گفت: - آری همه وحشت من این است که به مبارزه ما به صحرا بیرون نیایند. هر چند در آن صورت هم ضربه‌های کاری به آنها خواهیم زد و تمامی نخلستانهایشان را که بیرون باقی نخواهیم گذاشت. همه را قطع می‌کنیم و وسیله حیات و ارتزاقشان را از بین می‌بریم. مزارعشان را می‌سوزیم و خاکستر می‌کنیم... ابوسفیان به پاسخ صفوان چنین می‌گفت: - ای هبل بزرگ، یاری‌مان کن و مگذار در خانه‌های خود بخزند. بیرونشان بکش و قدرت خود را نشان بده... سرافراز شو و سرافرازمان کن... به صحراشان بکش تا به جنگ ما بیایند... زیرا ای هبل گرامی، عده ما از نفرات ایشان بسی بیشتر و سلاح ما از سلاح آنها بسیار برتر است... ما اسب سوارانی تکاور و تیزچنگال داریم و آنان ندارند. ما مهمات کافی نبرد داریم و آنها ندارند... ما آکنده از خشم و کین و قهر و غضب بر آنانیم، در حالی که آنان چنین کینه‌ای را از ما به دل ندارند و نوعاً مردمی کین‌توز نیستند!! در حالی که مجسمه هبل را با خود به این جنگ آورده بود، می‌بوسید و آن را به سینه‌اش می‌چسباند و قربان و صدقه‌اش می‌رفت، چنین می‌گفت: - هبل جان. تو آنها را بیرون بیاور و بقیه کارها را به دستهای ما بسپار... سپاه قریش حرکت آغاز کرده بود و در هر منزل که فرود می‌آمد نمایشی از عظمت و قدرت خود را اجرا می‌کرد. هر جا منزل می‌گرفتند، [صفحه ۴۸] شترانی را کباب کرده و با شراب می‌خوردند. همه چیز می‌خوردند: شراب و سویق و عسل و گوشت و هر چیز مقوی، و بدین سان خود را می‌ساختند و تقویت می‌کردند... همچنین زنان دف و دایره‌زن نیز بودند که در هر منزل از هودج‌ها بیرون می‌خرامیدند و برایشان شعر و غزل می‌خواندند و آنها را برای جنگ و انتقام تحریض می‌کردند. چون به «ابواء» دهکده‌ای که گور آمنه، مادر پیامبر، در آن جا بود رسیدند، گویی کمی ترس برشان داشت و سخنی بس نامربوط و بی‌سابقه ساز کردند. سخنی به لحاظ زشتی و شئامت در میان عرب سابقه نداشت... به یکدیگر گفتند: - اینک که زن‌ها را با خود بیرون آورده‌ایم اگر اتفاقی بیفتد و ناگهان شکست بخوریم، چه کنیم؟ - نه. ما شکست نمی‌خوریم. - هر چیز ممکن است. ابوسفیان

پدر معاویه (که حدود بیست سال بر جایگاه پیامبر نشست و خلافت کرد!!) می گفت: - بسیار خوب. بیاید تمهیدی بیندیشیم. این جا گور مادر محمد است. گورش را بشکافیم و استخوانهایش را بیرون آوریم و با خود ببریم. اگر شکست خوردیم و محمد زنهای ما را اسیر کرد، به او بگوییم: آنها را رها کن تا ما نیز استخوانهای مادرت را به تو باز پس بدهیم... و او چنان که همه می دانیم نسبت به مادر خود بسیار نیکوکار است. محال است شرط ما را نپذیرد و اسیرمان را با استخوانهای مادرش مبادله نکند... همچنین احتمال دارد شرایطی دیگر پدیدار شد و او اصلاً زنان ما را به اسارت [صفحه ۴۹] نگرفت، به هر حال آن استخوانها در دست ماست و ما می توانیم برای استرداد آنها به او، مال و ثروت زیادی از او بطلبیم... یکی از کسانی که در این باره با ابوسفیان موافق بود و به نفع نظریه او رأی می داد همسرش هند، دختر عتبه بود. اما جامعه قریش چنین نظری را بر نمی تافت و چنین چیزی را نمی پسندید... زیرا چنین عملی نه تنها در خور کرامت رفتار عرب نبود، بلکه کاری بس بی سابقه و بیشرمانه بود. همچنین این عمل بس زشت و شرم بار قریش را از رفتار متقابل دشمنان ایمن نمی کرد. کسانی که با این طرح مخالف بودند، به سردار لشگر و خانم سردار چنین می گفتند: - گیریم چنین کنیم. نه آیا خود ما قبایلی کین توز و دشمن خو چون «بنی بکر» و «خزاعه» داریم که آنان نیز ممکن است چنین عملی ننگینی را از ما بیاموزند؟ و مقابله بمثل کنند و همه اموراتمان را از گورها بیرون بکشند؟ بدین ترتیب آنان از چنین اقدامی که در میان عرب سابقه نداشت صرف نظر کردند و راه خویش را ادامه دادند. سپاه قریش در دهمین روز بیرون آمدنشان از مکه، پنجشنبه صبح به ذوالحلیفه رسیدند. اینان در سی و دومین ماه هجرت، پنجم ماه شوال از مکه بیرون آمده بودند. پیامبر شنید که آنان ذوالحلیفه را گذشته و به سوی «وطاء» رهسپرند. همان شب پنجشنبه دو تن از جاسوسان خود را به نامهای انیس و مونس پسران فضاله به سوی سپاه دشمن روانه کرد. آن دو در سپاه دشمن در آمدند و همراه ایشان حرکت کردند. همه چیز را دیدند [صفحه ۵۰] و تمامی آنچه را که عباس دقیقاً گزارش کرده بود، از تعداد تقریبی نفرات تا اسبها و شتران و تدارکات، همه و همه را ملاحظه و تأیید کردند و سپس نهانی از سپاه بیرون زد و گزارش کار خویش را به پیامبر دادند... مسلمانان از پیش و بر اساس تمهیدات هوشمندانه پیامبر، از حرکت دشمن و منازل فرود و رسیدن تقریبی آنان به شهر خود خبردار بودند. بر این اساس برای حفظ جان خویش، شهر و مناطق بیرونی آن، به منطقه قرق و مکان ممنوعه و خطر تبدیل شده بود و دیگر حتی شبانان و کشاورزان نیز در بیرون و در شهر دیده نمی شدند... آنان مسیر دشمن را می دانستند. کشاورزان مدینه در میان سرزمین «وطاء» و کوه «احد» که به سوی «جرف» می رود زمینهای مزروعی حاصلخیزی داشتند. آنجا منطقه کشاورزی بود. در آن سامان دهقانان زحمتکش بنی سلمه، بنی حارثه، ظفر و عبدالاشهل می زیستند. هر چند کشاورزی در آن منطقه بسیار دشوار بود و چنان بود که برای آبیاری زمین به سختی و مشقت می افتادند و برای بیرون آوردن یک سطل آب با شتران آبکش ساعتی معطل می شدند، با این همه با همین مرارت و سر سختی زمینهای آن سامان را آبادان کرده و واحه هایی دلپذیر، بهجت بار و پربرکت بر گستره خاک پدید آورده بودند... این گستره های حاصلخیز بر سر راه دشمنان قرار داشت و از این رو پیامبر فرمان داده بود که مسلمانان وسایل کشاورزی خود را به شهر منتقل کنند. اما مشرکان آمدند و به عنوان اولین حرکت عنف آمیز خود رمه بیشمار و خسته شتران سنگین پا و اسبهای گرسنه خود را بر کشتزار آنان [صفحه ۵۱] رها کردند... زراعت مسلمانان پس از مرارتهای بسیار تازه خوشه بسته بود و چیزی به دروی آنان نمانده بود. شاید ده بیست روز دیگر می توانستند محصول «جو» زمین را بردارند و خوشه های پر و سنگین آن را به انبارهای خود انتقال دهند. اما آنان تمامی «خوید» مدینه را پایمال و ویران کردند. گذاشتند احشامشان علفهای خوشه بسته خوشاب را که با آن همه مرارت در صحرا سبز شده بود، بچرند و در چندین نوبت نیز این عمل را تکرار کردند تا در تمامی آن منطقه سبزه ای باقی نماند... وقتی قلمرو «عرض» را پشت سر گذاشتند، زمین به دشتی سترون و ویرانه تبدیل شده بود که گویی صاعقه ان را سوخته و خاکستر کرده است. اینک پنجشنبه بود، پنجم شوال و دو سپاه، دو روز دیگر روز شنبه هفتم شوال با هم مصادف می شوند... مدینه خبر نزدیکی دشمن را به گونه ای کامل دریافت کرده و می دانست که سپاه قریش حتی بر کشتزارهایشان نیز ابقا

نکرده‌اند. پیامبر مأمور اکتشاف و جاسوس دیگری را به نام حباب بن منذر برای کسب خبر بیشتری به میان دشمن فرستاد... سپاه دشمن چنان بسیار، پراکنده و از اقوام گونه‌گون بود که ورود هر بیگانه‌ای بدان، چون نزول قطره‌ای آب در دریا، گم و ناپدید می‌شد و با آبهای دیگر قابل تفکیک نمی‌گشت. پیامبر به حق سفارش کرده بود که چون بازگشتی، در میان مسلمانان از تعداد نفرت، قدرت و تجهیز دشمن گزارش دقیق نده. حتی اگر آنان را [صفحه ۵۲] بسیار دیدی، بگو دشمن را اندک و ناچیز دیدم، و به راستی در برابر سپاه ایمان، بسیاری و بیشماری سپاه کفر، جز اندک و ناچیز به حساب می‌آمد... با این همه پیامبر می‌خواست روحیه سپاه اسلام به جهت بسیاری سپاه دشمن به اضطراب و وحشت نیفتد. حباب نیز بازگشت و چنان کرد که پیامبر فرمانش داده بود. آن گاه در خلوت، تعداد دقیق سپاهیان، تجهیزات دهشتناک، نیروی منتقم سهمگین و آمادگی نظامی‌شان را گزارش نمود. پیامبر از حضور زنان از وی جویا شد، و پرسید آیا زنان را هم دیدی. حباب حضورشان را تأیید کرد و گفت: - آری، زنانی همراهشان بودند که برایشان طبل و دایره می‌زدند و قول و غزل می‌سرودند. پیامبر فرمود: - زنان را بدین منظور آورده‌اند تا کشته شدگان بدر را به یادشان آورند و بر دشمنی و پایداری بیشتری تحریض‌شان کنند. منذر گفت: این سخت‌ترین سپاهی است که تا کنون به سوی مدینه یورش آورده است. پیامبر به او سفارش کرد: درباره سختی تجهیزات و قدرتشان با هیچ کس سخن نگوید... و بدانند که خداوند آنان را بسنده‌ترین کفیل و بهترین وکیل است... آن گاه دستهایش را به سوی آسمان افراشت و فرمود: بار خدایا به یاری تو پناه می‌بریم و کار خویش را به تو واگذار می‌کنیم. اینک مدینه تمامی خبر را دریافته بود و کمابیش همه چیز را می‌دانست. بر شهر اضطراب و شور و آمادگی‌ای که نتیجه طبیعی چنین [صفحه ۵۳] رخدادی است، سایه گسترده بود... از آن پس مدینه در آماده باش کامل بسر برد و شهر چهره دژی آماده جنگ را به خود گرفت... امور عادی متوقف شد و جنب و جوش خانه‌ها، همه و همه بر محور دفاع و ایستادگی و جهاد تا پای مرگ استوار گشت. از این سو و آن سو نیز منافقان و دشمنان داخلی به نجوا و پچپچه با یکدیگر برآمدند: - قریش سپاهی را بسیج کرده که تاکنون صحرای عرب همانندش را ندیده است. - خوشبختانه کار مسلمانان تمام است. - مدینه «گور اسلام» خواهد شد. - با اولین شکست و عقب نشینی‌شان، تمامی یهود، دشمنان محمد و بت پرستان اطراف، مدینه را مورد حمله قرار خواهند داد و کار مسلمانان را یکسره می‌کنند... روزگار روشنی برای ما و سیاهی برای آنان آغاز شده است. شهر چهره آماده باش و ایثار به خود گرفته بود. چه، از اولین شبی که خبر نزول سپاه قریش در اطراف مدینه به گوش رسید، بزرگان شهر دیگر به خانه‌های خود نرفتند. بزرگان اوس و خزرج، انصار فداکار چونان سعد بن عباد، سعد بن معاذ، اسید بن حضیر و نیز گروهی جانباز دیگر در حالی که سراپا مسلح بودند، شب جمعه را در مسجد و کنار خانه پیامبر به صبح رساندند. اینان در حالت آماده باش بسر می‌بردند و از شیبخون دشمن ایمن نبودند. زیرا احتمال هر رخدادی ممکن بود و جانب احتیاط را نباید از کف می‌دادند. همچنین بر دروازه‌های شهر، طلایه‌های بررسی و [صفحه ۵۴] مأموران حفاظت و قراولان سپاه اسلام، پاسداری می‌دادند و هر گونه تحرک و حمله‌ای را بر پیامبر گزارش می‌کردند... آن شب خبری نشد و مدینه با آرامش به سر برد... چنین به نظر می‌رسید که لشگر قریش قصد آن را ندارد که به شهر حمله کند... زیرا حمله به شهر به هیچ وجه به صلاح او نبود. قریش می‌خواست سربازان را از شهر به دشت بکشاند و آن جا به راحتی در قلمروی گسترده و وسیع از دم تیغ بگذرانند. این نظری بود که آگاهان مسائل جنگ بدان باور داشتند و در این باره نظر صائب و کارشناسانه می‌دادند... زیرا اولاً قریش با آن سپاه انبوه چگونه می‌توانست به شهر درآید و آرایش و تحرک و کارآرایی جنگی خود را در کوچه پسکوچه‌های باریک و پیچ در پیچ مدینه به هدر و نابودی دهد؟ با این همه هنوز پیامبر تصمیمی در اتخاذ روش جنگ با دشمن نگرفته و شهر منتظر تصمیم و فرمان نهایی او بود. چنان که گفتیم شهر مدینه شب جمعه را به آرامی گذراند و روز جمعه پیامبر مردم را به مسجد فراخواند... اینک همه آماده‌اند و می‌دانند که پیامبر تصمیمات جنگی خود را خواهد گرفت و بر همگان اعلان خواهد کرد... آن روز مسجد پیامبر از ازدحام و غوغای جماعت شور و التهابی دیگرگون داشت. تمامی شهر در مسجد و پیرامون آن گرد آمده بودند. بعضی از انصار

مسلح بودند و بعضی آماده آن بودند که پیامبر کی فرمان بسیج و تسلیح می دهد. [صفحه ۵۵] پیامبر به مسجد درآمد و بر منبر خود نشست و چنان که شیوه همیشگی اش بود به سپاس و ستایش الهی پرداخت. این شیوه جاودانه او بود که در جنگ و صلح، سفر و حضر، شادی و غم، در مراسم عزا و عروسی، در همه حال سخن خود را با ثنا و ستایش الهی آغاز می کرد. کلماتش همیشه و همه جا همان سوز و شور، التهاب و عشق و رجای جاودانه الهی را داشت. تنها چیزی که در تمامی آنات زندگی اش اندیشه او را به خود مشغول می داشت و لحظه ای او را از این اندیشه، ایمان و عمل غافل نمی داشت، محبت و تقوای الهی، سوز عشق و بندگی او و رهنمونی مردم بر این همه معرفت و حکمت بود. پس از آن که ترانه عشق و خلوص، بندگی و پرستش همیشگی خود را ساز کرد و پروردگار یگانه آسمانها و زمین را به پاکی، ارجمندی، و جمال و جلال نامتناهی و توصیف ناگشتنی ستود، لمحهای سکوت کرد و نگاهی به جمع افکند و دقایقی خاموش ماند. سکوت، اضطراب و انتظار مسجد را در برگرفته و همه منتظرند تا او درباره مسائل مهم و امروزی شهر چه خواهد گفت. همه منتظرند تا در یابند آن عقل جبروتی، معصوم و پاک چه می اندیشد و در پس آن پیشانی بلند و کیوانی، ارجمند و نورانی چه اندیشه ها و نقشه ها نهفته است. سکوت را شکست و چنین فرمود: - دیشب رؤیایی دیدم. در خواب چنین دیدم که گویی در زرهی محکم و ایمن هستم. سپس دیدم شمشیرم ذوالفقار از قبضه شکست و شکافی برداشت. آن گاه خویشتن را چنین دیدم که گویی گاو نری را که در خانه دارم، ذبح می کنم... و سپس من قوچی را از پی خود می کشیدم... [صفحه ۵۶] سکوت کرد و دیگر چیزی نگفت. مسجد و تمامی پیرامون آن غرقه خاموشی، التهاب و اضطراب بود... عجب، پیامبر چه خواب شگفت انگیزی دیده است. این خواب معنایی عمیق و تنگاتنگ با مسائل شهر و حمله و لشگرکشی قریش دارد. شب دوشین دشمن در بیرون شهر اتراق کرده و خیمه و خرگاه سلطه و استیلای خود را در شهر بر پا کرده و اینک همان شب، پیامبر پاک و صادق چنان خوابی را دیده است. این خواب تأویلی عمیق و تعبیری دقیق و معانی ای عظیم و پیچیده داشت. مردم آن می اندیشند و اما به کنه معانی ژرف آن راه نمی بردند... با خود می اندیشند: «چنین دیده که در زرهی محکم است. قبضه شمشیرش شکافته. گاوی را که در خانه داشته، کشته... و او قوچی را در پی خود می کشیده است؟» این همه چه معنایی دارد؟ کسی بدان همه راه نمی برد و به تأویل باطل آن رؤیای صادقه آگاهی نداشت. سکوت بود و هیچ کسی هیچ نمی گفت... اما لحظاتی نگذشته بود که از این جا و آن جای مسجد کسانی صدا به پرسش بلند کردند و چنین گفتند: - پیامبر اما نمی دانیم. تعبیر رؤیای تو را نمی دانیم. تو خود بر ما منت بگذار بفرما رؤیای خود را چگونه تعبیر می کنی. نگاهی به آنان افکند و چنین پاسخ گفت: - رؤیای خویش را چنین تعبیر می کنم. زره محکم و ایمنی که مرا در برگرفته بود، شهر مدینه است... در آن بمانید و در پس حصارهای امن آن از آسیب ایمن شوید... اما شکستن قبضه شمشیر و شکافتن لبه ذوالفقارم [صفحه ۵۷] خبر از اندوه و مصیبتی می دهد که به من می رسد. چنین می نماید که کسی از عزیزان و خاندانم به شهادت می رسد و کشته می شود... گاوی هم که در خانه داشتم و ذبح شد، شهادت برخی از یاران و اصحاب من است... و اما آن قوچی که در پی خود می کشیدم، دشمن و لشگر دشمن است که به خواست و یاری خدا در دست اقتدار ما به ذلت نهایی خواهد افتاد، و شکستش خواهیم داد و آن را خواهیم کشت... آن گاه رو به مردم کرد و به آنان چنین گفت: «اشیروا علی» مشورت کنید و نظرات خود را به من بگویید... پیامبر سکوت کرد و منتظر نظر مردم شد. اینک بر آنان بود که پس از شنیدن نقطه نظرات او، آنان نیز می اندیشیدند و نظرات خود را پیشنهاد می کردند. اولین کسی که در میان مردم بپا خاست و نظر داد، عبدالله بن ابی سلول بود. او پیشوا و رئیس منافقان مدینه بود. همان کسی که از آغاز ورود پیامبر به شهر دشمنی او را در دل می پرورد و در انتظار حادثه ای سوء؛ شکست و خواری اسلام بود. برخاست و چنین گفت: - پیامبر من نیز با نظر تو موافقم. صلاح ما چنین است که برای ستیزی با دشمن به بیرون شهر نرویم و در مدینه بمانیم. در گذشته چنان بود که ما اغلب در داخل مدینه به ستیزی دشمنانمان برمی آمدید. مدینه برای ما حکم حصاری امن و زرهی مستحکم را دارد خود در شهر می ماندیم و دشمن را به کوچه ها می کشاندیم و آنها را در کوچه های باریک و پیچا پیچ خود می زدیم. از کوشکها و بامها آنها را تیر باران می کردیم و با

نیزه‌ها آماج می‌گرفتیم و حتی وقتی عقب می‌نشستیم زنان و کودکانمان از [صفحه ۵۸] بامها آنها را سنگباران می‌کردند. تو می‌دانی که خانه‌های مدینه به هم متصل است. ما بر بامهایمان نیز مسلح بودیم، و از آن جا حتی بچه‌ها می‌توانستند برایمان یک ماه تمام سنگ بیاوند تا دشمن را بزنیم. بله، نظر من این است که در شهر بمانیم و بیرون نروی. این شهر دژی ناگشودنی و فتح ناشدنی است. به دیوارها، حصارها و و کوشکهای آن تکیه کن و در امان بمان. هرگز هیچ دشمنی نتوانسته ما را در شهرمان شکست دهد و شهر ما خاطره و سابقه شکست را به خود یاد ندارد. بلی، سخن مرا بپذیر و بدان عمل کن. بگذار دشمن بیرون شهر معطل بماند. اگر در صحرا بمانند، گویا در بدترین زندانها اسیرند و اگر به شهر روی آورند، شکست می‌خورند و اگر باز گردند، خوار و زبون می‌شوند. سخنانم را بشنو و بدان که من این همه را نه فقط از جانب خود، بلکه بر اساس تجربه بزرگان و پشتیبانان ارجمند قوم خود می‌گویم. و نصیحتی را که به تو می‌کنم از خردمندان خویش به میراث برده‌ام... پس از سخنان عبدالله بن ابی پیامبر سکوت کرد و چیزی نگفت... اینک سعد بن عبادۀ پیشوای خزرج برخاست و نظری مخالف نظر عبدالله بن ابی داد و او گفت: پیامبرا در شهر نمان و در پناه حصار مدینه سنگر مگیر. زیرا من بیم آن را دارم که دشمن تصور کند، ما از آنان ترسیده‌ایم و دل رویارویی و برخورد با آنان را نیافته‌ایم... بیا سپاهت را از شهر بیرون ببر و بگذار در صحرا، در قلمرو گسترده دشت، و زیر آسمان پاک و صاف و روشن با آنان بجنگیم. به خدا سوگند از آنان نمی‌ترسیم و نمی‌گذاریم که سنگر گرفتنمان در شهر موجب گستاخی و جسارتشان شود. پیامبرا تو در روز [صفحه ۵۹] بدر به همراه سیصد مرد پیاده مجاهد به سپاه سواره مسلح دشمن زدی و آنها را درهم شکستی و طومارشان را در گسستی. مگر خدای تو آن روز سپاهیان تو را پیروز نگرداند؟ امروز با آن روز چه فرقی دارد؟ و حال آن که امروز تعداد نفرات تو بیشترند و مردم همه آرزوی جانبازی در راه تو را دارند... ما از خدا مسئلت کرده بودیم که توفیق چنین روزی را نصیبمان گرداند و اینک که آن را به دست آورده‌ایم، چگونه با در خود خزیدن و در لاک خود سنگر گرفتن چنان سعادت را از کف بدهیم. نعمان بن مالک بن ثعلبه، و حمزه بن عبدالمطلب نیز چنین می‌گفتند. آنان همه لباس رزم در بر کرده و مدافع نظریه تهاجم و رویارویی با دشمن در دشت و صحرا بودند. حمزه نیز چون شیر دشت و صحرا می‌گرید و هرگز ماندن در کنام شهر را به صلاح نمی‌دید... این خوی و خصلت او بود و شهامت و جنگاوری در رگ و پی و خونسش شناور بود. می‌جوشید و می‌خروشید. هرگز شیری را دیده‌اید که در لانه خود شکار کند و در کنام خود دشمن را به خویش بپذیرد؟ هرگز چهره زمین و آسمان و گستره طبیعت چنین روزی را به خود دیده است که دشمن و وحش به خویش اجازه دهد تا کنام شیر پیش بخزد و آن جا، درون لانه و در آستانه آن با شیر بجنگد؟ حمزه از خشم و شور و عشق و فداکاری در خود نمی‌گنجید. دل دلاورش در سینه می‌تپید و از خشم رگ پیشانی‌اش بر آمده بود. در شهر بمانیم تا آنان بر ما یورش آورند؟ نه. هرگز چنین نشود. به خدایی که قرآن را به راستی و صدق بر تو فرود آورده است، سوگند می‌خورم که امروز هیچ خوراکی نخواهم خورد مگر آن که بیرون از حصارهای مدینه [صفحه ۶۰] بر دشمن بنازم و با این شمشیرم بر آنها بزنم و دمار از روزگارشان برآورم... بیا ما را به جنگ با آنان بیرون ببر و اجازه مده که آنان به خود جرأت گستاخی بر ما بدهند... وی روز جمعه و شنبه را روزه می‌گرفت و اینک نذر کرده بود که فقط بیرون شهر و در جبهه جنگ افطار بگشاید. پیامبر در برابر سخنان حمزه و سعد بن عبادۀ نیز سکوت کرد و هیچ نگفت و منتظر نظرات دیگران شد. نعمان بن مالک بن ثعلبه که دوستدار ملاقات دشمن در صحرا و تهاجم بر آنان بود، چنین گفت: پیامبرا کشته شدن گاو را که تأویل بر شهادت اصحاب کردی گواهی می‌دهم که راست می‌گویی و بر دلم افتاده است که من نیز از زمره آنان هستم. پیامبرا چرا ما را از بهشت محروم می‌داری و این همه بر حفظ جانمان مشتاقی... در حالی که به خدایی که تو را به راستی و صدق برانگیخته، و خدایی جز خدای یگانه برتر تو نیست، من اشتیاق بهشت را دارم و می‌دانم که قطعاً به بهشت خواهم رفت... پیامبر از قاطعیت و لحن مرد در شگفت آمد... او این حتمیت نظر و اعتقاد قاطعانه را که کسی تا بدین حد درباره آینده خود جزمیت داشته باشد و خود را از اصحاب جنت بشمارد، بر نمی‌تافت و تا حجتی روشن و مستدل در این خصوص ارائه نمی‌گشت، باور نمی‌کرد. از این رو به لحنی

که بوی آزمون و سنجش درون مرد را می داد از وی پرسید: - به چه دلیل می پنداری که از اصحاب جنت و بهشتیان خواهی بود؟... لحنش چنان بود که گویا می گفت: مگر از آسمان در این خصوص بر [صفحه ۶۱] تو نوشته و برات بخشایشی و نجاتی نازل گشته است؟ آری این پیامبر خدا بود که حتی در بعضی از مواقف گفته بود: غیب آسمانها و زمین، و مآل امور شما را جز خدا هیچ کسی نمی داند و من نیز بر فردای خود ایمن نیستم و نمی دانم با من چه خواهند کرد؟ اینک بر مرد تا پاسخ پیامبر را بدهد که به چه دلیل می پندارد از بهشتیان خواهد بود نعمان بن مالک پاسخ داد: - دلیل این است که خداوند و تو را دوست دارم و در روز جنگ نخواهم گریخت... پیامبر نگاهی بس تأیید کننده و سپاسگذار بر او افکند. نگاهی که تا ژرفای جان خالص، صافی و صادق او را کاوید... نگاهی همه سپاس و شکر که گویی چنین می گفت: «و مگر بهشت برای آن کسی که با توشه محبت خدا از این جهان می رود، نعمتی نامنتظر و افزون از حد است... و مگر بهشت همان اصل محبت الهی نیست.» پیامبر به مرد چنین فرمود: - راست گفتی. و گفته اند که نعمان به آرزوی خود نایل آمد. در آن روز به شهادت رسید و صدق سخن پیامبر و همچنین صدق سخن خود او، بر همگان ثابت گشت... ایاس بن اوس بن عتیک نیز به خروج و جنگ بیرون از مدینه معتقد بود. او چنین سؤال می کرد: - پیامبر! اگر در مدینه بمانیم قریش می گویند محمد را در درون شهر، [صفحه ۶۲] و در پس حصارهایشان محاصره کردیم و از رویارویی با ما بیمناک گشتند... این مطلب نه تنها موجب جسارت روز افزون قریش می شود، بلکه دشمنان دیگر ما را نیز گستاخ تر می کند. وانگهی آنان کشتزارهای ما را ویران کرده و محصول ما را به تاراج چهارپایان خود دادند. اجازه فرما بر آنان حمله بریم... در این لحظه کسانی از بزرگان مهاجران و انصار نظر دادند که ماندن در شهر شایسته و به صلاح نزدیکتر است. زیرا مدینه بارها چونان دژی استوار تجربه دفاع پیروزمندانه را از سر گذرانده و دشمنان را از خود دور رانده است. اما ایاس بن اوس پاسخ این استدلال را چنین می داد: - پیامبر! همیشه چنین نبوده است. در جاهلیت نیز بسا می شد که ما به سوی اعرابی که به قصد تهاجم شهرمان می آمدند، بیرون می شدیم و آنان را با شمشیرهای خویش می زدیم و می راندیم. آیا امروز که تو در میان مایی و ما به برکت وجود نازنین تو مباحی گشته ایم، و خداوند ما را به وجود تو تأیید کرده است، سزاوارتر از روزگار جاهلیت نیستیم و با دو چندان ایمان و قدرت نباید بر خصم خود بتازیم؟... پیامبر سخن او را نیز شنید و پاسخ نگفت. در این دم خیمه پدر سعد بن خیمه به پا خاست و چنین گفت: - ای پیامبر گرامی، قریش یک سال را به بسیج نیرو صرف کرد، اعراب و احابیش را از سامانهای پیرامون خود گرد آورد و با لشگری گران قصد ما کرد. آنان اسبها را یدک می کشند و شتران را باره تجهیزات و تدارکات جنگی خود کرده اند، در واقع نمایش قدرت می دهند و با این لشگر جرار می کوشند تا ما را بترسانند. در حالی که ما از اینان نمی ترسیم. اینان به شهر [صفحه ۶۳] و دیار ما آمده اند تا ما را درون حصارها و کوشکهایمان محاصره کنند... حتی اگر چنین کنند و تیری از طرفین پرتاب نشود و ضربه ای بر هم وارد نیابیم، گمان خواهند برد که پیروز شده اند و ما را به وحشت انداخته اند... در این صورت پناه بردن ما در درون شهر موجب تجری و گستاخی روزافزونشان خواهد شد... و همسایگان ما را نیز بر ما، گستاخ تر از پیش می کند. بگذار تا بیرون برویم تا ریشه طمع دیگران را در حمله به شهر خویش قطع کنیم... این همه که گفتنی چهره صوری و ظاهری جنگ است، اما نه آیا جنگ ما باطنی رحمانی و چهره ای متبارک دارد که همان وعده پیروزی خدا و اقتضای سنت الهی در یاری ماست... پیامبر! ما چه پیروز شویم و چه به شهادت برسیم، پیروزمندیم و رستگاریم... و در هر حال آرزوی رستگاری را داریم. در جنگ بدر پسر سعد بر من سبقت جست و به شهادت رسید. به او اجازه نمی دادم که مرا و ابگذار تا خود در رکاب تو به فیض جانبازی برسد. اما سخنی گفت که نتوانستم آن را نپذیرم. گفت: پدر بیا تا قرعه ای بیندازیم. به نام هر کداممان که آمد صادقانه قول دهیم که همان را بپذیریم. چنین کردیم و قرعه سعادت به نام او آمد و من پوچ شدم. خدا نیز شهادت را روزیش کرد و گوی توفیق را پیش از من ربود. در تمام این مدت یکسال به سعادت آن پسر غبطه خوردم و آرزو کردم ای کاش من به جای او رفته بودم. دیشب خفتم و پسر را در خواب دیدم. چه رؤیای خوشی. دیدمش که در باغهای بهشت در میان گل و میوه بر کران رودبارهای روان

می خرامد و چه خوش و خرم است... چه چهره پر نعيم، زیبا و دلآرایی داشت... ناگه دیدم همچنان که مرا می نگرد، گفت: پدر نمی آیی و به ما نمی پیوندي... به بهشت بیا، و [صفحه ۶۴] با ما باش. به دوستی و همراهی تو نیازمندیم. از خواب پریدیم و سراپایم غرقه شادی و روشنائی گشت. پیامبرا سوگند به خدا که وعده پروردگارم حق است و من سخت مشتاق پیوند با سعد در بهشت گشته‌ام... پیامبرا من سالخورده و ناتوان گشته‌ام. پیرمردی فرتوت و از کار افتاده‌ام. استخوانهایم پوک شده و رمقی از حیاتم نمانده است. اما تو را به عظمت حق سوگند می‌دهم که از خدا برای من شهادت و نیل به بهشت را بخواهی و برایم دعا کنی. خیشمه راست می‌گفت: از وقتی که آن پسر رفته بود تمام مدت در اندیشه آن بود که چه سعادت را از کف داده است. همواره چنین می‌اندیشید: استخوانهایم پوک شدند و آخرین شعله چراغ زندگیم به پت پت افتاده است. اگر بمیرم و این چراغ لحظات نزع و خاموشی، در راه حق جان نبازد و نمیرد، چه سعادت را از کف داده‌ام... چراغی در گذرگاه تندباد اجل که عنقریب با یک وزش سخت و ناگهانی مرگ خاموش می‌شد... و آن وقت او مدتها در اندیشه آن بود تا این چراغ بی فروغ را به شهادتی شجاع و پر شعاع، به نور پاک افلاک و روشنائی جاودانه زمین و آسمانها پیوند دهد. پیامبر دستهایش را بر آسمان افراشت و چنین فرمود: - پروردگارا شهادت را نصیب خیشمه کن و بهشت را ارزانی اش فرما... اما سخنی دیگر و کلمه‌ای موافق و یا مخالف و در تأیید و رد نظریه او اظهار نفرمود. بحث بالا می‌گرفت و هر کس نظری می‌داد. اغلب پیران و سالخوردگان که گروهشان اندک و ناچیز بود، نظر به ماندن می‌دادند و جوانان و دلاوران و داعیه داران جنگ و ستیز و تهاجم، با بیرون رفتن و [صفحه ۶۵] رویارویی با دشمن موافق بودند. اما کسانی جز خیشمه که آرزومندان شهادت، ایثار و شوق لقای حق بودند، از این می‌ترسیدند مبادا پیامبر سپاه را به بیرون از شهر نبرد و دشمن نیز جرأت حمله به شهر را نیابد و قریش نیز بی آن که جنگی در بگیرد به مکه بازگردند، و آنان از این اقیانوس موج رایگان، مروارید سعادت و فیض شهادتی نصیب نیابد این معنا نیز نامحتمل نمی‌نمود. زیرا از کجا که قریش به دیدن وضعیت مدینه نمی‌ترسید و از حمله به آن پرهیز نمی‌کرد... زیرا تدارکی که قریش برای جنگ اندیشیده بود، رویارویی در صحرا بود... قریش چگونه می‌توانست آن لشکر تکاور را که آن سان آرایش گسترده و تدارکات جنگی صحرائی داشت در کوچه پس کوچه‌های مدینه به قید اندازد و عقابی آسمان پرواز را محصور قفسی تنگ و تاریک، خفه و باریک کند... سه هزار شتر با خود آورده بود تا در هر موقع و فرصت به جبهه‌های پراکنده سپاه، توزیع خدمات و تسلیحات کند. همچنین دویست اسب تند پای توسن و جنگاور داشت که به تاخت بر میمنه و میسره سپاه پیامبر بتازند و دمی این جا را بزنند و دمی دیگر جایی دیگر را... وانگهی آنان زنان را با خود آورده بودند که در صحرا طبل بزنند و برقصند و سپاه را به پیشروی ترغیب کنند. ساعتی پیاده نظام که تا افق را پوشیده بود، پیش بستیزند و چون جبهه‌هایی را گشود، سواره نظام از عقب بتازد و مواضع گشوده شده را پدافند کنند و بر نقطه‌های ضعیف و آسیب‌پذیر دشمن یورش برند... و حالا این همه به انضمام آن خانها باید در کوچه‌های مدینه سنگباران زنان و کودکان شهر می‌شدند و سر و کله قهرمانان، آماج آسیب دشمنان گردد و گهگاه آنان [صفحه ۶۶] نیز به تلافی و پاسخگویی سنگ بام و یا طاق کوشکی را تیر باران کنند. آری، اگر سپاه محمد در شهر می‌ماندند تمامی این امکانات ضایع می‌گشت و از عمل باز می‌ماندند و همچون سنگی که آدمی بر بالای سر خود پرتاب می‌کند، در جهت آسیب و زیان خود او باز می‌گشت... اما جوانان نیز در این میان داعیه دلاوری داشتند و نیز کسانی بودند که در جنگ بدر حضور نیافته و به نحوی می‌خواستند غیبت آن روزه خود را امروز جبران کنند. اینان نیز با شور وحدتی وصف ناگشتنی اصرار به خروج داشتند و چنین می‌گفتند: - پیامبرا، مگذار در شهر بمانیم. ما را به رزم آنان بیرون ببر. اگر در شهر بمانیم، می‌پندارند ترسیده‌ایم. و یا از روی ضعف و ناتوانی قدرت درهم شکستشان را نداریم. ما پیروزیم... بگذار آنان را در صحرا به هلاکت افکنیم... اینک همگان سخن گفته بودند و گرایش مجموعه آرا و غلبه کلی نظرات بر این بود که همه بسیج بیرون شهر شوند و در صحرا با دشمن رویارو شوند. پیامبر نیز تا این لحظه سخنی نگفته بود و چون خود فرموده بود که «اشيرواعلی» نظراتان را به من بگویید و شورای جنگی تشکیل دهید، منتظر ماند تا آخرین تن سخنش را بگوید و آن گاه او نظر

دهد... آخرین نفر که برخاست و سخن گفت انس بن قتاده بود. او نیز موافق خروج بود. گفت: پیامبرا ما از دو نیکویی و سعادت، به یک نیکویی و سعادت می‌رسیم. «یا شهادت» و یا «پیروزی و توفیق در به دست آوردن غنیمت»... پیامبر نگاهی به جمع آنان افکند و نظر اکثریت را پذیرفت... اما در [صفحه ۶۷] آخرین لحظه سخنی بس غریب گفت: - بسیار خوب. به جنگ با دشمن بیرون می‌رویم. اما بدانید تنها چیزی را که بر شما بیمناکم هزیمتان از دشمن است. پروردگارا! چرا چنین سخنی را گفته بود؟ مگر امکان داشت که آنان دچار ضعف اراده و فرار از دشمن شوند و با آن همه داعیه شور و شوق حمله و پیشتازی و قدرت نمایی فرار کنند و پشت به دشمن نمایند، با آن بانگ و هیاهویی که در خروج از شهر داشتند؟ با آن تصمیم تهاجم متهورانه رزم و عزم جزم؟... نه محال بود. و پیامبر نبایستی چنین دغدغه‌ای را به خاطر راه می‌داد. اینک همه مصمم بودند و مدینه یکپارچه شور و شوق ستیز و جهاد و جانفشانی بود. و به هیچ وجه نه شکست می‌خورد و نه هزیمت اختیار می‌کرد. اما یک چیز که در این میانه و در متن شورای جنگی از دیدگاه اغلب یاران آن پنهان ماند و همگی نسبت بدان تغافل کردند، مسأله خواب و رؤیای شگفت انگیز او بود. او در خواب دیده بود که در زرهی ایمن است و بدان چنگ زده و این همه را به تعبیر به دژ ایمن شهر کرده و این گونه تأویل نموده بود که ماندنشان در شهر به صلاح است. و در میان اصحاب او هیچ کدامشان به این خواب توجهی نکرده بودند. مگر نه آن که رؤیای صالحه و تعبیر خواب صادق یکی از لوازم پیامبری است؟ مگر نه آن که خود وی گفته بود: پیامبری پنجاه و چهار ویژگی و خصیصه ممتاز دارد که یکی از آنها رؤیای صادق پیامبران و [صفحه ۶۸] تعبیر قطعی، درست و مشخص آن است... پس چگونگی بود که مسلمانان به این خواب هشدار دهنده که پرهیز می‌داد و از آغاز بخشی از شکست‌های مسلمانان را تصویر می‌کرد و کشته شدن گروهی‌شان را نیز تایید می‌نمود، توجهی نکردند. اما ای هزاران درود بر آن که مقدرات را می‌فهمد و بر قلم مشیت حق و نقش آن، در خاموشی، خشوع و خشیه خویش بوسه می‌زند و کرنش می‌برد. زیرا غذای محتوم را که معزول خواهد داشت و علم معلوم را که مجهول می‌تواند انگاشت؟ همچنین در میان مسلمانان و یاران پیامبر گروهی اهل ایمان صرف و در عالیترین درجات والای علم، عرفان و معرفت النبی بودند که چون حتی پیامبر به اینان می‌گفت با من مشورت کنید و نظرتان را به من بگویید، خاموش می‌ماندند و منتظر بودند تا پیامبر خود اول نظرش را بگوید و سپس آنان باز جز خاموشی و اطاعت و سرسپردگی محض نظری و مشورتی برای وی نداشتند... اینان آن جا که سخن او را برخاسته از متن وحی می‌یافتند، دم بر نمی‌آوردند و هرگز عرصه وجود نمی‌کردند... آری لحظاتی وجود داشت که وظیفه داشتند سخن بگویند و اظهار نظر کنند و عقیده خود را ابراز دارند و چنین نیز می‌کردند. اما بسا نیز پیش می‌آمد که تمایل پیامبر بر انجام امری آشکار و واضح بود. در این صورت در چنین مقام و مکانی عرضه نظر شخصی خویش را بر نظر پیامبر بر نمی‌تافتند و امر را به تصمیم او وامی‌گذاشتند... علی‌الوجه‌های بارز و ممتاز این گونه ادراک، فهم و فرهنگ بود. او خاموش می‌نشست و چشم به آن لبهای فیاض صدق و حق می‌دوخت [صفحه ۶۹] و غرقه محبت و سرسپردگی خود و دل عاشق و سودایی خویش بود... پروانه آن شمع لاهوتی بود و با وجود او دم بر نمی‌آورد و در هر حال روی جان خویش را به سوی قبله او داشت تا او خود چه می‌اندیشید، چه می‌کند، و چه راهی را پیشنهاد می‌نماید و چه روشی را برمی‌گزیند... اما هر چه بود پیامبر خود فرمان به مشورت داده بود و اصحاب نیز باید آرای خود را می‌گفتند. و او خاموش و آرام به تمامی سخنان ایشان گوش سپرده بود. در نهایت بردباری و شکیبایی. حتی پس از آن که نظراتشان را به پایان بردند و آرای عمومی بر بسیج و خروج از شهر قرار گرفت و جماعت نقطه نظرات کلی او را به جد نگرفت، یکدم و حتی نیم لحظه بر آنان رو ترش نکرد و عبوس نگشت و یک بار نیز به آنان گفت: خوابی که دیدم حقایق عالم واقعی را بر شما مکشوف داشت و آینده و مآل کارتان را بر شما گشود. در شهر بمانید و در این زره ایمنی که من دیده‌ام سنگر بگیرید تا از هر گونه تعرض و تباهی در امان باشید... چه او در میان تمامی این طیفهای لطیف شهامت و رنگین کمانهای بدیع شهادت خواهی آنچه را که باید از قصه فرار و هزیمت کلی سپاه بیاید دریافته و سایه سنگین تقدیر و ابرهای تیره آن را نیز بر کل منظره پیش روی خویش درمی‌یافت. بدین سان هر چند او خود

ماندن در شهر را بر خروج ترجیح می‌داد، از آن جا که امر به مشورت کرده بود، نظر شورای جنگی همگانی را پذیرفت و با کوچ کردن موافقت فرمود. موافقت او دلایلی دیگر نیز داشت: اولاً- آن که او از همان آغاز می‌خواست حس مشارکت عمومی و مشورت جمعی را در مسائل همگانی چونان جنگ و دفاع و تعاونی امور اجتماعی برانگیزد و از این [صفحه ۷۰] رهنمود امت خویش را به تشریک مساعی در کل این زمینه‌ها دعوت کند. او پیامبری نبود که بر اساس استبداد رأی خویش هر چه را که خود می‌خواست همان نظر را به گونه امریه ای ناگزیر و فرمانی قهر آمیز بر مردم خویش تحمیل کند... امری را که دایر بر نظر جمع می‌نهاد و آن را حق می‌پنداشت، در نهایت نیز نظر خود ایشان را ملحوظ می‌داشت و همان را می‌پذیرفت... از همان آغاز می‌خواست که جامعه بیاموزد تا عقاید صالحه خویش را بر فرمانروایان خود عرضه کند و در پرتو رخدادهایی عینی و تجربی هم فرماندهان و هم فرمانبران را بویژه حتی در رخدادهای اجتماعی و تصمیمات سرنوشت ساز جنگی به مشورت و داد و ستد عقلی و برپایی جامعه روابط فاهمه و مشارکت خردمندانه مدنی برانگیزد... چنان که می‌دانیم او اغلب پیش از هر جنگ نقطه نظرات یاران خویش را جویا می‌شد و مشورت خواهی‌هایش اکثراً در زمینه همین اتخاذ روشهای جنگی و تهاجم بر دشمن بود. همین جا نیز بیفزاییم این که بعضی از اهل تسنن بر مشورت خواهی پیامبر و این آیه که «امرهم شوری بینهم» «امور مسلمانان منوط به مشورت و نظر آنان است» استناد کرده‌اند و گفته‌اند: پیامبر در بسیاری از امور، نظرات امت خویش را جویا می‌شد، در نتیجه، حکومت الهی و خلافت نیز می‌تواند یکی از آنان باشد، در خطایی سخت عمیق و زیانبار در افتاده‌اند. زیرا تمامی تاریخ زندگی پیامبر، حتی به عنوان یک نمونه به یاد ندارد که او در مسائل شرع، در مسائل عبادی و بنیادی امور جامعه چونان حکومت و خلافت حتی با یک تن مشورت کند و به طور نمونه هر گاه که از شهر خارج می‌شود، امر انتخاب کسی را که به نمایندگی و جانشینی و حکومت خود بر شهر می‌گمارد به مشورت [صفحه ۷۱] عموم واگذارد و نظر مردم را در این گونه موارد جویا گردد... در همین خروج از مدینه که به رویارویی با لشکریان کفر بیرون می‌رود ابن مکتوم را به جای خود به امامت نماز و سرپرستی امور شهر منصوب می‌کند و از مردم در این باره نظر شورایی نمی‌خواهد. همچنین در مکانها و مقامهایی دیگر، دیگرانی را چون عبدالله بن مسعود، علی (ع) و ابولبابه را به جانشینی خود می‌گمارد و حال آن که هرگز از مردم نمی‌پرسد که نظر آنان را به من بگویند و شما نیز با من در انتخاب چهره‌های شایسته شورا کنید... ارائه هیچ کدام از واجبات شرعی و یا نهی‌ها و تحریمات دینی را نیز به مشورت و اعتماد عموم وانمی‌گذارد. زیرا در آن صورت فایده پیامبری که عقلش در امور تشریعی به عقل دیگران وابسته است، و حد معرفت و نظرش مبتنی بر نظر و معرفت دیگران است، چه خواهد بود؟ زیرا نبوت و امامت و مقام خلافت الهی؛ حکومت بنام خدا بر مردم امری تشریعی است و خداست که باید این گونه افراد معصوم و پاک را انتخاب کند و نه مردم! و هرگز در تاریخ رخدادهای وحیانی و دینی، به عنوان یک نمونه نیز سابقه نداشته است که مردم، پیامبر و یا جانشین او را به «شوری» و آرای عمومی خویش انتخاب کنند و از نزد خود کسی را بدین سمت بگمارند و یا از این سمت منع نمایند. زیرا دین الهی، چنان که از نام آن پیداست، امری الهی و آسمانی است و به اراده خدا و به علم جبروتی حق که عین آگاهی و خیر است، وابسته است، و نه عقل ناقص و محدود عوام و آرای جماعات... آری، باید میان دین که امری آسمانی است، با انتخاب فلان امپراتور و فلان پادشاه و بهمان وزیر و نماینده [صفحه ۷۲] مجلس و ازین گونه کسان و مسائل که مردم انتخاب می‌کنند، فرق نهاد... اگر مردم می‌توانستند پیامبر و جانشین او را انتخاب کنند، به طریق اولی می‌توانستند کتب آسمانی را نیز خود آنان بنویسند و ادیانی را نیز از جانب خود جعل نمایند!!... و در آن صورت چه مضحکه غرابی از ادیان مسخره پدید می‌آمد که تمامی مبتنی بر شرور، اهواء، مفاسد بی‌پایان اجتماعی و شهوات بهیمی بشریت بود. پس بدین رو است که خداوند پیامبران را هدایتگران و «امامان» جامعه خوانده است و در قرآن تصریح می‌کند «و جعلنا هم ائمه یهدون بامرنا: ما پیامبران را راهبران و «امامان» مردم قرار دادیم تا مردم را به راه دینی که خود فرستاده‌ایم هدایت کنند.» باری چنان که می‌بینیم پیامبر فقط و فقط در امور جنگی، و نه مصالح بنیادی، تشریعی، اجتماعی شورا برقرار می‌کند، و فقط در مسائلی این گونه از

نظرات جمع جویا می گردد. همچنین مسأله ای که در این میان قابل بررسی و اهمیت بسیار است، این است که او در همین خوابی که دیده بود، تصویرهای گونه گون تأویلات مختلف چهره های مختلف و وجوه متفاوتی که پرده از شکست و پیروزی توأمان و ماجراهایی دیگر برمی داشت، دیده بود. پاره ای از شمشیر او در این جنگ می شکست و گاوی از او ذبح می شد، یعنی کسانی از عزیزان او شهید می شدند، و سرانجام قوچی را که مظهر جلوه دشمن بود به خفت و قهر به دنبال خود می کشید... اما در آغاز آن رؤیا دیده بود که او در درون زره ای چنگ زده و در حصار امن آن ایمن است. این به معنای آن بود که اگر مردم در شهر [صفحه ۷۳] می ماندند، بیش از پیش از آفات و تلفات ممکنه در امان می ماندند. اما مردم که دل شهادت و جان ایثار داشتند خروج را پسندیده بودند و او نیز نظراتشان را تأیید کرده و رأی آنان را برگزیده بود... آن گاه پیامبر نماز جمعه را با مردم ادا فرمود و بار دیگر آنان را به کوشش و تلاش راستین و خلوص آمیز در راه حق دعوت کرد و تأکید نمود اگر شکیبایی پیشه گیرند و در راه هدف خود صبر و پایداری نشان دهند، بی شک پیروزی و یاری الهی از آن ایشان خواهد بود... سپس نماز عصر را نیز با مردم خواند و به خانه خود رفت تا جامه رزم بپوشد و سپاه را از مدینه بیرون ببرد... چون به خانه رفت، مردم به گفت و گو با یکدیگر درآمدند و به تحلیل آنچه که او گفته بود و بویژه خواب وی پرداختند... و نیز تأکیدش بر این معنا که ترجیح می داد «تا همگان در شهر بمانند و در سنگرهای ایمن و محفوظ مدینه بجنگند...» ناگاه در میان آنان غلغله و آشوبی افتاد و فریاد اعتراض و بگو مگو برداشتند: - رأی پیامبر صریح بود و تمایل به ماندن داشت. - خوابی که او دیده بود، رؤیای صالحه پیامبرانه بود. و او بر اساس تعبیری که از خواب خود کرده بود می خواست همگان در زره ایمن شهر مصون بمانند. - اما شما آرا و نظرات خود را بر او تحمیل کردید و فقط رأی خویش را شایسته و بایسته پنداشتید. - تقصیر جوانان، جنگاوران و جویندگان نام بود که او را به خروج مجبور کردند. [صفحه ۷۴] در میان معترضان سعد بن معاذ و اسید بن حضیر بیش از همه بر این رخداد متأسف بودند. به خصوص سعد چنین می گفت: چگونه است که به خود جرأت دادید و پیامبر را با اکراهی که بر خروج از مدینه داشت، به رفتن مجبور کردید. مگر نه آن است که وحی الهی از آسمان بر او نازل می شود و او بر احوال مؤمنان از هر کس دیگر بصیرتر است. اینک مردم یادشان آمده بود که چه کرده اند و چگونه پس از رأی پیامبر، عقاید خود را بر او تحمیل کرده اند و او چه متواضع و بردبارانه همه را شنیده و در نتیجه تابع نظرات جمع شده بود... پشیمان شده بودند و هر یک نظری می دادند. آنان چنین می گفتند: - کار را به خود او واگذارید. و از اهواء پراکنده خودداری کنید. با آن همه هنوز دامنه بگو مگو فروکش نکرده و کسانی نیز بودند که باز مصرانه خروج را می خواستند... آنان می توانستند چنین استدلال کنند: پیامبر از ما نظرمات را خواست که امر را دایر بر شورا کرد. ما هم نظرات خود را به او گفتیم. پس چه خطایی در این مساله وجود دارد؟ زیرا اگر اساس مشورت غلط بود، چرا عقل اول هستی، به ما اجازه آن را می داد که عقول ناقص خویش را بر وی عرضه داریم؟... ناگاه در میان بحث عمومی، پیامبر در آستانه در خانه خویش ظاهر شد. حاضر و آماده برای جنگ. وی دو زره بر روی هم پوشیده و دستاری به سنت عرب بر سر داشت. شمشیری بر کمر حمایل کرده و تیر و کمانی بر شانه آویخته بود. همچنین نیزه ای نیز بر دست گرفته و سپری بر پشت افکنده بود. به وضوح معلوم بود که برای جنگی سخت و پیکاری [صفحه ۷۵] سهمگین و بس دشوار تدارک کامل دیده است. چهره اش در جامه جنگ، زره و سلیح کامل همان زیبایی جاودانه رحمت، نور همایونی محبت و جمال تماشایی دانایی و حکمت را داشت. چه جمال روح پرور و زیبایی لاهوتی ای. بر و بالای داودی را می نمود که قلب لقمان، شوکت سلیمان و چهره یوسف را داشت. آنان که چشم داشتند و نگاه کردن آموخته بودند و نگاهشان با رقه ای از تجلی قدس را یافته بود، درمی یافتند که تاکنون هیچ چهره بشری را تا بدین حد پر جمال ندیده اند، و هیچ زیبای جنگاوری را در جامه رزم و عشق، لطف و خرد، احسان و عرفان تا بدین سان بدیع و لطیف نیافته اند. او پادشاه رحمت و حکمت، نیزه ای بر دست داشت و شمشیری بر کمر حمایل کرده بود و چون مهر تابان و ماه آسمان می درخشید. در این حال ابراهیم، عیسی و موسی، نوح، طالوت، خضر و تمامی پیامبران را در یک شخص واحد و در ظل همایونی هاله چهره

ساجد خود داشت. مردم گرداگردش را گرفتند و در سراپایش چنگ زدند و اینک اظهار پشیمانی کردند آغاز نمودند. آنان چنین می گفتند: - پیامبرا خطا کردیم و عقیده خود را بر تو تحمیل نمودیم. اینک در شهر می مانیم و مدینه را سنگر می بندیم. پاسخ گفت: - شما را به چه چیزی خواندم و از آن روی برتافتید. دیگر نمی تمنم در شهر بمانم و زره از تن برگیرم، زیرا سزاوار نیست پیامبری جامه جنگ بر تن کند، جز آنکه به پیکار با دشمن رو در رو گردد، تا خداوند میان او و [صفحه ۷۶] دشمنانش حکم نماید... لختی جماعت را نگریست و بر زدودن اندوه و نگرانی شان چنین گفت: - در پناه نام خدا حرکت کنید و بدانید اگر صبر و شکیبایی پیش گیرید و استوار و ثابت قدم بمانید، فتح و پیروزی از آن شما خواهد بود. یک بار دیگر آنان را به صبر و شکیبایی می خواند و گویی از عزم و ثباتشان بیمناک بود. در آن لحظه او چهره ای چنان غریب و نافهمیدنی داشت که نتوانستی راز آن اقیانوس آرام، اعماق غم و یا شوق، خوف و رجا، عواطف توصیف ناگشتنی اش را حتی در پرتو آن همه صفای ملکوتی سر و صورتش دریابی و به کنه آن راه ببری... آیا آن همه به خاطر آن خواب بود و این که قبضه شمشیرش را می شکند و عزیزی از خاندان ارجمندانی از اصحابش کشته می شوند؟ به خاطر شکستی بود که در دل پیروزی و پیروزی ای که در دل شکست داشت، بود؟ بی شک او چیزهایی می دانست که دیگران نمی دانستند و چهره همایونی و نورانی اش گرانبار آژنگ همان معرفت ربانی بود. آیا از این رو که سپاه خود را به بیرون از دژ ایمن این شهر می برد، اندوهگین بود؟ از تحقق و تعبیر آن خواب غم و اندوهی داشت؟... آیا اگر مردم سخنش را گوش کرده بودند، نجاتی میسر بود و مسیر سرنوشت تغییر می کرد؟ نه. هرگز چنین نمی شد. حتی خود این پیامبر نیز با آن همه عظمت، عصمت، ایمان و معرفتش در پنجه مشیت قاهر و تقدیر قادر گرفتار بود و [صفحه ۷۷] بر مرگ و زندگی و آینده و حتی یک آن دیگر خود مالک نبود... خوابی دیده بود و آن خواب تعبیری داشت. او نیز جوانان یوسف صدیق بود؛ آن چهره زیبا و دلربا پاک که در برابر خوبی که می دید و یا دیگران دیده بودند چاره ای جز تعبیر و تاویل الهی خویش نداشت... آنچه باید بشود می شد و تعبیر گر حق گرا در برابر «قضی الامر الذی فیه تستفتیان» [۴] سرنوشت مرگ و زندگی، مقدر محتوم آسمانی، کمترین چاره اندیشی ای نداشت. پیامبر دستور حرکت داد و فرمان داد تا پرچم جنگ را بستند. پرچم اوسیان را به اسید بن حضیر داد. پرچم خزرج را به سعد بن عباد و پرچم مهاجران را به مصعب بن عمیر. بسیاری و بلکه اغلب ارجمندان سنی و شیعه نیز نوشته اند که پرچم مهاجران را به علی بن ابیطالب سپرد... اما به نظر می رسد از دست بخشایشگر و پر کرامت او بعید می نماید چیزی را که به کسی می دهد پس بگیرد و به دیگری وا گذارد، مگر آن که وحی آسمانی فرمانش دهد و یا عملکرد فرد چنان باشد که دیگر شایستگی پرچمداری را نیابد... حق این است که آنان که می گویند پرچم را به دستهای علی سپرد، سخنی منطقی و صائب است. زیرا آنان چنین استدلال می کنند که در واقع فاتح راستین بدر علی بود و در نتیجه عدل و منطق [صفحه ۷۸] چنین اقتضا می کرد که از آن پس پرچم در دستهای قدرتمند، شایسته و مدافع او باشد... آری این سخن منطقی سنیان و شیعیان است. اما پیامبر برتر از چهره ظاهری منطق صوری و استدلالهای عقول مردمی، دلایلی شهودی و اشرافی نیز داشت. او علاوه بر منطق با چشم عشق و رحمت و کرامت نیز بر امور می نگریست. درست است که مصعب در معرکه جهاد و آورد گاه جانبازی و پیشتازی به گرد علی نیز نمی رسید، اما این جوان نیز تاکنون پاکبازانه، و صادقانه از پرچم حق دفاع کرده و یکدم آن را ترک نکرده بود. پس چرا پرچم را از او بگیرد و حتی به دستهای علی بسپارد؟ آیا کسی را که بر فراز جایگاهی، خوب و صادقانه و پرسوز عشق سخن می گوید و از حق دفاع می کند فرومی کشند و کرسی خطابه را به آن کس که از او بهتر و خوبتر و صادقانه تر و پرسوزتر سخن می گوید، می سپارند؟ یا آن که او را وامی گذارند تا سخنش را بگویند و سپس جایش را به نفر بهتر از خود دهد. مصعب چنین کسی بود، که تا کنون هر چه گفته بود و کرده بود، صادقانه و پرسوز و از عمق عشق و ایمان بود. در همین جنگ، چیزی از آغاز جنگ نمی گذشت که در دفاع از پرچم حق کشته می شد و به خاک می افتاد و آن گاه پیامبر به علی فرمان می داد تا پرچم را او بگیرد... و به نظر می رسد که این عمل بهتر از هر عمل دیگر، هم کرامت پیامبر را با یاران راستین بهتر می نمود و هم چهره مردانه

مصعب را خوبتر از هر چیز دیگری تصویر می کرد و هم عظمت و اقتدار دستهای سالار، جوانمرد و علمدار علی را که تا آخرین دم عمرش بهتر و برتر از هر پرچمداری، آن پرچم را حفظ می کند برابر ما جلوه گر می کرد. آری این [صفحه ۷۹] چنین ما بهتر می توانیم علی را ببینیم و دریابیم آن جا که دستهای مصعب فداکار و جوانمرد جز یک جنگ را نمی تواند برتابد و پرچم را حفظ کند، آن، چه دستهای یداللهی علوی است که تا آخرین جنگ محمدی، پرچم او را در کف اقتدار خود می گیرد و نه تنها تا آخرین جنگ محمدی، بلکه تا آخرین دم و نفس احمدی، بلکه بالاتر از آن، تا آخر روزگار و حتی تا لحظه ورود بر عرصات قیامت نیز آن پرچم و لوای عشق و حمد و وفاداری را از کف نمی هلد و از دست نمی دهد. آماده حرکت شد و دستور داد اسبش را بیاورند... شور و هلهله ای در میان جمع افتاد. تمامی مدینه جمع اند. خبر حرکت رسول خدا همه جا منتشر شده است... به جبهه جنگ می رود و هیچ بعید نیست که دیگر برای همیشه بازنگردد... مگر خود او بارها و بارها نگفته است من نیز پیامبری چون پیامبران دیگر الهی هستم که روزی خواهم مرد و یا در معرکه جهاد کشته خواهم شد و مگر مرگ استثنا می پذیرد و او می تواند از آن بگریزد؟ تمامی مردم مدینه گرد آمده اند و حتی آنان که نمی توانند از نزدیک دست و بازوی او را لمس کنند، به توشه یک نگاه با او وداع می کنند. پیران، زنان، ناتوانان و کودکان از بالای پشت بامهای شهر به این منظره می نگرند. آنان که مسلح اند، در کوچه ها حضور یافته اند و برای عبور و حرکت او راه داده اند. همه جنگاوران بنی عمرو بن عوف، هم پیمانان ایشان و قبیله نیت نیز مسلح و آماده اند. صف جنگاوران از در خانه تا مسجد او ایستاده و منتظر حرکت او هستند. [صفحه ۸۰] اسبش را آوردند و او بر آن قرار گرفت. اینک و در چنین مکانی دیگر بر الاغ که نشانگر خشوع و خضوع او در پیشگاه خداوند است، نمی نشیند. و بر اسبی توسن، بادپا و جنگاور قرار می گیرد... زیرا به جبهه جنگ می رود. جبهه ای که دشمن باید اقتدار بنده حق را ببیند و از او و شکوه و گردنفرازی و سالاری اش بیم کند و رعب در دلشان افتد... حرکت کرد و مردم در پی او به راه افتادند سربازان و جنگاوران و مجاهدان در پی اش می آمدند و مردم در عقب آنان، خود را پیش می کشیدند... سعد بن معاذ غرق اسلحه و مست شوق جانفشانی در پیش روی او می دوید و در پی او سعد بن عباده پرچمدار خزرج، در حالی که پرچم قبیله را به اهتزاز در آورده بود، به حالت دو پیش می رفت... ازین کوچه و آن کوچه چونان جویبارهایی کوچک که به نهر بزرگ می ریزد جمعیت مجاهدان و رزمندگان و جانبازان، بر سربازان افزوده می شد و تمامی مدینه، جز یهودیان، از کارماندگان و نیز کسانی که تاکنون ایمان نیاورده بودند و او نیز بدین عمل مجبورشان نکرده بود، به سپاه او می پیوستند. علی بن ابیطالب و حمزه نیز جزء زره پوشان بودند و در رکاب او و از پشت سر می آمدند. در تمامی سپاه اسلام جز یکی دو اسب نبود، صد نفر از سربازان زره پوش بودند و گروهی نیز از آنان پیش روی آن حضرت می دویدند... در یکی از کوچه ها ناگاه مردی جمعیت را شکافت و خود را جلوی اسب او انداخت. لگام اسب پیامبر را گرفت. مرد، سخت بیمار بود و به مصیبت قدم از قدم بر می داشت و به دشواری تمام نفس می کشید. وی جعالة بن سراقه بود و چه دوست می داشت که کاش توانمند و سالم بود و [صفحه ۸۱] او نیز به جمع مجاهدان و جانبازان می پیوست. اما او چنان وامانده بود که به سختی بر سرپای خود بند می شد. جعالة شنیده بود لشکر جرار قریش، دشمن غدار، چنان قهارانه بیرون از شهر اتراف کرده که وضعیت اسلام را به خطر جدی افکنده است... منافقان و یهودیان شایع کرده بودند که پیامبر زنده از این جنگ بازمی گردد و جعالة این همه را باور کرده بود. وی سخت غمگین بود و چشمان و پیشانی اش بارقه اشک و آژنگ مصیبتی تسلا ناپذیر را داشت. خود را به پیامبر نزدیک کرد و در حالی که از اندوه می گریست به او چنین گفت: - ای پیامبر خدا، به من گفته اند که تو فردا کشته می شوی. قلبم ازین خبر داغدار شد. گفتم بیایم و برای آخرین بار زیارت کنم و توشه ای از چهره خوبت بگیرم. و باز گریست... پیامبر در حالی که بر روی اسب خم شده بود، خویشتن را به او نزدیکتر کرد و با محبت دستی بر سینه او زد و به عشق و عطف گفت: - گفته اند که فردا نیست؟... آری. - راست گفته اند. اما پیش از آن که اسبش را پیش براند، در چهره مرد نگرست و افزود: - و مگر همه روزگار فردا نیست؟... و اسبش را پیش راند. یعنی این چه غم بیهوده ای است که می خوری و از سخن ژاژخایان

به وحشت افتاده‌ای!... [صفحه ۸۲] همه روزگار فرداست و جز کردگار چه کسی پادشاه تمامی روزگار است و از تمامی کار و بار مردم آگاهی دارد؟... پيامبر «بدائع»، منطقه‌ای از محله «بنی خثعم» را گذشت. کوچه پسکوچه‌های «حسبی» را پیمود تا به کوشک «دو پیر» رسید. این کوشک که به «شیخان»، «دوپیر» معروف بود مکانی قدیمی و متروکه بود که در جاهلیت زن و مردی کور و افسانه‌سرا در آن زندگی می‌کردند و برای مردم و کودکان قصه می‌گفتند. آن گاه به دروازه «ثنیۃ الوداع» رسید. دو کوه «سلع» و «ذباب» به ترتیب در قسمت جنوبی و شرقی «ثنیۃ» واقع‌اند... همان جا و در آستانه دروازه «ثنیۃ» که جایگاه وداع مسافرانی است که به سوی شمال، شام و روسیه می‌رفتند، هیاهوی بسیاری شنید... آن جا گروهی سپاهیان خشن ازدحام کرده و به شیوه و شیمه خود بانگ و عربده برداشته بودند. پيامبر پرسید: اینان کیستند که این سان بانگ و فریاد برداشته‌اند؟ پاسخ شنید: یهودیان هم پیمان عبدالله بن ابی می‌باشند که به خاطر عبدالله برای ستیز با دشمن بیرون آمده‌اند. پيامبر دستور داد تا آنان را باز گردانند. فرمود: «لا یستصر باهل الشرک علی اهل الشرک: برای ستیز با اهل شرک چگونه می‌توان از اهل شرک یاری گرفت؟» این جمله‌ای مستدل و روشنگر بود که پرده از نفاق و دروغی که در بطن این یاری مزورانه نهفته بود، برمی‌داشت... چه جمله پاک، صادق و زیبایی... آیا برای تار و مال کردن گرگها به وجود گرگهایی دیگر می‌توان دل بست؟ و هرگز به اختلاف صوری بهایم و حیواناتی درنده از یک نوع میتوان اعتماد کرد و دل خوش داشت؟... از کجا که این همه طرح و نقشه‌ای منافقانه نبود تا در [صفحه ۸۳] لحظه موعود هر دو گروه، دست به دست هم دهند و دمار از روزگار اهل توحید درآورند... او جز یاری و همکاری اهل معرفت و بندگان حق را نمی‌پذیرفت... فقط یکنای پرستان و آنان که به معرفت عبودیت حق نایل گشته‌اند افتخار آن را دارند که خون خود را در مذبح توحید و عشق او نثار کنند... و به راستی از دست دلی که خدا را نمی‌پرستد چه بخشایش، و کرامتی برمی‌آید؟ و این دست لئیم و فرومایه آن جا که در برابر خالق هستی گوهری وجود و بندگی ندارد، برای مخلوق چه دارد؟ نه. آنان را نپذیرفت. باز پس راند و فقط به سپاه اندک خود که اهل محبت و نیاز عاشق بودند، تکیه کرد. در محل شیخان، کوشک «دو پیر» لشکرش را فرود آورد و سپاه خود را یک بار سان دید. آن جا نوجوانان نیز آمده و خود را در سپاه جا زده بودند تا پيامبر آنان را به جنگ ببرد. دستور فرمود آنان را بیرون آورند و به جهت کمی سن و سالشان اجازه شرکت در جنگ را به آنان نداد. در میان اینان اسامه بن زید، عبدالله بن عمر، زید بن ارقم، براء بن عازب، زید بن ثابت و سه چهار نفر دیگر بودند. اما بعضی از این نوجوانان که بزرگتر از دیگران می‌نمودند، دل باز گشتن نداشتند. «ظهير بن رافع» یکی از آن جوانان، در حالی که بر سر انگشت پاهایش راه می‌رفت و پاشنه‌هایش را در چکمه‌اش بالا آورده و تظاهر به بلند قدی می‌کرد نزد پيامبر رفته و در حالی که سر و سینه‌اش را جلو داده و از خود چهره‌ای مردانه می‌نمود، چنین گفت:- پيامبر! دوست من رافع بن خدیج را نگاه کنید. شهادت می‌دهم که او تیرانداز ماهری است و می‌تواند حتی بخوبی من تیر بیندازد و مرا کمک کند. [صفحه ۸۴] فرحا! چه استوار، هوشمند و مردانه سخن گفته بود، و علاوه بر آن که خود را جا زده بود، دوستش را نیز با خود به معرکه ایثار و خون می‌کشید. ای زها، مهمان ناخوانده، که طفیلی‌ای را نیز با خود به مجلس شور و شادی می‌آورد. پيامبر دریغش آمد که در برابر چنین شوق و نیازی که این همه پاکبازانه خود را ایثار می‌کرد و از ژرفترین لایه‌های باطن بخشاینده خود مایه می‌گذاشت مقاومت کند، بر او نبخشاید و او را رد کند. هر دو دوست ایستاده و ملتهبانه به چهره پيامبر خیره شده بودند. نگاهشان همه التماس و تمنای محض بود... بر آن دو بخشود و اجازه شرکت در جنگشان را داد... در این لحظه سمره بن جندب یکی دیگر از نوجوانان که از پیروزی «ظهير بن رافع» این نوجوانی که بر نوک پنجه پا بلند شده و خود را رشید و مردانه نمود و به زعم خویش در چشم پيامبر، بزرگ جا زده بود به شگفتی و حسادت افتاده و جسارتی یافته بود، به پدرش گفت: پدر جان رافع بن خدیج را نگاه کن که چگونه پيامبر پذیرفتش و گذاشت در جنگ شرکت کند. خواهش می‌کنم شفاعت کن و به پيامبر بگو، که من در کشتی بر رافع پیروز می‌شوم و قدرتم از او بیشتر است. خواهش می‌کنم اصرار کن تا اجازه دهد من هم در جنگ شرکت کنم... پدر نزد پيامبر آمد و عرض حال پسر را بر او باز گفت:- پيامبر!

حال که ملاک، قدرت و شجاعت است و تو رافع را اجازه داده‌ای، سمره می‌گوید زور او از رافع بیشتر است و تمنا دارد که اجازه دهی پسر من در جنگ شرکت کند. [صفحه ۸۵] پیامبر سمره را پیش خواند: - چه می‌گویی؟ - اجازه بدهید با رافع کشتی بگیرم، اگر مردم در جنگ شرکت کنم. پیامبر به علامت موافقت سر تکان داد: - بسیار خوب، کشتی بگیر. اینک در همان مکان اتراف سپاه، جماعت رزمندگان میدان دادند و دو جوان کشتی گیر در برابر پیامبر به مبارزه پرداختند. کمی نگذشت که سمره، رافع را بر زمین زد و پیروزمند در میدان ایستاد. پیامبر او را نیز اجازه داد... بدین سان ثابت کرد دلایل موجه و منطقی هر کس را که سخنی حق دارد، حتی اگر مخاطبانش نوجوانانی نیز باشند، می‌پذیرد و سامعه او، همه فاهمه، عشق، همدلی و رحمت بر جامعه اوست... در این لحظه عبدالله بن ابی نیز با سپاهیان خود آمد و در گوشه ای از لشکرگاه مسلمانان جای گرفت... این روش نادوستانه و حکایتگر نوعی عدم صمیمیت و بی‌مهری تمام بود. مرد منافق حدود بیش از سیصد نفر از هم‌پیمانان خویش را در سپاه خود داشت و گویی از همان اولین لحظه خروج، خرج خود را با سپاه پیامبر جدا کرده بود... عجب این کار چه معنایی داشت و چه آینده‌ای را ترسیم می‌کرد... چرا سپاهیان به ظاهر مسلمان خود را به سپاه پیامبر ملحق نکرده بود؟!... و اینک که داعیه همکاری و همیاری در رکاب پیامبر را داشت، چرا به زیر چتر رهبری و فرماندهی او در نیامده بود. آیا اینان گروهی متفاوت و سربازانی از قوم و نژاد و فرهنگ و ملت و دینی دیگر بودند؟ به راستی [صفحه ۸۶] اگر باطن عقایدشان را می‌کاویدی، می‌دید که همین گونه است و به واقع آنان مردمی دیگر از سنخ و جنس و نوعی دیگرند و اسلامشان نیز همه دروغ و ریاست. همه منافقاند و کمترین دل و جان وفاق و صدق ندارند... ساعاتی نمی‌گذشت که تمامی‌شان باطن خود را می‌نمودند و ذات و جانمایه زشت خود را به وضوح تمام بر همگان آشکار می‌کردند... اینان کسانی هستند که در درون امت اسلام سالیان بسیار، چونان عضوی ناسالم که بدنی را به درد و بلای دایم مبتلا می‌کند نهان‌اند و موجب ناسازگاری کل اندام می‌گردند. اما پیامبر حتی اینان را نیز دفع نمی‌کند، و چونان عضوی دردمند که از بدن جدا و قطعش نمی‌کنند و همه عمر دردش را با مدارا به جان می‌خرند، درد و آفاتشان را تحمل می‌کند و دم بر نمی‌آورد... زیرا نمی‌خواهد کسانی را که به ظاهر اسلام آورده‌اند از دم تیغ بگذرانند و به دلیل مصالحی گونه‌گون که یکی از اهم آنها ادامه نسل مسلمانان پاک ازین گونه کسان است و نیز اکنون تأمین معاش و اداره خانواده و کودکانی با آنهاست، موجب پریشانی و گسستگی و تباهی آن خانواده‌های بیگانه شود. همچنین در میان امتش و نیز مردم خویش و بیگانه این سخن شایع شود که او تیغ در میان دوستان خود گذاشت و بر مسلمانان نیز، چون گروه مشرکان ابقا نکرد... پیامبر نفاق و آزار و دورویی اینان را می‌دید و خاموش خون جگر می‌خورد و دم بر نمی‌آورد. پس از غروب خورشید، بلال به فرمان پیامبر اذان گفت و او با سپاه خویش نماز گزارد... عبدالله بن ابی در این نماز شرکت نکرد و با یاران [صفحه ۸۷] خود در اتراف گاه خویش ماند... او از همان آغاز که پیامبر با یاران خود مشورت کرده بود و آرایشان را شنیده بود، بر او خشمگین بود. خشمگین ازین که چرا پیامبر نظر او را نپذیرفته و به عقیده جوانانی که بر خروج از شهر نظر داده‌اند، گراییده است. در حالی که او عبدالله بن ابی، از بزرگترین مردمان مدینه در مقام نیکخواهی و نصیحت برآمده و به او سفارش شاهانه کرده بود در مدینه بماند و شهر را سنگر امن خود قرار دهد. عبدالله از لحظه ای که آهنگ خروج کرده بود چونان دوزخ در خود می‌گذاخت و گدازه‌های خشم و بدگویی‌اش را علیه پیامبر بیرون می‌ریخت. یکدم از نکوهش و بدگویی او بسنده نمی‌کرد: - مرد را ببینید که عقل خود را به گروهی نوجوان داد و از نظر چونان منی پیروی نکرد. بیچاره مرد خودبین یکدم در کته قضایا تأمل نکرد، و نمی‌دید که اتفاقاً خود پیامبر نظری همچون او داشته و موافق ماندن در شهر بوده است. حتی بر اساس خواب پیامبرانه‌اش به او الهام شده بود که ماندن به نفع اوست و با این همه هرگز در مقام استبداد و تحمیل عقیده خود بر مردم بر نیامده و آنان را به جهت ارائه آزادانه نظراتشان نکوهش نکرده بود. نه تنها نکوهش نکرده، بلکه نظر اکثریت را بر نظر خود برگزیده بود. آری فرق پیامبر با عبدالله بن ابی در همین بود؛ که مردم سخن پیامبر را نمی‌شنیدند و پیامبر برایشان رو ترش نمی‌کرد و عبدالله نظرش مخالف نظر مردم بود و با پیامبر هم عقیده می‌آمد و با این همه بر پیامبر رو ترش می‌کرد!!

و به راستی چه تفاوت ژرفی میان این دو خلق و خلق وجود [صفحه ۸۸] داشت. یکی همه بهشت، مدارا بر خلق و رحمت واسعه و اشاعه آزادیخواهی، یکی همه دوزخ خشم و خود محوری و انفجار پیاپی سیر کین توزی و خودخواهی!! عبدالله مدام علیه پیامبر بد می گفت. و یارانش نیز او را تأیید و تمجید می کردند... آن شب پیامبر پاسی از اوایل شب تا آخرهای سحر را در میان بنی نجار اتراق کرد و محمد بن مسلمه را با پنجاه نفر به پاسداری لشگر خود گماشت... بدین جهت در شیخان مانده بود تا مابقی سپاهیان که در مدینه مانده اند و بازماندگانی که تاکنون تدارک خروج نکرده اند همگی خود را به او رسانند و سپس حرکت نماید. آن شب، شب ترسناک و وحشت آوری بود... دشمن سپاهیان خویش را از وادی العتیق در قسمت غربی، حره غربی گذرانده بود و به سوی دشتهای باز، در دامنه های احد رفته بود. با این همه هنوز پیشگامان و طلایه هایی از سپاهیان او نزدیکیهای حره غربی بودند و آن جا تحرکات سپاه اسلام را زیر نظر داشتند. عکرمه پسر ابی جهل فرماندهی این گروه سواران تکاور را داشت. وی با کینه ای مضاعف و مخصوص به این جنگ آمده بود و از هم اکنون بر میسر لشگر بزرگ فرمانروایی داشت... چون بوم شوم بیدار و مراقب بود و از این که شکاری در دل شب تیره به دست آورد، ناامید نبود. چشمان خونبارش تا ژرفای صخره های سنگی حره را می کاوید و هر حرکت و عبوری را زیر نظر داشت. آن شب، شب ترس آوری بود، و اسبهای دشمن گهگاه شیهه می کشیدند. به وضوح آشکار بود که قلق و اضطرابی نیز بر دل های آنان سایه گسترده و وحشت شب و خطرات نهفته [صفحه ۸۹] آن سپاه کفر را نیز در پرده سیاه خود فرو پیچیده است. با این همه سواران پشتاز عکرمه جرأت آن را که به درون حره آیند و به منطقه محافظت شده مسلمانان وارد شوند، نیافتند... شب از نیمه گذشت. ساعات کندپا و دقیق شگفتی زای آن شب غرائب طی شد. آسمان باز و روشن بود و در سقف کبود آن هزاران ستاره چونان الماس پاره به روشنی می درخشید. هلال نازکتاب ماه که شبهای اوایل شوال را می نمود، چون کمان شمشیری پولادین می درخشید. شب به پایان می رسید و چیزی به طلوعه فجر اولین نمانده بود. پیامبر آهنگ حرکت کرده و لشگر خود را فرمان حرکت داد. وی در نظر داشت که از راه تپه ماهوریهای شنی خود را رو در روی دشمن برساند. می دانست دشمن در دشت و در دامنه جنوبی احد اتراق کرده است. اگر از راهی می رفت و به شتاب منطقه را می پیمود می توانست در جایی بالای دست دشمن و در شمالی ترین منطقه احد فرود آید و آن جا کوه را، حفاظ پشت سر و یا در نتیجه حایل دفاعی خود قرار دهد. برای این کار نمی توانست از جانب چپ و شمالی حره غربی بگذرد. بهترین راه، عبور از سامانهای شمالی و اراضی مزروعی آن منطقه بود. پیامبر با راههای آن منطقه وارد نبود. نقشه و مقصود خود را بیان داشت و پرسید چه کسی می تواند ما را در منطقه مورد نظر و مقابل دشمن فرود آورد؟ محیصه انجام این مهم را بر عهده گرفت... او راههای مزارع بنی حارثه را می شناخت. سپاه را به راهنمایی او حرکت دادند. برای رسیدن به مقصود خویش ناگزیر باید از مزرعه مربع بن قیظی که مرد کور و منافق بود می گذشتند. وی همین که دانست پیامبر با مسلمانان از [صفحه ۹۰] زمین او می گذرند پیش آمده و مشتی خاک بر گرفت و بر روی آنان پاشید و فریاد بر کشید: - ای محمد اگر تو پیامبر خدا هستی اجازه نمی دهم که از زمین من بگذری... سپس مشتی دیگر خاک بر گرفت و گفت: - های محمد اگر می دیدمت و می دانستم که خاکم به صورت شخصی جز تو نمی ریزد، همه اینها را به صورت تو می پاشیدم. وی در نهایت گستاخی و بی ادبی دشنام می گفت و با دستهای برافراشته وز خاکی که در مشت داشت، قبیح ترین چهره حیوانی خود را بر جمع می نمود... مرد بد نهاد به راستی کور دل و زشت سیرت بود. زیرا اگر چشم داشت می دید که سپاهیان قریش اند که تمامی آن صحراهای آن سامان و مزارع اطراف را ویران کرده و احشامشان را در آنها چرانده اند، و منطقه مزروعی او که پیامبر از آن می گذرد، به جهت آن که در خط پشتی دفاعی سپاه قرار می گیرد، از آسیب آتی و هر گونه تعرض دشمن در امان می ماند... سپاهیان اسلام از این همه گستاخی و بی شرمی در خشم بودند. بعضی از اصحاب جلو رفتند تا او را به جهت این جسارت بکشند، ولی پیامبر مانعشان شد. فرمود: رهایش کنید. همچنان که دیدگانش کور است دلش نیز کور است. ولی در همین لحظه سعد بن زید اشهلی خویشان داری نتوانست کرد و با کمانی که در دست داشت ضربه ای بر مرد زد و سرش را زخمی کرد. در نتیجه بعضی از

مردان بنی حارثه که چونان مربع منافع بودند به طرفداری از مرد کور قبیله خویش برآمده، با بنی اشل که سعد جزء آنان بود به [صفحه ۹۱] پرخاش و اعتراض برآمدند: او را زدی چون از مردمان بنی حارثه است. زیرا شما مردمان بنواشل همیشه با ما دشمنی و کینه دارید... اسید بن حضیر به میان دعوا آمد و گفت: به خدا سوگند این حرفها جز یاوه‌هایی نیست که شما بنو حارثه به طرفداری این کور احق می‌گویید، و این همه نشانه نفاق شماست... حیف که پیامبر اجازه نمی‌دهد و موافق نیست و گر نه گردن آن کور و تمامی شما منافقان را از شانه‌ها برمی‌گرفتم... پس خاموش شوید و دیگر سخن ناشایست نگویید... به هنگام نماز صبح به احد رسیدند. اینک سپیده سحر بود و رگه‌های فجر می‌رفت تا بتابد و خیمه و خرگاه دشمن به وضوح در دشت آشکار گشته بود... از آن پس هر دو گروه یکدیگر را می‌دیدند... اردوی قریش تمامی دشت و دامنه‌های کوه را پر کرده بود. تاکنون مدینه چنین سپاه گرانی را ندیده بود... پیامبر به بلال دستور داد اذان بگوید... سربازان اسلام برای نماز آماده شدند. صدای مرد در کوه و دره و در دشت می‌پیچید و دشمن حیرت زده مراقب بود که چگونه به محض سر بر زدن فجر و حضور وقت نماز، در هر جا که زمان و مکان نماز میسر می‌شد پیامبر به نماز می‌ایستاد... پیامبر چنان که عادتش بود کسانی را به مراقبت گماشت و خود با یاران و سپاهیان خویش به نماز ایستاد... دشمن مراقب بود و از دور و نزدیک این گروه عجیب را که در متن شب و سحر به رکوع و سجود می‌رفت، می‌پایید... همه غرقه خوف، عشق و نیاز پیشانیها را بر خاک نهاده دقایقی را بی حرکت به تسبیح و تحمید می‌گذراندند... هیچ [صفحه ۹۲] صدایی جز زمزمه کلماتشان به گوش نمی‌رسید... عبدالله بن ابی با سپاهیان خود از پشت سر می‌آمد و هنوز به سپاهیان اسلام نیوسته بود. او لحظاتی درنگ کرد تا نماز پیامبر به پایان رسید. اینک صبح رخشان از تمامی افق تراویده بود و سپاهیان دشمن به گونه کامل مشهود بودند... عبدالله بن ابی به محض دیدن آنان در دل دشت به وحشت افتاد. با خود اندیشید: محمد به جنگ چنین سپاهی آمده است و برای درهم شکستن چنین لشکر گرانی که تمامی صحرا را فروپوشیده، سپاه پیاده خود را به صحرا کشیده است؟ یک بار دیگر زبانه‌های مسموم خشم و کین، از کوره دوزخی دهانش بیرون فواره زد و بنای بد گفتن را آغاز کرد... - محمد سپاه خود را به جنگ چنین لشگری آورده است؟ سخن بچه‌ها را شنید و از من پیروی نکرد؟ نه. من سپاهیانم را به کشتن نمی‌دهم و با قریش نمی‌جنگم. چونان شتر مرغی که پرهایش را می‌گشاید، سینه جلو می‌دهد و گردن می‌کشد. کمی این سو و آن سو نگاه کرد و چون تعداد نفرات دشمن را تخمین کامل زد، به سوی یاران و سپاه سیصد نفری خود برگشت و در حالی که ترس تمامی سرپایش را فرو گرفته بود و به آنان فرمان بازگشت داده، چنین گفت: - در این جنگ شرکت نمی‌کنیم و به یاری اینان نمی‌مانیم. به مدینه باز گردید. سپاهیان منافع او به مجرد شنیدن سخنان فرمانده خویش عقب گرد کرده، آهنگ بازگشت نمودند. این بدترین و ناجوانمردانه ترین عملی بود [صفحه ۹۳] که مرد بد نهاد می‌توانست علیه پیامبر و لشکر اسلام انجام دهد... زیرا سپاه اسلام با تعداد نفرات عبدالله چیزی حدود هزار نفر می‌شدند. اینک که او نفرات سیصد و چند نفری خود را باز می‌گرداند، سپاهیان اسلام به تعدادی برابر با ششصد نفر تقلیل می‌یافتند. مسلمانان به دیدن چنین صحنه غرقه حیرت و دهشت شدند. اردوی دشمن از مشاهده چنین رخدادی به شادی بزرگ درآمد. گویی بر سپاه ابوسفیان بزرگترین بشارتهای بهروزی و ارمغانهای پیروزی را بخشیده‌اند. آنان سرمست و شادمان بر پشت اسبهای خود به این صحنه جان پرور نگاه می‌کنند و از خوشی در پوست خود نمی‌گنجند. غم و اندوهی سپاه اسلام را فرو گرفته است، و به بازگشت ناجوانمردانه سپاه عبدالله بن ابی خیره شده‌اند. مسلمانان به بازگشت کمرشکن و نومیدی زای او می‌نگرند و غمزده دم بر نمی‌آورند. کاش مرد بد دل و منافق از آغاز از مدینه بیرون نیامده و در برابر سپاه دشمن چنین چهره شیعی از دورویی بیش‌رمانه و کارشکنی رذیلانه خود را به نمایش نگذاشته بود. این حرکت پشت سپاه اسلام را می‌شکست و به سپاه قریش اطمینان می‌داد که در ارتش محمد تضاد و اختلاف شدید عقیدتی حاکم است. به آنان اطمینان می‌داد که اینان حتی به پیامبر خود ایمان ندارند و او به هیچ رو از سربازانی یکدل و جانباز، همراه و هم‌آواز برخوردار نیست. ابوسفیان این همه را می‌دانست. آنان حتی می‌دانستند در میان این تعداد ششصد نفره سپاه باقیمانده اسلام، کسانی از ایشان

نیز منافق‌اند و فقط به ظاهر ایمان آورده و به دین محمد پیوسته‌اند. اما این که روز روشن و در صحنه کارزا یک سوم سپاه محمد از او کناره بگیرند و او را رویاروی [صفحه ۹۴] دشمن، بی‌یاور نهاده، ترک جبهه کنند، حتی قریش نیز چنین چیزی را پیش‌بینی نمی‌کردند و به مخیله خود راه نمی‌دادند. عبدالله بن ابی با بیش از سیصد نفر از مسلمانان منافق بازمی‌گشتند و حتی پشت سر خود را نیز نگاه نمی‌کردند. خبر بازگشت ناگهانی و غریب او را به پیامبر گفتند. پیامبر این همه را می‌دانست. بی آن که کمترین خم بر ابرویش ظاهر شود و آژنگی چهره بلندش را بپوشد، حتی بی آن که رو برگرداند و به پشت سر خود نگاه کند، در برابر وحشت و اضطراب بعضی از یاران که چنین می‌گفتند «یک سوم سپاهیان را با خود برگرداند» آرام چنین فرمود: - بگذارید باز گردد. چه خیری در همراهی او برای ما بود؟ عبدالله و سپاهیان‌ش چیزی کمتر از یک فرسنگ راه را بازگشته و وارد مدینه شدند... مردم مدینه که از بامهای خود مراقب اوضاع بودند و تا آن جا که چشم اجازه می‌داد می‌توانستند تا انتهای افق و مناظری از دور دست صحرا را به خوبی ببینند، از بازگشت ناگهانی و بی‌دلیل این مسلمانان در شگفتی تام و تمام افتادند. چرا بازگشته بودند؟ چه اتفاقی افتاده بود. سرانجام سپاهیان عبدالله به کوچه‌ها رسیدند و هر یک از سربازان راه خانه‌های خود را پیش می‌گرفتند... در نیمه‌های راه یکی از مسلمانان به نام عبدالله بن عمرو بن حرام؛ (که به خاطر کاری، از لشکر عقب مانده بود و هم اکنون به جبهه می‌پیوست) به دیدن بازگشت عجیب عبدالله بن ابی در پی او دويدن گرفت و راهش را بست. - کجا می‌روی، این سپاهیان را کجا می‌بری؟ عبدالله پاسخ داد: [صفحه ۹۵] - ما به مدینه باز می‌گردیم. مرد وحشت زده در او نگرست و گفت: - به مدینه برای چه؟ - ما جنگ نخواهیم کرد. - جنگ نخواهید کرد؟ مگر تو مسلمان نیستی، باز گرد. - نه. امکان ندارد. اینک عبدالله بن عمرو به التماس افتاده بود و با فریاد و فغان و به شیوه‌ای التماس آمیز چنین می‌نالد: - چه می‌گویی. خدا را به یاد آور و حرمت پیامبرش را نشکن... مگر تو میثاق وفاداری و فرمانبرداری با او را نبستی؟ خدا و پیامبرش را به یاد آر و دست از کارشکنی بکش. مگر تو با پیامبر پیمان نبستی همچنان که از خانه و همسر و فرزندان خود دفاع می‌کنی، از پیامبر حق دفاع کنی؟... با چهره‌ای غرقه بغض و ماتم ایستاده بود و در ردای مرد منافق چنگ زده و بازگشتش را التماس می‌کرد... عبدالله برای دفاع و توجیه وضع ناشایسته خویش چنین گفت: غمگین مباش. فکر نکنم جنگی میان این دو گروه در گیرد. - این چه حرفی است که می‌زنی. دو سپاه برابر هم صف‌آرایی کرده‌اند و تو احتمال جنگ نمی‌دهی؟ در واقع عبدالله پیش از هر کسی می‌دانست که به زودی جنگ درمی‌گیرد و آرزومند آن بود که در همان ساعات اول، سپاه اسلام که در نظرش صیدی ناتوان و بس لاغر می‌نمود، طعمه آرواره‌های درنده شیر [صفحه ۹۶] شود... و اتفاقاً به همین دلیل بازگشته بود تا شیر به یک ضربه استخوان شکار خود را بکشد و کارش را تمام کند... حتی روباه منافق در این اندیشه بود که اگر چیزی از آن صید برجا ماند، خود باز گردد و مابقی را برگردد... آری درباره اسلام چنین نظری را داشت. باطنش این بود و در آرزوی چنین پایانی برای آن روز پیروزی، لحظه شماری می‌کرد. یک بار دیگر با صدای بلند گفت: - مطمئن باش جنگی در نمی‌گیرد، بلی جنگی در نمی‌گیرد. این را من می‌گویم. خیالت جمع باشد. مرد منافق این جمله را از آن جهت و نیز به صدای بلند و مکرر می‌گفت تا جماعت یارانش نیز بشنوند. زیرا احتمال یک در هزار نیز وجود داشت که معجزه‌ای رخ دهد... گر چه او به معجزه اعتمادی نداشت، و در نتیجه سپاه اسلام پیروز شود... آن گاه اگر روزی پیامبر را می‌دید می‌توانست به او بگوید که «من گمان نمی‌کردم جنگی رخ بدهد و به همین دلیل برگشتم. و اتفاقاً این مطلب را نیز به دوستان خود گفتم!!» این جمله برای او ضریب اطمینانی بود و می‌دانست اگر چنین سخنی را به پیامبر بگوید، پیامبر دیگر پاسخی به او نخواهد داد و اعتراضی بر او نخواهد کرد. آری پیامبر را می‌شناخت و به حدود روحیه، اخلاق و عواطف نامتناهی بخشایشگر او واقف بود. این پیامبری بود که با کسی جدل و جدال، و قال و مقال نمی‌کرد. و در صدد آن بر نمی‌آمد از کسی نکته‌ای بگیرد و او را رسوا کند. و وقتی که فی‌المثل کسی به خاطر انجام عملی از او عذر می‌خواست و کار خود را در سایه نوعی ناآگاهی و ناتوانی، کژفهمی و نادانی توجیه می‌کرد، بر او می‌بخشود و دیگر پی‌گیر [صفحه ۹۷] قضیه نمی‌شد. هرگز ندیده بود که پیامبر به نکوهش و سرزنش کسی بازجویی و مشاجره

پیش گیرد و برای این گونه چالشها مصر بماند. زود با یک سخن رضایت آمیز، مطلب را خاتمه می داد و مجادله را پایان می بخشید عبدالله به زعم خود نقطه ضعف حریف را می شناخت و می دانست پیامبر آبروی افراد مسلمان را به باد نمی دهد. عادت پیامبر چنین بود: گویا به آسانی گول می خورد و با ناآگاهی تمام از قضیه می گذشت. در حالی که مرد بد دل نمی دانست که پیامبر نه با ناآگاهی، بلکه با آگاهی تمام و کرامت کرام از قضیه می گذرد. زیرا این خود پیامبر بود که فرموده بود: مؤمن در بخشایش مردمان باید فریب خوری کریم باشد. یعنی بسا گناهان را نادیده بگیرد و به مسامحه و مدارا با مردم مماشات کند. زیرا در مکتب تربیتی او نه آیا مؤمن می خواهد خود را متخلق به خلق الهی و مؤدب به آداب حضرت پادشاهی کند؟ آن پادشاه یگانه و بی چون هستی که بسا خطاها را نادیده می گیرد و در کمال قهر و قدرت بر انتقام، از بسیاری از جرمها می گذرد؟ زیرا اسلام دین بخشایش، توبه پذیر و آدم سازی است و نه شکنجه گاه انتقام کشی و رسواگر و غمازی. باشد که در سایه این همه کرامت و رحمت، مردم به راه آیند و دست از نفاق و نامردی بردارند و به راه صلح و عشق و وفاق بگرایند. و اتفاقا همین نیز شد که عبدالله بن ابی در نظر داشت، پس از احد پیامبر را دید و به او گفت: - گمان نمی کردم که جنگی شود و باز گشتم. و پیامبر نیز نه اعتراضی بدو کرد و نه نکوهشی نمود... و با حلم و [صفحه ۹۸] سلمی که تنها از خدا و پیامبران و اولیای الهی برمی آید، حتی یک سخن ناسزا به او نگفت و به مجادله با او برنیامد... سخنش را شنید و به کار خود پرداخت. اما عبدالله بن عمرو بن حرام دست از این مرد دروغ پیمان بر نمی داشت. - تو چه مسلمانی هستی که در این لحظه یاران خود را تنها می گذاری؟ اما عبدالله بن ابی همان سخن مکرر خود را ساز می کرد. - ایمان دارم که جنگی در نمی گیرد. اما عبدالله بن عمرو بن حرام فریاد می زد: - آخر از کجا می دانی؟ ناگاه عبدالله بن ابی دچار خشم و کین نهفته خود شد و آن چه را که تاکنون در دل پنهان داشته بود، برملا داشت: - نه. محمد کار خلافی کرد که سخن مرا نپذیرفت. چرا سخن بچه ها را شنید. بگذار هر چه می خواهد بکند و به جنگ هر که می خواهد برود. دلیل ندارد ما او را یاری کنیم و به همراهش بیرون رویم. با او پیمان بستیم که فقط در مدینه یاری اش دهیم... برو، بگذار به کار خودمان برسیم، و تو اگر آدم عاقلی باشی بیهوده خود را به کشتن نمی دهی و در شهر می مانی. و این چنین پسر عبدالله بن عمرو بن حرام را از خود دور کرد. عبدالله حیرت زده ایستاد و جز آن که لعنتش کند، سخنی در خور این مرد ندید. گفت: - از رحمت خداوند دور و محروم بمانی. تو مورد ملعنت خداوند و [صفحه ۹۹] پیامبر اویی و خدا را شکر که پیامبر و مؤمنانش از کمک شما نامردان بی نیاز گشته اند. بمان. با زنها و خانه نشینان در مدینه بمان و به زن و زندگیت برس. و این چنین، در حالی که او را می گذاشت، به سوی سپاه اسلام بازگشت... دمی نگذشت که دید نمی تواند آرام راه برود. از شدت خشم و اندوه در خود آرام نمی گرفت. برای هر چه دورتر شدن از این جمع منفور، این گروه مسلمانان زشت کردار، باید می دوید و هر چه زودتر خود را به پیامبر و یاران مجاهد خویش می رساند... گویی اگر لحظه ای می ماند، توفان پلشتیهای این مرد منافق در سراپایش می گرفت و تا اعماق استخوانهایش را آلوده می کرد. به شتاب هر چیز تمام به سوی جزیره نجات خویش، جبهه ایمان با ثبات، جنگ و جانفشانی بنای دویدن را گذاشت. مردمان مدینه از بازگشت عبدالله، به هراس و شگفتی افتادند. حتی بعضی از خانه های مسلمانان از این بازگشت بیمناک شدند. یهودیان هم فکر و هم پیمانش از شادی در پوست نمی گنجیدند. موجی از غم و شادی، اندوه و امید، مدینه را فرو گرفت. اگر پیامبر شکست می خورد چه؟ در آن صورت یا احتمال داشت گروه عبدالله که همواره در آزار پیامبر کوشیده اند، به همراهی یهودیان به تصفیه ای خونین در مدینه دست یازند و دمار از روزگار مسلمانان و پناه دهندگان پیامبر بر آورند؟ مردم با خود اندیشه هایی گوناگون داشتند. نه. احتمال [صفحه ۱۰۰] آن که عبدالله بن ابی بر مردم خود بشورد، بسیار کم بود. او در میان اوس و خزرج، سپاه مشرکان قریش، و حتی همین سپاهی که بیرون شهر و در رکاب پیامبر شمشیر می زدند دوستانی داشت. او به هر حال مردی سیاستمدار و مردمدار بود و پاس مردم را می داشت... چرا مردم را بکشد و تیغ در میان آنان اندازد. در آن صورت فایده مدینه ای که بسیاری از شهروندانش در جبهه جنگ کشته شد و باقیماندگانش که به دست انتقام او از پا در می آمدند، در چه بود؟ و عبدالله بن ابی بر شهری که رعایایی نداشت چگونه

پادشاهی می توانست کرد...؟ آری، تحلیل نهایی و کلیه تمامی گروهها این بود که او مردم را نمی کشت. فقط سران اهل ایمان و هواداران راستین اسلام را، اگر زنده مانده بود به سختی گوشمالی می داد و از میان می برد و البته یهود بنی قینقاع را به شتاب تمام از تبعید بازمی گرداند و هر چه زودتر حکومت خود را تشکیل می داد. حتی خود عبدالله نیز می اندیشید که چنین قصدی را ندارد و نمی خواهد همه مردم را از میان بردارد. درست است که مردم در پناه دادن محمد خطا کرده اند، اما به هر حال شکست و کشتار ذلت بار کافی شان بود و آنان به جزای اعمال خود رسیده بودند. کمی کیفر نکوهش آمیزشان می کرد و سپس بر آنان می بخشود. آن گاه از این پس تسمه از گرده شان می کشید... عبدالله در همین اندیشه ها بود و اتفاقا به همین دلیل جبهه را ترک گفته بود. وی در نظر داشت با این کار ستون فقرات سپاه اسلام را درهم بشکند و پیامبر را به لحاظ فقدان قدرت مادی و معنوی به سوی شکستن مذلت بار و هزیمتی آشکار پیش براند [صفحه ۱۰۱] و پیامبر تمامی نقشه های او را از پیش می دانست و دستش را خوانده بود و دم بر نمی آورد. راست بگوییم، پیامبر در دست نفاق عبدالله بن ابی گرفتار بود و چاره ای جز تمکین و صبوری نداشت. او نه تنها در دست این مسلمان نماهای منافق، که در دست گروهی از نزدیکترین یاران مسلمان نمای دروغین خود نیز اسیر بود و چاره ای جز تمکین نبود. فرمان آسمانی این بود که باید صبوری پیشه کند و چونان بسیاری از پیامبران پیشین، چون نوح و لوط و موسی و یوشع که حتی در خانه، و درون اهل بیت خود از نفاق و دورویی و دروغ در امان نبودند، شکیبایی گزیند و دم بر نیاورد. آری. اراده و مشیت ربانی این بود و آزمون سترگ و ابتلای بزرگ وی نیز در همین بود... او در تمام مدت عمر خود مبتلای آزار مسلمان نماهای دروغین بود و اجازه نداشت ناله ای کند و صدا به گلایه و شکوا بر آورد... کمال ساده اندیشی خواهد بود که بپنداریم پیامبر در جمع یاران خود، مصون و از هر گونه ایمنی روحی برخوردار بود... تاریخ زندگی او گواه است که وی در تمامی دوران حیات خویش از مسلمان نماهای دروغین، آنان که پس از او در دین او بدعتهای بزرگ پدید آوردند و حتی به وصایایش درباره رهبر امت و امامت و خلافت نیز گردن نگذاشتند، در رنج بود و بر اساس فرمان آسمانی حق نداشت دم بر آورد و سخنی به خلاف مشیت الهی بر زبان آرد... اگر علی فریاد می زد که بیست و پنج سال استخوان در گلو و خاری در چشم داشتم، پیامبر همین استخوان در گلو و خار در چشم را سالها پیش و بیش از وی از آغاز بعثت تا لحظه [صفحه ۱۰۲] مرگ خویش داشت. او می دید نزدیکترین یاران او با او و دین او و امت او چه ها خواهند کرد و چگونه بدعت و بلایای بزرگ بر سر دین او پدید خواهند آورد و حق نداشت کلمه ای را در رد مشیت الهی به کار گیرد. آیا عیسی نمی دانست یهودا اسخریوطی با وی و دین وی چه می کند و موسی نمی دانست ماهیت سامری که امت او را به کفر و ضلالت می برد، چیست و جوهره او را نمی شناخت؟ و به راستی موسی نمی دانست که این سامری که او برای نجاتش جان خود را به خطر انداخت و یک تن از نگهبانان فرعونیان را که با سامری دست به گریبان شده بود، با مشت زد و کشت و فردا نیز دوباره به دفاع از سامری که با نگهبانی دیگر در گیر می شد و دوباره باز او را به خطر می افکند، کیست؟ و سپس موسی که به جهت دفاع از سامری مرتکب قتل شده و از میان قوم خود گریخت نمی دانست که این سامری بعدها چه فتنه ها خواهد انگیزد؟ و آیا لوط بر احوال همسر خویش معرفت نداشت و هود، اهل البیت خویش را نمی شناخت و نوح بر احوال همسر و پسر خویش بینایی نیافته بود؟ آدم قابیل را نمی شناخت؟! و موسی همسر خویش «صفورا» یا «صفیرا» را که دختر شعیب پیامبر بود نمی شناخت و نمی دانست که این زن پس از او چه فتنه ها بر پا خواهد کرد و چه بلایایی بر سر وصی بر حق او یوشع بن نون خواهد آورد؟ موسی نمی دانست که دو تن از منافقان امتش، زنش را پس از او فریب داده به جنگ با وصی اش یوشع خواهند آورد و آن زن که عمری همخواه او و محرم تن و جان او بوده است، پس از او بر یوشع که به امر خدا به وصایت و امامت امت انتخاب گشته، چه کینه خواهد راند و چگونه با صد هزار سرباز بر او خروج خواهد کرد و مردمان را در گیر [صفحه ۱۰۳] جنگی بی حاصل کرده و به کشتن خواهد داد؟ و سر انجام در همان یک روز جنگ که در آغاز روز زن پیروز است و در آخر روز، زن شکست یافته و به اسارت در خواهد آمد و به دست یوشع خواهد افتاد و یوشع بر او خواهد بخشود و به حرمت

هم خوابگی موسی از او خواهد گذشت؟ آیا موسی این همه را نمی دانست؟ [۵]. [صفحه ۱۰۴] و آیا موسی نمی دانست که چه مار خوش خط و خالی را در آستین خود پرورش می دهد و چاره ای جز تمکین در برابر مشیت حق داشت؟ و [صفحه ۱۰۵] لوط نیز در برابر همسرش که از گناهکاران، متجاوزان و بازماندگان در کیفر و بدبختی بود، چاره ای داشت؟ آری کدام یک از پیامبران می توانستند با مشیت حق دم زنند که پیامبر اسلام بتواند؟ آیا پیامبر نمی دانست که مشیت حق تا کجاها می اندیشد و تا کجاها کار می کند؟ آیا خداوند که شیطان عاصی، گمراه و فریبکار را آفرید، او را نمی شناخت و نمی دانست که چه ظلمها و جنایتها خواهد انگيخت؟ آیا خدا او را همراه آدم و با او در بهشت راه نداد و او را در زمین و همراه آدم هبوط نداد و او را در خون آدم صفی و تمامی نسلهای وی جاری نکرد تا بکند آنچه را که باید بکند... این همه قصه مشیت محتوم آدم، از آغاز تا پایان خاتم و نیز سرنوشت تمامی بشریت است. تا تمامی پیامبران، اوصیا، امامان و همه آدمیان، در تخته بند موجهای توفانی ابتلائات خویش افتند و در برخورد با امواج مهالک، تلاش و ستیز نمایند و علیه قهر دریا و اهواء هستی، کشتی زندگی مسؤولانه خویش را به ساحل نجات برسانند. منتهی در این میان بلا- و آزمون پیامبران از هر کس دیگر شدیدتر و سهمگین تر است. آیا اینان، یعنی این پیامبران نمی دانستند که نزدیکان، یاران، همسران، حواریان و بسیاری از اصحاب و مصاحبان پس از ایشان چه جنایاتی را مرتکب می شوند و چه بلایایی را بر سر دین و آیین ایشان می آورند. پیامبر از جبهه احد بازمی گردد و عبدالله بن ابی را به حکم آن که مسلمان است مورد مؤاخذه قرار نمی دهد و بر چنان جنایت عظیم و گناه نابخشودنی او می بخشاید. ساده لوحی است اگر گمان کنیم پیامبر بر گروهی از اصحاب نزدیکتر خود که در پرده های نفاقی پوشیده تر از [صفحه ۱۰۶] عبدالله بن ابی پنهان هستند، بر آشوبد و رسوایشان کند. اینان که در پرده تظاهر به ایمان و نقاب دروغین اسلام، نفاقی نهفته تر از عبدالله دارند و به ظاهر در جبهه های جنگ و جهاد پیامبر نیز شرکت می کنند و به همیاری و همکاری با او می کوشند و به هر حال در هر موقع و مکان، خود را به او می چسبانند و از هم اکنون در درون مسجد او، خانه او، دولت او، دولتی دیگر تشکیل داده و آرام آرام جبهه متحد نفاق خود را می گسترند و برای روزی که پیامبر از دنیا برود، از هم اکنون در اندیشه های سیاست و کیاست، سلطه و ریاستند و یار می گیرند و بر همکاری احزاب مختلف و افراد مطمئن همراه و همفکر خویش از هم اکنون حساب باز کرده اند... اگر عبدالله بن ابی از همان آغاز در جنگ شرکت نکرد و پشت سپاه اسلام را خالی گذاشت، همین امروز که جنگ درمی گیرد خواهیم دید که افرادی چونان عثمان بن عفان که از اصحاب نزدیکتر پیامبر و وابسته خانه اویند نیز به محض آن که کار را بر مسلمانان تنگ می بینند، به مجرد احساس کمترین ضعف و شکستی برای مسلمانان می گریزند و فرار را برقرار ترجیح می دهند... آری عثمان یکی از این چهره های عجیب فرار است. او می گریزد. فراری چنان جانانه و قهار که همانند ندارد، و پشت پیامبر را در شدیدترین ابتلائات خالی می نهد. فراری نه آن که در گوشه ای از جبهه پناه بگیرد تا ببیند وضع دو سپاه چه می شود، بلکه به تصریح تمامی مورخین اهل تسنن چنان از جبهه می گریزد که تا سه روز غیبتش به طول می انجامد و در تمام این مدت نیز گوشه ای مخفی می شود. حتی این عثمان «ذوالنورین» را که دو دختر از رسول خدا را به [صفحه ۱۰۷] همسری گرفته و آن دو دختر یکی پس از دیگری در خانه عثمان می میرند، نیز پیامبر می بخشد و کمترین گلایه، تعرض و شکوایی بر او روا نمی بیند. می گذاردش برود و او نیز در سلسله یکی از حلقه هایی که مشیت الهی برای ابتلای عظیم و آزمون الیم او برگزیده است و دردناکانه بر دست و پای او پیچیده، بیوندد، برود و خوش باشد و رسول حق نباید و نتواند دم بر آورد. بلکه فقط و چنان که خواهیم دید، متلکی جانانه به عثمان می گوید که تاریخ اسلام گزش رسواگرانه آن را از زبان پیامبر رحمت و بخشایشگر کم دیده است و کم این گونه کلمات را از او شنیده است... بدین سان چنان که امروز خواهید دید، به محض آن که خبر شکست سپاهیان اسلام به عبدالله بن ابی می رسد خوشحال می شود و از شادی به رقص می آید. آن گاه بار دیگر سرزنش و نکوهشهای بی پایان خود را علیه او بار می کند و چنین می گوید: - از من نافرمانی کرد و به کیفر عمل خود رسید. این است پایان کار کسی که از خردمندان اطاعت نمی کند و منتظر بقایای حادثه خوش؛

یعنی خبر مرگ نهایی پیامبر می نشیند!! او از همان سو، در میان اصحاب پیامبر و یاران گرامی و وفادار او! به محض آن که ورق جبهه به سود لشکر قریش و شکست اسلام برمی گردد، کسانی را خواهیم دید که گوشه‌ای بر فراز کوه احد و بر اوجهای دست نیافتنی امن آن نشسته‌اند و در اندیشه بازگشتن و پناه بردن به همین عبدالله بن ابی هستند. آنان با یکدیگر چنین می گویند: چه می شد اگر به مدینه بازمی گشتیم و [صفحه ۱۰۸] به عبدالله بن ابی پناهنده می شدیم. او مورد وثوق و محبت ابوسفیان و لشکر قریش است... تنها راه رهایی و نجات، تکیه بر او و اعتبار اوست... به زودی خواهیم دید، این یاران حاضر در جبهه جهاد کیستند و چگونه است به جای تکیه بر خدا و پیامبر، به عبدالله منافق و ابوسفیان مشرک و لشکر کافر دل قریش امید بسته‌اند!! آری، همان سان که عبدالله بن ابی دل به کفار خویش کرده و به پیروزی آنان امید بسته، آنان نیز به ابی منافق دل خوش کرده و در اندیشه آستان بوسی او هستند... و همان سان که ابی به دوستان یهودی و هم‌پیمانان یهود بنی قینقاع و همفکران منافق حاضر در سپاه اسلام می‌اندیشد، آنان نیز در اندیشه او هستند، دل به او خوش کرده‌اند، و به عنوان آخرین مرجع نجات خویش به او می‌اندیشند... بار دیگر تکیه بر این نکته ضروری است که پیامبر نمی‌تواند و نیز مشیت آسمانی اجازه‌اش نمی‌دهد که مسلمانان منافق درون سپاه خویش را تصفیه کند و از شر آنان در امان باشد. توجیه این معنا که اینان شراند و عقل و خرد بشری حتم می‌کند که ریشه شر را از همان رستنگاه باید قطع کرد، به همان اندازه خام و ابلهانه می‌نماید که بگوییم چرا خدا شیطان را که می‌دانست جز شرارت محض نیست، آفرید و مشیتش بر آن تعلق یافت که آدم ابوالبشر به دست شیطان اغوا شود و فریب بخورد و شیطان در درون قلب و روان آدمی قدرت القای وسوسه، تدلیس و تلبیس را داشته باشد. [صفحه ۱۰۹] آری تا «عصیان شیطان» نباشد چگونه «انسان رحمان» ظهور خواهد کرد؟ و تا توسن شهوات مهار گسل نباشد، کجا لگام عقل شهوت سوز و مجاهدات توانفرسای این نور جان افروز جلوه خواهد نمود؟ و تا زخم عمر و زید و عثمان و معاویه نباشند، کجا تجلای کمال طاقت محمدی و صبروری عقل عالی علوی ظهور خواهند فرمود؟ و در برابر آن شهوات سیاه و تمنیات هواگرای نفسانی، این عقول روشن، خداگرا و رحمانی جلوه‌ای خواهند نمود؟... مگر نه آن که «تعرف الاشياء باضدادها: امور به اضدادشان شناخته می‌شوند»، نه حقیقتی روشن، در شناخت شناخت است؟ اگر تیرگی، شب، تاریکی، مکر و قبح ظلم نباشد، کجا جلوه نور و طلیعه خورشید و ظهور روز و کرامت عدل و خوبی حسن، قابل درک و لایق تحسین و پاداش خواهد بود؟ پیامبر از جبهه بازمی‌گردد و کلمه‌ای سخن در نکوهش عبدالله بن ابی نمی‌گوید... هر فرمانده معمولی‌ای که به جای او بود در برابر چنین ترک خدمت و خیانت دهشتباری متخلفان را بلافاصله - حتی بی‌محاکمه صحرایی - اعدام و تیرباران می‌کرد و نیز حقش بود که چنین کند. اما پیامبر نه تنها به او سخنی نمی‌گفت، که علیه یاران منافق و صحابه به ظاهر ارجمند و فراریان پیرامون خویش نیز نمی‌توانست بگوید... عبدالله بن ابی شب و روز او را آزار می‌دهد و تازیانه‌اش را از روبه‌رو در چهره پیامبر می‌زند و چنان نفاق بارز و ستمی آشکار دارد که کور نیز آن را می‌بیند. و اما پیامبر نباید این همه را ببیند و دم نیز برنیاورد، و درباره چنین کسی [صفحه ۱۱۰] اجازه آن را ندارد که کوچکترین خشمی علیه او پیش گیرد و حتی تا لحظه مرگ عبدالله به عیادتش می‌آید. تشییع جنازه‌اش می‌کند و بر بالای گور او می‌آید و بر سر قبرش می‌نشیند و برایش استغفار می‌کند... با عبدالله چنین رفتاری را باید پیشه گیرد و حال تو خود قضاوت کن با آنان که یکدم از تظاهر به دوستی و نیکخواهی‌اش کوتاهی نمی‌کنند و به خانواده‌اش انتساب دارند و در درون الفاظ شیرین نیکخواهی و مصاحبت و محبت دروغین، زهر دشمنی راستین خود را نهان کرده و همواره آماده به تعارفند و اغلب در سفر و حضر با اویند و رفیق شفیق و یار غار او می‌نمایند، چه تواند کرد؟ عبدالله بن ابی نه تنها به هنگام جنگ و حساسترین لحظات خطر به پیامبر پشت می‌کرد و تنهایش می‌گذاشت، بلکه در لحظات صلح و سلم، سفر و حضر نیز چنین بود و از اظهار دشمنی و کین‌توزی علیه او فرو نمی‌گذاشت. وی مردی خودخواه بود و حال و هوایی خاص خود داشت و در اندیشه و نقشه‌هایی بود. بدین جهت به اسلام گرویده بود که سوداهایی را در سر می‌پخت و طرحهایی داشت. او نه به میل راستین و ایمان باطنی قلبی خود، که بر اساس مصلحت اندیشی اسلام را برگزیده بود. ناگاه دید

تمامی مردم جامعه‌اش به اسلام گرویدند و مردم اوس و خزرج رو از او برتافته به دیگری توجه کردند. پشتش خالی شده بود و اگر چاره‌ای نمی‌اندیشید، به زودی زود از جامعه سیادت و سروری مدینه حذف می‌شد و به انزوای فراموشی و خاموشی مطلق می‌افتاد. اینک [صفحه ۱۱۱] بهترین راه آن بود که به پیامبر بگردد و به ظاهر اسلام آورد... زیرا چنان که از آینده حوادث و مخاطرات آتی می‌توانست چیزهایی بفهمد و به آنها امید بندد، این اسلام از کوران مهالک به سلامت نمی‌جست و به هر حال کشتی اش عنقریب به صخره‌های نابودی می‌خورد... باری گیریم حتی اسلام می‌ماند و روز به روز به قدرت بیشتری می‌رسید، باز هم در پرتو اسلام صوری خویش، هم دوستان گذشته خود را از دست نمی‌داد و هم دوستانی دیگر به دست می‌آورد و در سایه این دین به مرور نوعی قدرت و وجاهت برای خود کسب می‌کرد و سیادت از دست رفته را جبران می‌نمود... اینها اندیشه‌های عبدالله بن ابی بود. و آینده را چه کسی می‌دانست. شاید در درون حکومت پیامبر به کسب قدرتی برتر از گذشته و به حکومتی والا تر می‌رسید. فقط باید به زیرکی تمام شکیبایی می‌کرد و هر قدر که ته دلش از پیامبر نفرت داشت، دندان بر جگر می‌نهاد و این کین و نفرت را بارز و ظاهر نمی‌کرد. در این صورت احتمالاً امکان ترقی و آینده‌ای خوب در درون دولت اسلام می‌یافت... اما مرد از بس بی‌سیاست بود و یا شاید از آن جا که کین و خشمش علیه پیامبر غیرقابل مهار می‌نمود، در لحظات خشم و انفجار عصبیت نمی‌توانست بر عواطف خود حتی به ظاهر هم که شده مهار بزند، کینش را بارز ندارد و برای پیشبرد اهداف خودش هم شده چون دیگر منافقان کار کشته و ریاان دو پشته؛ صحابه‌گان خانگی که زیرک تر و غدارتر از او بودند، نقش بازی کند. آری مرد ناخوشتن دار در آن لحظات حساس هر چه به ذهن و زبانش می‌رسید، می‌گفت و از هر گونه ددخویی و بدگویی ابا نمی‌کرد. با [صفحه ۱۱۲] این همه یکی از عجیب‌ترین کارهای او این بود: به مسجد پیامبر حضور پیدا می‌کرد و گوشه‌ای در حلقه یاران خود می‌نشست و اصحاب خود را گرداگرد خود می‌نشاند. گهگاه با اشارات چشم و ابرو، سخنان پیامبر را نقض و مسخره می‌کرد و مافی الضمیر خود را با ایما و اشاره به یاران می‌رساند... از نکته‌گیری و تسخره و طنز به هر گونه که بود به نجوا و اشاره خودداری نمی‌توانست کرد. و این موزیانه‌ترین آزار یک مجلس خطابه و سخن است. کاری است که حواس را پریشان می‌کند و شیرازه سخن را می‌گسلد، و به راستی هیچ سخنگویی جز مگر کسی که حلمی نبی‌وار دارد، طاقت تحملش را ندارد. با این همه مرد بددل آن قدر زیرک بود که در نماز جماعات مسجد شرکت کند و از اجتماع قدرت شهر دور و مهجور نماند و در متن حوادث و انبوه مسلمانان ظهور و حضور فعالانه یابد. او برای نشان دادن قدرت شخصیت و سروری خویش، همچنین تثبیت موقعیت ممتاز خود در درون دستگاه پیامبری، روزهای جمعه آن گاه که پیامبر، خطبه نماز جمعه را می‌خواند برمی‌خاست و کنار منبر پیامبر تکیه می‌داد و به عنوان دومین سخنگو و خطیب پس از پیامبر، خطاب به مردم و به صدای بلند چنین می‌گفت: «ای مردم، این رسول خداست. سخنانش را شنیدید؟ حرفهایش را گوش کنید و از او پیروی نمایید. من به شما می‌گویم که پیروی از او به نفع شماست. بله، بفهمید که چه می‌گویم. حرفهایم را اطاعت کنید!!» و خود می‌نشست. این خطابه‌ای بس عجیب و قابل بحث و تحلیل می‌نمود... زیرا در [صفحه ۱۱۳] سایه و پوشش تبلیغ پیامبر، خود را طرح می‌کرد و مردم را به اطاعت پیامبر و خود، که هر دو را از یک مقوله می‌دانست فرامی‌خواند. گویی اگر او پیامبر خدا را تأیید نمی‌کرد، مردم از گرد پیامبر پراکنده می‌شدند و زمین و آسمان امر رسالت و هدایت نبوی را از او پس می‌گرفتند و به خاطر نصایح مشفقانه و کلمات گهربار و جملات دربار او بود که مردم به معرفت دین و حکمت‌برین گرویده و ایمان یافته بودند. این عمل نوعی قدرت طلبی احمقانه و جسارت خام بچگانه بود. کاری بود که به دلیل سخافت ابلهانه‌اش می‌شد به جای خشم و عصبانیت علیه فاعل آن به او خندید. اما پیامبر به احدی از یاران خود اجازه نمی‌داد که بر کسی بخندند و دیگری را مسخره کنند و به غیبت و بدگویی این و آن و یا منافقان برآیند. و آدمی در حد عبدالله بن ابی را نکوهش نمایند. او برای امحاء همین عیب جوییه‌ای نابخشایشگر و رذایل انسانی آمده بود و بنابراین چگونه می‌توانست اجازه دهد عمل زشت را با عمل زشت پاسخ گویند و تلافی کنند. از این رو مانع عمل عبدالله بن ابی نشد و به اصحاب خود که از تأیید و تمحید این عامی جاهل در خشم

بودند و از تحسین وی ننگشان می آمد، اجازه نداد او را بنشانند و صدای مرد را خاموش کنند... چرا مانع او شوند و نگذارند دومین خطیب باشد... در نظر بخشایشگر و پرمدارای پیامبر آن لحظه که شهادت به پیامبری اش می داد و می گفت: «این پیامبر خداست و من به شما می گویم اطاعتش کنید» این سخن، سخن شایسته ای بود... و در نتیجه چرا چنین کسی را که سخن حقی می گفت به بهانه های گوناگون از ادای آن باز توان داشت... [صفحه ۱۱۴] آری این خصلت پیامبر بود. زیرا نگاه او بیشتر از آن که بدیها را ببیند و بر آنها برای نفی و نکته گرفتن ها خیره شود، همواره چهره های مثبت اندیشه و عمل آدمی را می دید و می کوشید آنها را بر ملا کند. همچنین پیامبر چنین می اندیشید که این مرد از بزرگان جامعه خود است و در بن باطن و درونمایه جانش عشق به ریاست و تفوق جویی چون لرد و ناخالصی ای ته نشین شده و رسوب کرده است... پیامبر بر او دل می سوزاند و به نحوی می کوشید مانع بروز این گونه احساسات او نشود تا مگر به تدریج و با گذراندن زمان تحت نوعی تربیت الهی و مجاهدت و آگاهی، جانش را صافی کند و همه وجودش را به آدمیت تسلیم و ریاضت تعلیم برساند. اما تا کنون تمامی رنجهای او در تربیت این جان نامستعد، و گوهری که قابل و پذیرای فیض نبود، به جایی نرسیده و هر لحظه که پیامبر، این برترین و دلسوزترین باغبان گلشن هستی به عبدالله نزدیک شده تا بر پایه و تنه درخت وجودش شاخسار گل و شکوفه و میوه ای پیوند کند و درختش را از آفات بپیراید، جز تیغ و خار خار رفتار وی نصیبی نبرده و پاسخی نیافته بود. نمونه ای بارز از تفاوت حیرت انگیز دو رفتار پیامبر و عبدالله ازین گونه بود: روزی پیش از جنگ بدر پیامبر از خانه خود بیرون آمد. آن روز قصد عیادت سعد بن عبادۀ از گرامیان صحابه و بزرگان خزرج را داشت که به تازگی بیمار شده بود... چون از خانه بیرون آمد و خواست بر الاغ خود سوار شود، اسامه پسر زید بن حارثه را دید... پسرک حدود ده یازده ساله [صفحه ۱۱۵] بود، پیامبر این بچه را بسیار دوست می داشت. زیرا فرزند زید بن حارثه بود. و زید بن حارثه همان کسی بود که در کودکی به بردگی به این و آن فروخته شده بود و سپس خدیجه او را خریده و به خانه آورده و به پیامبر بخشیده بود. پیامبر نیز زید را آزاد کرده و چونان فردی از خاندان خود در خانه خویش پذیرفته بود و این روش پیامبر با تمامی بردگان و غلامان خانه خود بود... یعنی پیامبر نه تنها از تأمین هر گونه وسایل رفاه شادی و عزت پسرک دریغ ننمود، بلکه حتی پیشنهاد کرد که به هر گونه که زید بخواهد حاضر است او را به خانواده اش برساند... اما پسرک نپذیرفت و ماندن را به رفتن ترجیح می داد. کمی نگذشت که پدر و عمویش خبر او را یافتند که با پیامبر در مکه است و برای بردنش آمدند... اما پسرک نمی رفت و هر چه می کردند، از محمد که در آن زمان هنوز به پیامبری نیز مبعوث نشده بود دل نمی کند. آن گاه پیامبر زید را پسر خود خواند، و از آن پس او را زید پسر محمد می خواندند و چنان بود که در آن جامعه و بر اساس مقتضیات اجتماعی آن دوران، اگر مردی کسی را به پسر خواندگی خود می خواند، آن پسر از وی میراث می برد و چونان پسر واقعی او به حساب می آمد. زید در خانه پیامبر بسر می برد تا پیامبر به رسالت مبعوث گشت. آن گاه وحی آسمانی نازل شد و پسر خواندگی را القا کرد و فرمان داد: پسران فقط به پدران واقعی خویش تعلق دارند و از پدر خواندگان خویش میراث نمی برند... و در نتیجه زید را دیگر نه پسر محمد، که پسر حارثه می خواندند. اما وی در چشم و دل پیامبر، از گرامیان و ارجمندان خاندان او بود. بنابر روایتی، وی پس از علی دومین مؤمن و گرویده به دین او بود و طبیعی نیز چنین است که پیامبر اول اهل [صفحه ۱۱۶] خاندان خود را به سرچشمه هدایت و رحمت ببرد و خاصیت خورشید و یا هر کوكب نوری چنان است که اول هر چه را که در مجاورت و قرب بیشتر او قرار دارد نور برساند و سپس به دورترها پرتو بخشد... باری، زید از گرامیان و فدایان صحابه پیامبر و از برگزیدگان مهاجر بود... پیامبر برایش همسری انتخاب کرد و زید صاحب پسری به نام اسامه شد. پیامبر این اسامه را نیز بسیار دوست می داشت و به بچه محبت می ورزید. گویی نوه واقعی خود اوست... گهگاه که او را در کوچه می دید دستی به سر و گوش بچه می کشید... امروز چون به دیدن سعد بن عبادۀ می رفت، اسامه را نیز با خود بر ترک خویش سوار چهارپا کرد و به راه افتاد... معمول وی چنین بود که برای نمودن نهایت عبودیت و تواضع خویش در برابر خداوند و نیز همسانی اش با ساده ترین مردم، اغلب بر الاغی سوار می شد و گاه چون شتر، برای درهم شکستن

جبروت و شکوه خود، و نمودن برابری خود با عادی ترین مردم امت خویش، باز کسی از مستضعفان و فرودستان جامعه را بر ترک خود سوار می کرد... بر بالای پالان که بر آن سوار بود پارچه ای تمیز و ساده از کارهای دست قریه فدک، قریه ای که تا مدینه دو روز طول مسافت دارد، قرار داشت و رسانی که بر گردن چهارپا بسته بود، چیزی پاک و ساده از لیف درخت خرما. همچنان که به سوی خانه سعد بن عباد می رفتند، پیامبر چشمش به گروهی افتاد که در سایه قلعه عبدالله بن ابی نشسته بودند و عبدالله نیز در میانشان بود. این جا قلمرو خانه و ملک عبدالله بود و او در آن سامان همان سان که آدمی در محدوده اقتدار خویش عزت و بزرگی دارد، اعتبار [صفحه ۱۱۷] و ارجمندی داشت. عبدالله در میان جمع دوستان و نزدیکان خویش در سایه نشسته بود. پیامبر با خود اندیشید: اینک که اینان را دیدم و اینان نیز مرا دیدند، روا نیست بدون ذکر سلام و ادای احترامی به عبدالله از سامان او بگذرم... تصمیم گرفت به سویشان برود، ذکر سلام و تحیتی به آنان کند، لحظه ای به حرمت جمعشان در میانشان توقف کند و آن گاه برود... به سویشان رفت. از مرکوب خود پیاده شد و بچه را پیاده کرد و نزد عبدالله و دوستان وی آمد. سلام گفت و در جمعشان نشست... عبدالله، چنان که شیوه دشمنی و نفاق او بود، پیامبر را چندان تحویل نمی گرفت و به محبت و مهر او کمترین پاسخ و بهایی نمی داد... با این همه پیامبر به وظیفه انسانی خویش عمل کرد و آنچه را که مسؤول آن بود انجام می داد... عبدالله با او سخن و حدیثی نگفت و در محیطی سرد و دشمن خو آمدن او را با بی تفاوتی تمام بر گزار نمود. پیامبر چنان که رسم او بود پیش از آن که اجازه برخاستن و رفتن را بگیرد، آیاتی چند و بس مختصر از قرآن را تلاوت فرمود و چنان که شیوه همیشگی اش بود با آن آیات متذکر نام مقدس و متبارک الهی و ذکر مبدأ و معاد آدمی، و انگیزه حیات و معنای هستی و بهشت و دوزخ گشت... محال بود جایی بنشیند و در مجلس او سخنی از عظمت، قدوسیت و سبوحیت مالک هستی، پادشاه یگانه و نیز وظیفه آدمی در قبال خالق دادار خویش نرود، و مجلس او، حتی اگر به دقیقه ای سخن و ذکر می گذشت جز بر همین محور، اثر بخشیدن بر جان و تأثیر نهادن بر اندیشه و روانی به پایان نرسد... [صفحه ۱۱۸] پیامبر کلام خود را به پایان رساند و خواست برخیزد و برود... اما به محض آن که برخاست، عبدالله در نهایت بی شرمی و گستاخی، بی آن که او را با عنوان مقدس پیامبری اش مخاطب قرار دهد، چنین گفت: «آهای مرد [۶] حتی اگر فکر می کنی سخنانی که می گویی شایسته و حق است، برو و در خانه ات بنشین و بگذار هر که جویای این حرفهاست نزدت آید و آن جا برایش موعظه کن. نه این که ناخوانده به هر مجلسی در آیی و بی جهت مزاحم مردمان شوی و آنچه را که شنوندگان خوش ندارند، برایشان بگویی...» این نحوه سخن گفتن بس قبیح و ناشایسته بود. و جز از کافر باطنان و منافقانی که در نهایت پستی و رذالت بودند، بر نمی آمد... این که کسی پیامبر حق را که خدا در قرآنش با آن همه عظمت و تفخیم مورد مخاطبه قرار می دهد و او را «یا ایها الرسول»، «یا ایها النبی» و عناوین، تعاریف و مدایحی بس شکوهمند و پر جلال و جمال مورد مخاطبه قرار می دهد، این گونه بی ادبانه مورد خطاب قرار دهد، نشانگر روح شیطانی و کمال بی ایمانی اوست و فراموش نکنیم که تاریخ این گونه سخن گفتن ها، با لحن تحقیر آمیز: «یا هذا»، «ان الرجل» را جز از این مرد و یک تن دیگر از صحابه نزدیکتر، از دیگران گزارش نکرده است!! یک بار دیگر کسی دیگر به همین نحو با پیامبر سخن گفت، و در حساس ترین لحظات عمر او این گونه او را مورد مخاطبه قرار داد و آن در هنگامی بود که پیامبر می خواست وصیت کند و کاغذ و قلم خواسته بود و آن مرد چنین گفت: [صفحه ۱۱۹] «ان الرجل لیهجر: این مرد هذیان می گوید!!» پیامبر به شنیدن سخن پسر ابی، هیچ نگفت... اما در همین لحظه عبدالله بن رواحه و چند نفر از مسلمانان که در مجلس عبدالله بن ابی حاضر بودند سخن مرد منافق را که گویی تازه چانه اش به بدگویی گرم شده بود، قطع کردند... عبدالله بن رواحه چنین گفت: - ای پیامبر گرامی خدا چنین نیست که این مرد می گوید. بلکه تو هر گاه که می خواهی به مجالس ما بیا و قدم بر چشمان ما بگذار. به خدا هر آنچه را که تو آورده ای و می گویی مورد علاقه ماست، و می دانیم که خداوند به سبب همین تعالیم توست که ما را گرامی داشته و به برکت وجود مقدس تست که به اقلیم هدایت کشانده است. عبدالله بن ابی به مجرد شنیدن سخن دوستان و اطرافیان خود نسبت به پیامبر، رو گرداند و در گریبان خود به زمزمه

این دو بیت پرداخت: چه سود آن دم که دوست تو دشمنت شود؟... جز آن است که در آن حال خوار خواهی شد و چونان بازی می شوی که بالهایش را چیده اند؟ و آن گاه بر خاک می افتد؟ پیامبر برخاست و آهنگ رفتن کرد. اما سخت غمگین و ناراحت بود. چنان که وقتی به خانه سعد بن عباد رسیده، مرد بیمار آثار اندوه و افسردگی را در چهره وی مشاهده کرد... از پیامبر علت را جویا شد... به او گفت: - ای پیامبر خدا، به من پاسخ بده. حتما سخن ناهنجاری شنیده ای که این چنین درهم و افسرده گشته ای؟ پیامبر نیز عین سخنان عبدالله را، بدون آن که کمترین سخن ناشایسته و [صفحه ۱۲۰] یا حتی گلایه ای از او بکند به او گفت. شاید یکی از دلایل آن که پیامبر مآوقع قضیه را بدون کلمه ای نکوهش و عیب جویی بر سعد بن عباد گزارش می کرد، روشننگری موقعیت مسلمانان بر او بود... تا هم باطن و ژرفاهای عبدالله را علیه آیات قرآنی بشناسند و هم این معنا را دریابند که او در برابر وی جز چهره غم و اندوه که طبیعی بشری است، هیچ چهره تلافی جویانه، پر خاش و یا مقابله به مثل نداشته است...

از احد تا احد

از میان گستره مینایی و خاکستراقی، که لکه های پراکنده ابر نیز بر آن ترک تازی می کرد، رگه های طلایی نور، و رودهای متوازی خورشید سپیده دم جاری می شد. بادی نه چندان شدید نیز می وزید... اینک دو سپاه تقریباً در جایگاههای خود مستقر شده و هر یک می دانستند از چه امتیازاتی بهره ورنند و نقاط قدرت و ضعف سپاه رقیب کدام است. شب دوشین، پیامبر حرکت کرده و در نهایت شجاعت و کمال هوشمندی سپاه خود را بر مرتفع ترین بخش صحرا، به سوی دامنه های احد پیش رانده بود... برای قریش چنین حرکتی تا حدودی عجیب بود. زیرا قریش می پنداشت پیامبر از ترس چنین سپاه گرانی در درون دژ مدینه می خزد و شهر را برای حفظ خویش سنگر می بندد... حتی اگر چنین کاری را نمی کرد... طبیعی تر و نیز کمی عاقلانه تر آن می بود که پیامبر سپاهیان خود را بیاورد و آنان را بر دامنه های شمال غربی مدینه، به طور مثال از حدود «ثیة الوداع» تا سامانهای زمینهای «جرف» [صفحه ۱۲۱] پیش بکشد و همان جا را اردوگاه سازد. در آن صورت مدینه پشت سر سپاهیان اسلام قرار می گرفت و در صورت بروز اولین شکست و ناتوانی، مسلمانان می توانستند به سرعت فرار کنند و در عقب نشینی خود به پناه دیوارهای شهر امن خویش در آیند. اما در برابر اعجاب و نهایت شگفتی قریش، پیامبر چنین نکرد. آمده و کوه احد را پشت سر خود قرار داده و رو به سوی مدینه داشت. در حالی که دشمن پشتش به مدینه بود و تقریباً در مجاورت شهر قرار داشت و به هر حال دسترسی دشمن به شهر، نزدیکتر و سهل تر از سپاه پیامبر بود. درست است منطقه ای که با هم تلاقی می کردند، حدود یک فرسنگ از مدینه دور بود و فاصله میان احد و شهر را رشته کوههایی حنایی و سنگرفین، کوهها و تپه هایی نه چندان بلند و بی قله فروپوشیده بود، اما به هر حال پیامبر نه تنها شهر را تکیه گاه خود قرار نداده، بلکه به شجاعت و همتی عظیم تر دست یازیده، مرتفع ترین دامنه احد را، اردوگاه خویش گرفته بود و در نظر داشت که از بالاترین موضع سوق الجیشی قدرت، بر سپاه خصم حمله کند و از همان جا به او اشراف داشته باشد. اتخاذ چنین اردوگاهی قریش را به اندیشه فرومی برد. ای هزاران شگفت! گویی این مرد به تنهایی چیزی که هرگز نمی اندیشید، شکست و وحشت از آن بود... به شهبازی می مانست که بلندترین اوج را برای فرود آمدن برای صید خود انتخاب کرده بود و حتم داشت به محض فروکوفتن، صید خود را خواهد زد، و پس از ساعتی جز پرهایی افشان و در دست باد باقی نخواهد ماند. بدین گونه نه تنها از سپاهیان قریش که تمامی جلگه را فروپوشیده بودند نهراسیده بود، بلکه چنین می نمود جنگ را به سوی سامانی پیش می برد. [صفحه ۱۲۲] که در پهن دشت امکانات خویش، اگر احتمال فرار قریش نیز باشد نگذارد بگریزد و در هر حال اگر قریش هزیمت کند و بخواهد عقب بنشیند از دامنه های شمالی و شرقی و جنوب راه دررو نداشته باشد و فقط مجبور باشد که از «وادی العتیق» که باز هم در پنجه استیلا و قدرت مسلمانان است بگریزند!... اتخاذ چنین اردوگاهی نشانه آن بود که او فقط در اندیشه پیروزی است و در این جهان از هیچ کس و هیچ چیز باک ندارد. سپاه دشمن در دامنه های جلگه خرم و سرسبز احد اردو زده بود و اینک پیامبر با

سپاه کم شمار خود بر بالادست دامنه‌ای جلگه بود... این جلگه به هر حال به جهت فقدان نخلستان و یک دست نبودن زمین برای هر نوع حمله و ترکتازی مناسب بود. سپیده چون پیامبر به سوی کوه نگریست، گفت: این کوهی است که دوستش دارم، و او نیز مرا دوست دارد... الا ای یاران من هیچ می‌دانید که احد یکی از دره‌های بهشت است؟ احد از بهترین کوههای عالم است. این سخنی جانان و عظیم بود. از آن بوی عشق، رحمت، ایثار و شهادت می‌آمد. گویی از موجودی هوشمند، دوستی دراک و گرانبایه سخن می‌گفت. و چگونه نیز جز این باشد، زیرا این نه سنگ و صخره، که همه تربت عشق و محبت و خاک پاک شهادت بود. جایگاه پرستش و ذکر بود. و از این روز به بعد، تا روز قیامت سجده‌گاه نیاز و دعا، نماز و ثنا بود. یاران او بعدها فهمیدند که منظور از این جمله: «احد یک از دروازه‌های بهشت است» چیست... سپیده دم پیامبر سپاهیان خویش را سان دید. آنان را آراست. در [صفحه ۱۲۳] صفوفی مرتب و آماده به خط کرد و هر گروه را مسؤول مأموریتی نمود... و لکن بیشترین تأکید را بر گروه تیراندازان و نگهبانان «احد» کرد... این جا حساس‌ترین منطقه‌ای بود که وی از همان آغاز جنگ در اندیشه بود... مشرکان در دامنه‌های احد بودند و سپاهیان اسلام بر بلندای دره‌ای از کوه و بر لبه‌های آن مستقر شده بودند. در همان حال کوه کوچکی به نام عینین که از بخشهای احد است. در سمت چپ او قرار داشت. پیامبر پنجاه تیرانداز را به فرماندهی عبدالله بن جبیر بر گذرگاه کوه عینین گماشت. نظر اصلی او این بود که اگر دشمن بخواهد احد را دور بزند و از پشت بر آنان هجوم آورد، در تنگه عینین آماج شدید تیراندازان قرار گیرد و نتواند سپاه را از پشت سر مورد تعرض مورد تعرض قرار دهد. تنها منطقه استحکام و نیز ضعف سپاه اسلام نیز همین تنگه بود... پیامبر هنگام آراستن صفوف تیراندازان به ایشان چنین تأکید کرد: - خدای را پرهیزد و پایداری کنید. محکم بایستید و از تنگه دفاع کنید. یک لحظه آن را ترک نگویید. چنان که اگر دیدید ما بر دشمنان حمله کرده و آنان را آن سان درهم شکستیم که تا مکه گریختند و ما نیز تا آن شهر به تعقیبشان درآمدم، شما از جایگاهتان تکان نخورید. و حتی اگر دیدید که آنها ما را درهم شکستند و به هزیمت واداشتند، چنان که به مدینه گریختیم و تعقیب‌مان کردند باز شما از جایگاهتان تکان نخورید..... در بیابانی و به عبارتی دیگر به همان محافظان تنگه و تیراندازان گفت: دشمن را بزنید. چه ما در حال شکست باشیم و چه پیروزی. حتی اگر دیدید لاشخورها بر لاشه‌هایشان نشسته اند شما از [صفحه ۱۲۴] جایگاهتان تکان نخورید... در بیان و تعبیری دیگر نیز گفته بود: - خدای را پرهیزد و پایداری کنید و اگر دیدید پرنده‌های آسمانی آمدند و ما را از زمین برگرفتند و بر آسمان بردند شما از جایگاهتان تکان نخورید. [۷]. تا آن که فرمان من به شما برسد که پستهایتان را ترک کنید. سپس لحظه‌ای صبر کرد و گفت: خدایا شاهد باش که تو را برایشان گواه گرفتم. این گونه سخن گفتن و سفارش کردن عجیب بود. در آغاز هر جمله، آنان را به تقوای الهی و پایداری دعوت کرده و با آن تعبیر شگفت پرهیز داده بود که از جایگاهشان تکان نخورند.. عجب! «چگونه ممکن بود پرندگان آنان را به آسمان ببرند!» این سخن دو معنا داشت، اول آن که یعنی در هر صورت و حتی رخداد هر چیز محالی شما از جایگاهتان تکان نخورید. دوم آن که فرض کنید شکست خوردیم و کشته شدیم و پرندگان بر اجساد ما نشستند و بدن کشته شدگان ما را تکه‌تکه کرده بر آسمان بردند که این نیز چیزی در حد نامحتمل است، باز از جایگاهتان تکان نخورده و ترک موضع نکنید... پر آشکار است که وی از همان آغاز می‌دانست کلید پیروزی و قفل شکست، فقط و فقط در همین رهگذر و تنگه قرار دارد و سپاهیانش باید در این خصوص فرامین اکید و سفارشات شدید او را پاس دارند. وی امید به اطاعت، که همان معنای خلوص در عبادت، تقوا و طاعت را می‌دهد از [صفحه ۱۲۵] آنان داشت... از آن سو نیز مشرکان صفوف منتقم و درهم فشرده خود را آراسته بودند. آنان نیز فقط و فقط برای پیروزی آمده بودند. چندین مطلب سپاه قریش را به راستی خوشحال کرد: اول آن که در برابر چشمان همگان، یک سوم از سپاه پیامبر عقب نشست و ترک جبهه کرد. این مطلب طبیعتاً نوعی شادی و ایمان به برتری سپاه قریش در میان آنان پدید آورد. به آنان روحیه داد و قلبهایشان را استوار و محکم کرد، و طبیعی است که چنین هزیمتی سخنانی از این گونه در میانشان پراکند: - یک سوم سپاه گریخت. - بی آن که ضربه شمشیری بخورند و پرواز تیری را ببینند، گریختند. این همه از

نتایج سحر است. - باش تا صبح دولت بدمد. - با اولین حمله و برق شمشیر همه‌شان خواهند گریخت. - این بدبختها بیشتر از یک لقمه ما نیستند. - تمامی مدینه از آن ماست. مدینه با همه دخترهای نارپستان و زیبایش... آماده باشید که امروز شهر دروازه‌هایش را به سوی شما خواهد گشود. سپاه قریش با خود چنین می‌اندیشید و چنین گفت و گو می‌کرد... و به راستی به پیروزی خویش اطمینان قلبی داشت. رخدادی که قریش را از پیش خوشحال کرد این بود که پیامبر آمد و دور از شهر، بر دامنه احد مکان گرفت... قریش با خود می‌اندیشید: این عمل هر چند نشانگر اقتدار [صفحه ۱۲۶] و تهور فوق تصور محمد است، با آن همه نشانگر آن است که اگر آنان کمی به خود زحمت بدهند و جنگ را در همان ساعات اولین به سود خود پیش ببرند، محمد با چنین آرایش جنگی‌ای که کرده است، هرگز راه نجات و رهایی ندارد و تمامی سپاه اسلام، بریده و منقطع از هر امید کمک که احتمالا در مدینه برایش میسر است. این جا در پنجه اقتدار قریش له و شکسته خواهد شد. در نتیجه قریش دلایلی بسیار مستحکم برای شادمانی و امید پیروزی خود داشت. قریش سپاه قهار خود را آراست. ابوسفیان فرمانده کل قوا بود. خالد بن ولید فرماندهی میمنه یعنی جناح راست را بر عهده داشت و عکرمه پسر ابوجهل فرماندهی میسر، جناح چپ را. این دو فرمانده جوان که از تک‌سواران و جنگاوران بنام عرب‌اند نیز برای مرگ و یا پیروزی آمده بودند. در واقع تمامی نقطه ثقل سپاه، به جز پرچمداران لشکر که محور مرکزی سپاه قریش را تشکیل می‌دادند و انبوه پهلوانان و جنگاوران بنام آن، چون طلحه بن ابی طلحه در مرکز آن بودند، روی این گروه زبده و چابک سواران حساب باز کرده بودند. آنان دویست سوار کار بودند که چهارپایان دیگر را نیز یدک داشتند... معاونان و یاران خالد و عکرمه، دو جوان زیرک و کارا، به نام صفوان بن امیه و عمرو عاص بودند... همچنین ابوسفیان صد نفر تیرانداز زبده را به فرماندهی عبدالله بن ابی‌ربیع مأمور کرده بود که بر پشت سپرهای محکم و محافظ، چونان خط دیواری کشیده و ممتد، از تمامی خط و یال تهاجمی سپاه دفاع کنند. ابوسفیان فرمانده‌ای دلیر و آگاه بود و بیهوده نبود که قریش فرماندهی چنان سپاه صعب و جنگ حساسی را بر [صفحه ۱۲۷] عهده او گذاشته بود... وی چنان زیرک و شجاع و هوشمند بود که اگر ابوجهل نیز در جبهه حضور داشت باید زیر دست فرماندهی وی می‌جنگید... در واقع ابوسفیان، سپاه خود را به دژی آهنین، بی کمترین سستی و نقطه ضعفی که بتوان در آن رخنه نمود، تبدیل کرده بود. اما دژ او حسن مضاعفی نیز داشت. چه هرگاه که اراده می‌کرد به جهت گروه زبده سوارکاران گسترش می‌یافت و علی‌رغم دژها که همواره بر جای خود ماندگارند، ناگاه تا اقصای خاک دشمن پیش می‌رفت و سپاه، در پناه تیراندازان پیاده که گروهان سپرداران دهنده بودند، همان موقعیتی مستحکم خویش را باز می‌یافت. این صد نفر تیرانداز، علاوه بر آن که به چابکی و چالاکی در پس سپرهای بلند خود تیر می‌انداختند، آموزش دیده بودند که به شتاب و سرعتی حیرت‌انگیز بدوند و در واقع پس از اسبها اولین گروه باشند که خود را در هر مکانی که می‌خواهند گسترش دهند، و دیوارهای رخنه‌ناپذیر قلعه متحرک را بالا آورند تا بقیه سپاه برسند... ابوسفیان با چنین تمهید، آرایش، نقشه و برنامه‌های دقیقی به این جنگ آمده بود... بویژه او، در مرکز سپاه خویش ده بیست نفر از پهلوانان و جنگاوران بزرگ عرب را که همه از خاندان عبدالدار بودند و در رأسشان طلحه بن ابی طلحه می‌درخشید، برگمارده بود. اینان از پهلوانان و برترین جنگاوران عربند که همیشه در تمامی سپاه قریش افتخار پرچمداری را داشته‌اند. ابوسفیان می‌دانست که همه جنگ بر محور پرچمداری این خاندان و قدرت و مقاومت پرچمداران پهلوان آن می‌گذرد. اگر آنان مقاومت کنند و پرچم را از دست بدهند، جنگ را خواهند برد. اگر پرچم [صفحه ۱۲۸] را از دست ندهند، جنگ را نیز خواهند باخت، در واقع ابوسفیان از یک چیز وحشت کامل داشت... از آنچه که درباره علی شنیده بود و مسایلی که از او درباره «بدر» گزارش کرده بودند، می‌ترسید. او جنگ علی را ندیده بود. حمزه را می‌شناخت و قدرت بی‌همانش را از پیش تخمین می‌زد و به برتری نیروی پهلوانی‌اش معترف بود. اما این که ناگاه مردی جوان و ناآزموده هیچ میدان حرب و جنگاوری، در دره «بدر» پیش بتازد و پهلوانان عرب را بر خاک اندازد و آن سان بدرخشد که خورشیدی چونان حمزه و آن سایر اختران فروزان قدرت و شجاعت در محاق خاموشی و فراموشی اندازد، چنین چیزی غیر قابل باور بود. در واقع قریش با

خود چنین می اندیشید: برای نابودی کامل نیروی پیامبر و درهم شکستن قدرت پرواز او، باید دو شهبال آسمانی او، علی و حمزه را قطع کرد و از میان برداشت. قریش می دانست مادام که این دو زنده اند و چونان آتشفشان از شدت خشم و مهابت می غرند و در پهنه جنگ و ستیزند و بر آنان صاعقه مرگ می ریزند، محال است بتوانند «محمد» را از سر راه بردارند. و اتفاقاً برای چنین توفیقی تمهیداتی نیز اندیشیده بودند. منتها اول باید خیالشان از جانب پرچمداران و پهلوانان خویش جمع می شد. ابوسفیان روانشناسی زیرک بود. برای آن که حس حمیت و غیرت آنان را تحریک کند، پیش از شروع جنگ، در برابر تمامی سپاه خویش خطاب به پرچمداران چنین عتاب کرد: او در حالی که طلحه بن ابی طلحه، بزرگترین پهلوان عرب و یگانه پرچمدار فعلی قریش را به صدای بلند و بلکه فریادی رعد آسا مخاطب قرار می داد، گفت: [صفحه ۱۲۹] - شما ای فرزندان عبدالدار من می دانم که همه پهلوانان و قدرتمندان عربید و در پرچمداری از همه ما و دیگران شایسته ترید. اما بگذارید که یادآوری تان کنم روز بدر، چنان شکست ننگ آور و بزرگی که به ما رسید از سرنگونی پرچمهایمان بود... و هر آن توفیقی که به مسلمانان رسید از نستوهی و اهتراز پرچمهایشان بود. ما جنگ را به جهت پرچمهایمان باختیم. مسؤول این امر که بود؟ به شما بگویم با تمامی نیروی خود پرچم را حفظ کنید و کار محمد را به ما و ابگذارید... زیرا ما مردمی منتقم، خونخواه و جویای مرگیم... و در طلب انتقامی هستیم که فراموش نشده است... آری اگر پرچم را از دست دهید تمامی جبهه را باخته اید. یک نفر که از شما بیفتد، تمامی لشکر افتاده است.. این سخن ابوسفیان خشم فرزندان عبدالدار و بویژه طلحه بن ابی طلحه را برانگیخت. چه، طلحه از بزرگترین پهلوانان عرب بود و نام او ابی طلحه، عبدالله بن عبدالعزی بن عثمان بن عبدالدار بن قصی بود... طلحه به شنیدن سخن ابوسفیان چنان دچار خشم شد که نیزه خود را به سوی او نشانه رفت... مرد جنگاور چنان قوی پنجه، بلندبالا، سالار و نیرومند بود که می توانست نیزه را در میان سینه ابوسفیان بزند و مرد را با تمامی زره و سلیح خود، از جا برکند و به گوشه ای پرتاب کند. بنی عبدالدار به محض آن که دیدند فرمانده و سالارشان این گونه درگیر خشم و غضب شد، همه به علامت خشم و حمایت از سالار خویش نیزه هایشان را به جانب ابوسفیان بلند کردند... بعضی شان نیز تندی کرده و دشنامی چند به ابوسفیان دادند... اما ابوسفیان از این همه، درهم و خشمگین نشد. او سیاستمدار بود و [صفحه ۱۳۰] پرچمداران را به سختی تحریک کرده بود... زخمی کوچک بر تن شیر پدید آورده بود، و حالا شیر را که گویی تاکنون در زره قدرت ایمن خود چرت می زد و سست اعتبار می کرد و مست اقتدار و اطمینان خویش جایی یله کرده و افتاده بود، برخیزانده و آماده کرد. بوی خون و گزش درد را به او چشاند و آماده حمله و شکار، گرفتن صید و درهم شکستنش کرده بود... با این همه ابوسفیان حتی در چنین حالی نیز عقب نمی نشست. وی می خواست به هر کیفیتی که هست، طلحه بر پا بایستد و پرچم را از دست ندهد. زیرا می دانست و چنان که شنیده بود از پیش ایمان داشت به محض شروع جنگ، علی و یا حمزه، در اولین لحظات توفانی جنگ به سراغ پرچمدار خواهند آمد و در نتیجه همه جنگ بستگی به پایداری طلحه و سایر گروه مقاومت و حاملان پرچم را دارد... ازین نظر ابوسفیان در برابر طلحه که نیزه اش را آماج او کرده بود و از شدت خشم به خود می پیچید، گفت: - چه کنیم؟ این همه سرنوشت و هستی ماست و امروز هم روز کوچکی نیست... می خواهید پرچم دیگری هم قرار بدهیم؟ بنی عبدالدار به خشم و در نهایت غیرتمندی چنین پاسخ دادند: - حتی اگر پرچم دیگری نیز حمل شود باید مردی از طایفه پهلوانان و پرچمداران بنی عبدالدار آن را حمل کنند. بدین ترتیب ابوسفیان آنچه را که می خواست بگوید، مستقیم و غیرمستقیم در لشکر خود القا کرده بود. با این سخنان تمامی خشم بنی عبدالدار را علیه سپاه محمد برانگیخته و آنان را به یک صف واحد [صفحه ۱۳۱] تبدیل کرده بود... ابوسفیان بر اسب خود مهمیزی زد و به سوی میمنه سپاه تاخت. او کارش را کرده بود و لانه زنبور را به لانه مار و عقرب تبدیل کرده بود. به محض آن که او رفت بنی عبدالدار، در میان خود به ولوله افتاد... نه، هرگز پرچم را از کف نمی دادند... حتی اگر بندگان از هم می گسیخت و اعضایشان پاره پاره می شد پرچم را فرو نمی نهادند... آنان در یک شور تصمیم نهایی و نهانی که خودشان بر آن واقف بودند، بلافاصله تا ده پرچمدار را از میان خود برگزیدند که در صورت فرو افتادن

هر يك از آنان، ديگرى پرچم را به اهتزاز در آورد... نگاه چشمان اخگر بارشان حكايتگر آن بود كه آنان همگى بيعت بر مرگ كرده اند و تا آخرين قطره خون و لحظه حيات، دست از پرچمها برنخواهند داشت... ابوسفیان آنچه را كه مى خواست به دست آورده بود و در واقع تمامى سپاه خویش را، از بزرگترین پهلوان پرچمدار گرفته تا كوچكترین سرباز ساده، به جانفشانی و مرگی شجاعانه، استوار و پراقتدار تشويق كرده بود. پيامبر نیز سپاهيان خویش را آراست و هر يك را بر جایگاه خویش استوار داشت. صفوف خویش را محكم و مرتب نموده، خود در مركز سپاه و در قلب سربازان خویش قرار يافت... بر نوک حمله او بود. نزديكترین مرد به دشمن او بود. اين كه دو زره می پوشید و چنان سنگینی كمرشكنی را در زیر آن آفتاب تفته و حر گرما بر خود هموار می كرد، به اين جهت بود كه می دانست آماج تمامى اين سپاه دشمنی و انتقام [صفحه ۱۳۲] اهریمنی خود اوست. و از شكفتیهای توكل جانانه او نیز در همین بود كه نه تنها خود را در پناه سپاه خویش از دشمن پنهان نمی كرد، بلكه به روشنی، به وضوح و در زیر نور عریان آفتاب، و در خط نخستین سپاه خویش، چنان پاره الماس، كوكب دری، زرناب، و آینه پاك می درخشید... وی می دانست تمامى اين سه هزار نفر برای درهم شكستن، از میان بردن و زدن او گرد آمده اند. می دانست كه اين جنگ جز او، هیچ معنا، مفهوم، و هدفی ندارد. و برای قریش فقط و فقط كشتن اوست كه هدف بزرگ و گرانمایه و سترگ است. زیرا اگر قریش او را از میان برمی داشت، به زعم خویش، معنای تمامى اسلام و مفهوم کلی تمامى ایمان و بار تمامى مقاومت و نور پیام را از میان برمی داشت. با اين همه، او نه تنها خود را پنهان نمی داشت، بلكه چون جنگ در می گرفت او، به تصریح سخن علی بن ابیطالب، كه امام صادق و پیشوای مؤمنان و راستگویان بود، نزديكتر از همه سپاه اسلام به دشمن بود. و اصلاً جنگ در مركز محور و گرداگرد وجود دلاور او می گردید. و همان جا كه او بود كانون آتشفشان و موج خیز همه حادثات بود، و سپاه اسلام و نیز نیروی قریش هیچ معنا و تفسیری جز رودررویی شخص پيامبر با دشمن نداشت. همه سپاه كفر برای زدن او به اين میدان آمده بودند و اتفاقاً او نیز برای زدن تمامى سپاه كفر به اين میدان می آمد. «همه در برابر یکی، و یکی در برابر همه»... چنین صحنه بی همانندی، فقط و فقط معنا و نمایش وجود مقدس نبوی در برابر سپاه بی شمار كفر بود... از اين رو «او» نه تنها يكدم در برابر سپاه دشمن پشت نمی كرد، بلكه واجب و وظیفه پيامبری اش آن بود كه پیش از همگان بر دشمن بتازد و چهره خشم و [صفحه ۱۳۳] غضب خود را كه همان خشم و غضب الهی بود، برایشان نشان دهد. و چنین چیزی نه نمایش و نقشه و تمهید بود، بلكه تعریف راستین ماهیات و ذات پرملكات او بود. باطن و نهاد او چنین بود كه از همگان در برابر دشمن، نستوه تر و مقاوم تر باشد. تعریف ذات او چنین بود كه از تمامى سپاهيان خویش، حتی از علی بن ابیطالب شجاع تر باشد. چه در آن صورت اگر علی حتی در يك صفت از پيامبر برتر می بود، او شایستگی مقام رسالت را داشت نه پيامبر. شجاعت او به حدی بود كه آدمی در عظمت مقام و سطوت و صولت علی همواره چنین می گفت: چون آتش جنگ به نهایت حدت و اوج و شدت خود می رسید، ما در سایه وجود نازنین مقدس پيامبر پناه می گرفتیم و خود را در ظل اقتدار شجاعت او ایمن می داشتیم. پس از آن كه سپاه قریش به سامان كرد و خود، مسلح به همه سلاحها، از نیزه گرفته تا تیر و كمان، در قلب سپاه ایستاد و ذوالفقار، شمشیر پراقتدار خویش را در دست گرفت. پرسید: پرچم مشركین را چه كسی دارد... پاسخ گفتند: پهلوان ایشان طلحه بن ابی طلحه است و همه پرچمداران نیز از بنی عبدالدارند. فرمود: ما از آنان به وفاداری سزاوارتریم. بگو مصعب بن عمیر كجاست؟ مصعب، پرچمدار سپاه وی از پشت سر بانگ زد: اين جا هستم ای رسول خدا... پيامبر فرمود: بیا اين جا و پیش من بایست و آن گاه خود كنار پرچم و در سایه لوای اسلام ایستاد... علی، حمزه و همه بزرگان اصحاب و [صفحه ۱۳۴] نام آوران مهاجر و انصار پشت سرش و در كنارش بودند... اين كه گفت ما از ایشان به وفاداری سزاوارتریم، و مصعب را به عنوان پرچمدار خویش خواند، حاوی چندین نقطه نظر بس نغز، دل انگیز پرمغز و لطیف بود كه جز از لسان عشق و رحمت رسولی چون او برنمی آمد. زیرا در میان قریش و از روزگاران گذشته رسم چنین بود كه هر يك از خاندانهای ایشان عهده دار پرده داری كعبه بودند. بعضی عهده دار میزبانی، پخش غذا و آب رسانی به زوار خانه بودند... بعضی نگهبان خانه بودند و بعضی نیز عهده دار پرچم

و دفاع از حق و دفع دشمنان خانه خود را داشتند. این سنتی بود که از دوران «قصی» جد نامدار ایشان در میانشان رایج بود و بدین وسیله هر خاندان بزرگی از طریق خدمت به خدا و خلق به شرافت و کرامت خویش می‌رسید. در همان دوران، پرچمداران خانه خدا و جنگاوران مسلح و مدافعان بیت الله، از میان بنی‌الددار انتخاب شده بودند... پیامبر به این گونه انتخابها تا آن جا که بر اساس موازین حق، شایستگی و انجام عمل صالح بود، حتی اگر دوران جاهلیت نیز، به تثبیت رسیده بود احترام می‌گذاشت و آن را ارج می‌نهاد... خدمت و آب رسانی به زوار خانه خدا و میزبانی غریبان و مسافران، در هر حال، چه دوران جاهلیت و چه اسلام نیکو بود و او آن همه را شایسته و ارجمند می‌دید... اینک که پرچمداران و مدافعان خانه کعبه همه از فرزندان عبدالدار بودند، او نیز پرچمدار خویش، مصعب عمیر را که از خاندان عبدالدار بود بدین سمت گمارده بود... [صفحه ۱۳۵] عبدالدار در برابر عبدالدار. تا هر یک گوهر خویش را نشان دهند و مردم ببینند که چگونه آدمها با حفظ قبیله و خویشاوندی و سنتهای خویش در برابر هم ایستاده‌اند و آنچه که آنان را از یکدیگر متمایز می‌کند و به جبهه جنگ و عرصه نام و ننگ کشانده است، جوهر «معنا» و شرف «معرفت» است. وانگهی یکبار دیگر نیز بر این نکته تأکید کنیم که پیامبر، پرچمی را که در بدر به مصعب داده بود، حتی با آن که علی بیش از مصعب درخشیده بود، از مصعب وفادار بازمی‌گرفت. و نشان می‌داد هر چند مصعب وفادار بوده است، باز پیامبر در واگذاشتن پرچم به دستهای شریف او، وفادارتر، و در عشق و ایثار و رحمت از تمامی خلق عالم سخاوتمندتر و بخشایشگرتر است... آری آن که گوش هوش و سامعه فاهمه‌ای داشت، می‌توانست فهمید که در این سخن نغز و عمیق وی «ما در وفاداری از ایشان سزاوارتریم» چه لطف مشفقانه و کرامت جانانه‌ای نهفته بود... آن گاه در این لحظه سخت شگفت و حساس رو به سپاه خویش کرد و برای آنان خطبه‌ای خواند... و چه خطبه‌ای... این خطبه عشق و شهادت بود... آخرین سخنان معرفت و حکمتی که گوش می‌شنید و با ره توشه کلمات او، به پیشواز مرگ خویش می‌رفت... زیرا در میان یارانش بسا بودند که این آخرین کلمات وی برای آنان حکم آخرین وصیت را داشت... مصعب بن عمیر پرچمدار بزرگ و دلاور وی یکی از آنان بود... پیامبر بر سنگی بالا آمد و سپاه چشم به او داشتند... همه گوش هوش... سکوت بود و جز وزش نسیمی عیسی دم که از قله‌های بادگیر [صفحه ۱۳۶] احد فرومی‌آمد، صدایی شنیده نمی‌شد. آسمان مینایی، پاک و رخشان بود و فقط در دور دستها دو سه لکه ابر... در افق، آن رنگ آبی، چنان می‌نمود که فیروزه‌ای است که هم اکنون از خاک به در آمده و کم کم رنگ مینایی خود را بازمی‌یابد، و اینک زیر قبه کبود آسمان، مردی پوشیده در زره و گرانبار سلاح، که نور خورشید بر سرپایش می‌تافت و لمعان این نور بر آسمان می‌رفت، مردی که از همه صادقان و عارفان و عاشقان عالم، راستگوتر و پاک‌بازتر بود، باسپاه خویش چنین می‌گفت: - ای مردم، ای یاران من، اینک شما را به آنچه پروردگارم در کتاب خجسته خویش فرمان داده است سفارش می‌کنم. یکبار دیگر شما را به طاعت الهی و پرهیز از محرمات او می‌خوانم. بدانید که امروز در جایگاهی خطیر ایستاده‌اید و در منزلگاه مزد گرفتن، و اندوختن برآمده‌اید. شما در جایگاه جهاد و در مقام کوشش و تلاش بزرگ ایستاده‌اید. این جهاد همه شکیبایی، رنج و یقین در راه حق است. هر کس وظیفه خویش را به یاد آرد و نفس خویش را به صبر و پایداری بر بلاها بگمارد، پیروزمند و رستگار اوست. بدانید سعادت حضور در چنین جایگاه و جانفشانی در راه حق، جز نصیب آنان که خداوند به چنین پایگاهی رهنمونشان کرده است ارزانی نمی‌شود. همانا خداوند ولی و رهنمای فرمانبرداران خود و شیطان گمراه کننده متابعان خویش است. ای یارانم برترین وظیفه خود را با شکیبایی در جهاد آغاز کنید و با جهاد به آنچه که خدا به شما وعده داده است، نایل آید... من آرزومند هدایت و رستگاری شمایم، در نتیجه ستیزه و جدال و پراکندگی را که مایه ضعف و زبونی‌تان و نیز مغضوب خداوند است به یکسو نهدید، باشد که مشمول [صفحه ۱۳۷] عنایت و پیروزی الهی گردید. [۸]. ای مردم در سینه من چنین آمده و بر قلب و جانم چنین نقش گشته است که هر کس خود را به حرام الهی افکند، میان خویشتن و خداوند، جدایی افکنده است. و هر کس به جهت رضای خداوند از گناهی دوری گزیند خداوند گناهان دیگرش را بیامزد... الا آگاه باشید که هر کس بر من یک درود فرستد، خداوند و فرشتگان او، به

پاداش آن درود، ده درود بر او فرستند... و هرکس چه مسلمان باشد و چه کافر، اگر نیکی کند، نیکی او در دستگاه رحمت و کرامت الهی گم نشود، و بر عهده خدا باشد تا آن نیکی اش را یا در دنیا یا در آخرت پاداش دهد. آن کس که به خداوند و روز رستخیز مؤمن است باید که در نماز جمعه حاضر شود... و نماز جمعه بر کودکان، زنان، بیماران و بردگان بر همگان واجب است. و هرکس خود را ازین فریضه بی نیاز بشمارد، بداند که خدا از او بی نیاز است و او ستوده و حمید، غنی و مجید است... ای مردم من بر هر آنچه که شما را به پروردگارتان نزدیک کند، فرمان دادم و بر هر چه که شما را به دوزخ و خشم الهی در آورد، پرهیز دادم. همانا روح الامین، فرشته وحی بر قلبم چنین الهام کرده است که فرزند [صفحه ۱۳۸] آدمی، جز آن که به روزی و رزق مقدر خود برسد نخواهد مرد و هیچ چیز از رزق آدمی زیاده و کاسته نمی شود و آدمی سرانجام به رزق محتوم خود، هر چند که دیر به انجام رسد، خواهد رسید. پس در کسب روزی و طلب رزق خویش، به بهترین روشها اقدام کنید و هرگز در طلب روزی خود هر چند به دیر انجامیده است، به معصیت و خواری و حرام خواری برنیایید. هان ای مردم بدانید که دستیابی به نعم الهی جز به فرمانبرداری از او میسر نیست. و خداوند تمامی حلال و حرام خویش را برای شما بیان فرموده است... و نیز میان حلال و حرام هم اموری شبهه ناک قرار دارند که بسیاری از مردم جز آگاهانی که در پرده عصمتند، حدود و قلمروهای آن همه را نمی دانند. اما آن کس که امور شبهه ناک را ترک می کند، آبرو و دین خود را نگهداری کرده و هرکس که در آنها فروافتد چونان چوپانی است که در کنار قرقگاه است و بیم آن می رود که رمه پراکنده خود را در منطقه ممنوعه درافکند... الا- ای مردم هر پادشاهی را قرقگاهی است و همانا قرقگاه پادشاه مطلق اعمالی است که انجام آنها را تحریم فرموده است و بدانید که مسلمانان نسبت به مسلمانان دیگر چونان سر نسبت به پیکر و اعضا و در رابطه با یکدیگرند که چون به درد آیند، عضوهای دیگر را قرار نماند... سلام و درود خدا بر شما باد. رو به دشمن کرد و آماده جنگ شد. با آن همه به یاران خود فرمان داد تا دشمن حمله نکرده و من دستور حمله را نداده ام، آنها را نزنید. زیرا به هر حال به هیچ وجه نمی خواهم که آغاز کننده جنگ و خونریزی ما باشیم. [صفحه ۱۳۹] او حتی در چنین حالی امید آن داشت که دشمن بی زد و خورد بازگردد و یا طریقه صلح و سلمی را پیشنهاد کند، به هر حال چنان که روش او در تمامی جنگها چنین بود، وی هرگز آغاز کننده جنگها نبود. سپاه قریش از جا برآمد و از جایگاهی که داشت به سوی آنان برکنده شد. با آن همه آنان آرام و حساب شده می آمدند و در وهله اول هرگز جرأت حمله و تاخت و تاز نداشتند... رسم و سنت عرب چنین بود که در اولین مرحله جنگ، سنگین و موقر پیش آید. صفوف خود را در برابر دشمن بیاراید و سپس برترین رزم آوران و جنگاوران سپاه، در آغاز نبرد تن به تن کنند، آن گاه دو سپاه درهم ریزند... با آن هم پیش از آن که دو سپاه با یکدیگر تلاقی کنند، قریش به شیوه تهییجی خود بر طبل ها می کوفت و با وقار و شکوه خاصی پیش می آمد. چیزی که در این سپاه غریب تر بود، وضعیت زنان بود. پانزده زن پیشاپیش سپاه قریش، حتی پیش تر از پرچمداران و جلوتر از ایشان پیش می آمدند و در حالی که دایره و طبل می زدند و اشعاری می خواندند، سپاه را در پی خود می کشیدند. این وضعیتی غریب، شرم انگیزی و دردناک بود و تاکنون در میان عرب سابقه ای نداشت... چنین آرایش جنگی نشانگر آن بود که قریش تمامی همت، حمیت و غیرت خود را در گرو پیروزی و فتح نهایی این جنگ به داو گذاشته بود. این که زنها سپاه خود را در پی خود می کشیدند نشانگر آن بود که آنان حتی ناموس خویش را در سایه پیروزی خویش یدک می کشیدند، و امروز فقط و فقط داعیه تفوق خود را به هر قیمتی که ممکن بود داشتند. این زنان همچنان که سپاه را به کشتار ترغیب می کردند و آنان را به [صفحه ۱۴۰] یادآوری کشتگان بدر و خونخواهی آنان می خواندند، به هر حالتی پرخاشجو و عصبی، ترانه هایی نیز ساز می کردند که به لحاظ محتوا و آهنگ بیانی نیز بی سابقه بود... آنان می خواندند و رقص کنان پیش می آمدند. همدسر ابوسفیان و مادر معاویه در مرکز زنان بود و این گونه می خواند: نحن بنات طارق نمشی علی النمارق ان تقبلوا نعانق او تدبروا نفارق فراق غیر و امق ما دختران طارقیم بوس و کنار را عاشقیم با عشق و حال موافقیم از ترسوها مفارقیم عاشق مرد لا- یقیم پیدا است این گونه شعر آن هم در حالی که زنان رقاصه، خوانندگان آن بودند، با چنان ضرب آهنگ

سبک و معنای سستی تا چه حد سخیف و ابلهانه بود. بویژه آن که خوانندگان این گونه ابیات اغلب همه زنان فرماندهان و سرلشگران سپاه بودند. آنان با سر و سینه باز، در حالی که دست و پا می‌جنبانند، مردان را به پیشتازی و پاکبازی می‌خواندند و چنین وعده‌شان می‌دادند که اگر در نروند و مقاومت کنند، آنان نیز در رختخوابهای نرم و مخملین، بوس و چیزهایی شایسته به آنان خواهند داد!! پیداست این گونه رجز خواندن‌ها و دعوت به جنگ که از هیچ فضیلت اخلاقی و برنامه تربیتی والایی بر نمی‌آمد، از قوم و ملتی که فقط برای لذات و شهوات خود می‌جنگد، و خون خویش را به پای بتهای سنگی و [صفحه ۱۴۱] چوبی خود می‌ریزد، و پاداش پیروزی را نیز امور جنسی و شهوات مادی می‌دید، بر می‌آمد... اینان نه برای تحکیم عدالت، تعلیم حکمت، بنیاد معرفت، آزادی بشر و ارتقای دانش و کمال او، و نه دریافت ارمغان توحید و کمال روح آدمیت، بلکه برای شکم و و زیر شکم می‌جنگیدند و پرواضح است که شعارشان در جنگها، به جای آیات بینات فرقان و کلمات پروردگار سبحان، باید چنان ترانه‌های مضحک، رسوا، و بی‌معنایی نیز می‌بود... با آن همه اولین کسی که جنگ را آغاز کرد و به سپاه مسلمانان حمله آورد، ابوعامر بود. او از مردم مدینه بود و او را به ابوعامر راهب می‌خواندند. وی از بزرگان مردم اوس بود. و در دوران جاهلیت از کیش بت‌پرستی اعراض کرده و به حال رهبانیت می‌زیست. لباسهای پشمین می‌پوشید، زندگی را به ریاضت بسر می‌برد و چون شنیده بود که به زودی در میان عرب، پیامبری بزرگوار و کریم بعثت می‌یابد، در ذهنیت گنگ و جاهلی‌اش فرورفته بود که شاید آن پیامبر خود او باشد... مردک از همان آغاز در اندیشه تفوق و سیادت بر قوم خود بود و هوای اقتدار و شکوه کامکار سلطنت را در سر می‌پروراند. اما از آن جا که چونان عبدالله بن ابی نه زمینه ثروت و نه قدرت سیادت مادی داشت، کوشید تا آن همه را برای خود از طریق کم خرج‌تری، مثلاً رهبانیت و ریاضت تأمین کند. از مردم خود تقریباً کناره گرفت و همچون جغد ویرانه، نالان و غمگانه به علفخواری آغازید و در هوای سیادت سلطنت، کم خورد و خوراکی و زندگی راهبانه را پیش گرفت. اما چون خبر رسالت پیامبر و نبوت محمد (ص) را شنید از حسادت و اندوه در خود پیچید و جنگ و دندان [صفحه ۱۴۲] به زمین و آسمان نشان داد. گوشه‌هایش را تیز کرده بود و در شنیدن هر خبری از او جفته زدن آغاز می‌نمود. چگونه بود که آسمان او را وا گذاشته و محمد را به جای او به پیامبری برگزیده بود؟ در نهایت خشم و غیض، دندان برهم می‌سایید و سوگند خورده بود، نه تنها محمد را به پیامبری نپذیرد، بلکه از میانش بردارد... شاید بدین وسیله راه را بر پیامبری خودش هموار سازد!! بیچاره مرد کوتاه‌اندیش، معنای مجسم شیطان بود و گمراهی و نفاق او از عبدالله بن ابی نیز فراتر می‌گذشت... این مرد پدر حنظله است، «حنظله غسیل الملائکه»، (پسری شایسته و رحمانی که در همین جنگ احد به شهادت می‌رسد و فرشتگان پیکر تازه داماد، جنب و پاکش را غسل می‌دهند...)

شب عشق...

و چه فرق و تفاوت ژرفی میان او و حنظله پسرش وجود داشت. حتی در ساختمان جسمانی نیز این فرق محسوس بود حنظله جوان و زیبا و گندمگون و پر خرام بود. همه جاننش دریافت و بخشایش و سخا بود. مرد عشق و محراب، و جنگ و نشاط بود... از بر و رویش بهار طراوت و زندگی و جوشش حیات می‌درخشید... این پسر به محض آن که پیامبر را دید، در چهره او هویت راستین غنا و نیز سخای او را دریافت و تمامی دل و جان خویش را به او سپرد. آینه جاننش از بس صیقلی و پرفصفا بود، همه نور محمدی را بازگرفت و سپس بازتاباند... مردی بود که به یک نگاه می‌دید و دیدن خود را ارج می‌نهاد. مرد دوست داشتن، تصدیق و کرنش در برابر هر گونه زیبایی بود. بدین جهت بود که به محض اولین دعوت [صفحه ۱۴۳] احمدی، با تمامی خشوع جان عاشق و پرستشگر خود به وجود و سجود آمد و صدای محمد را با تمامی جان محبت‌خو و معرفت‌جوی خویش پرستیدن گرفت... تمامی جان حنظله عشق و بهار و مستی محبت و شور معرفت بود... و اتفاقاً دنیا را در همان هاله‌های عشق و مستی می‌دید. کیفیت شهادتش نیز عجیب است... شب جنگ احد، به حجله زفاف رفت. و در حالی که چندین روز پیش مدینه دستخوش آشوب و

درگیری ترس و وحشت جنگ بود... اما حنظله کمترین باک از جنگ نداشت. او در تدارک عشق و شب مهر و زفاف خویش بود. دختری را دوست داشت و عاشقانه عمری را دل بسته او بود. و از عجایب زندگی او آن که همسرش جمیله دختر عبدالله بن ابی سلول بود. شگفتا داماد، پسر ابو عامر فاسق منافق و عروس، دختر عبدالله بن ابی سلول سر سلسله منافقان. یعنی پدر و مادر عروس و داماد هر دو دشمن شماره یک پیامبر. با این هم این دو جان آشنا، این دو لیلی و مجنون عشق، هر چند مطرود قوم و قبیله و پدران خود بودند، با آن همه دل برکنده از همه خاندان خود، به قبیله ایمان و محبت خدای خویش و پیامبر خویش دل بسته بودند... گسسته از همه جهان، جان به حلقه عشق یگانه خود پیوسته بودند. باری آن دو دلدار که معنای راستین «تخرج الحی من المیت» اند؛ یعنی اعجاز آفرینش آن پرورنده لطیف که زنده را از درون مرده پدید می آورد، از چندین روز پیش در تدارک عروسی بودند که ناگاه خبر حمله قریش را به شهر شنیدند. اما این خبر کوچکترین تغییری در برنامه های حنظله نداد. جنگ به جای خود و عشق نیز به جای خود. محبت ورزیدن و کامجویی از دلدار محبوب و معشوق بی همتای خود به جای خود، و نماز خواندن در [صفحه ۱۴۴] برابر معشوق و محبوب بزرگتر نیز به جای خود. آدمی ساخته و برآمده از جان و روح است. شهر درگیر آمادگی جنگ بود و حنظله نیز درگیر شب عشق و دلدادگی و کامجویی خود. شب پیش از جنگ پیامبر تمامی سپاه خویش را از شهر بیرون برد و برای جنگ و جانبازی به دامنه های احد کشانید. اما حنظله نزد پیامبر آمد و گفت: پیامبر! امشب شب پرشکوه عشق و دلدادگی من است. شب دامادی من است. بگذار امشب را نزد عروسم باشم، فردا به تو می پیوندم. پیامبر نظری به مهر بر او افکند و اجازه اش داد... داماد به خانه باز آمد و آن شب سر گرمی محبوبه اش را به دامان گرفت و تا صبح غرقه شور و حیات و شادی وصال بود... آری نگاه این جوان سخاوتمند به زندگی بدین گونه بود. جنگ، عشق، مرگ، عروس، نماز، صلح، خشم، محبت، همه و همه مظاهر گونه گونه یک ایمان و بینش بود. از شب تا صبح محبوبه اش را در آغوش جان خود گرفت. سپس نماز صبح خواند و آن گاه از دلدار خویش کام گرفت. سپس از کنار محبوبه خویش برخاست... چه شب خوشی را غرقه اشک محبت و آه و راز و نیاز عاشقانه بر آستانه دلدار زمینی که همان آستانه دلدار آسمانی بود به سر آورده بود. چه شب پرشکوه دامادی را پشت سر گذاشته بود. شبی که شاید در میان ابنای بشری کمتر کسی به چنین تجربه ژرفی رسیده باشد. گویی می دانست از تمامی فرصت هستی در این عالم فقط همین چند ساعت است که می تواند داشته باشد و در کنار محبوبه خویش بیارامد و قصه عشق خویش را باز گوید و سپس به صف و جهاد گران پیوندد. گویی می دانست از محبوبه خویش جدا می شود و دیگر برای همیشه او را نخواهد دید و تا سپیده صبح قیامت از او جدا [صفحه ۱۴۵] خواهد ماند. این چنین حنظله آن شب را با معشوقه خویش بسر آورد و این گونه عشق پرشکوه و تجربه عظیم یک ساعت هستی را که همه دوام حضور ابدیت است و در هیچ بیانی به وصف نمی گنجد، از سر گذراند. این که آدمی دریابد شمع عمرش جز یک شب تابندگی مهلت ندارد، در چنین حالتی عشق می کوشد تمامت نیازهای خود را که به قلمی بی پایان و دریایی محیط می ماند، در ظرفی فشرده بریزد و خود را چون نور تا آن جا که امکان دارد گسترش دهد. آری، عشق قدرت آن را دارد که دریایی را با تمامی تراکم طوفانها و عجایب و بزرگیهای آن در ظرفی بریزد، و هم گوهرهای دریا را در صدف رازدار یک مروارید خلاصه کند. بدین گونه آن شب، آن دو هزار شب را در یک شب کنار هم به تراکم بسیار عشق ورزیدند و از چشمه های بی پایان دلدادگی هم نوشیدند. سپیده دم، حنظله برخاست. عروسیش را به وداع آخرین در آغوش گرفت. شمشیرش را بر کمر بست، و مست آخرین جام عشق از خانه بیرون زد. غرقه شور عشق و نشاط حیات... غرقه عطر و بوی همه شادیها و غمها... گرانبار طراوت همه بهارهای عالم، و حتی پیش از آن که غسل کند، به سوی جبهه دویدن آغاز کرد... باید خود را به معرکه ایثار می رساند. زیرا آن جا همه پرچم عشق و دلدادگی برافراشته بود. حتی نایستاد تا در برکه ای میان راه شست و شویی کند و تن خود را به آب بزند، زیرا احتمال آن را داشت که جنگ در بگیرد و او یکدم از حمایت همه معنای دریای عشق که خیزابه های مقدس عشق بزرگتری از آن به سویی [صفحه ۱۴۶] موج برمی داشت، بازماند. اگر آن سپیده دم کسی پنجره خانه خود را می گشود و کسی از مردم مدینه

از روزنه‌های خویش به کوچه نظر می‌انداخت، جوانی را می‌دید که به سرعت بسیار، در حالی که غلاف شمشیرش آونگ‌وار نوسان دارد، می‌دود و به سوی سامانهای احد رهسپار است. و از احد تا به احد را که فاصله چندانی نبود، به شتاب بسیار می‌دوید و هر لحظه، خانه و کوچه و سواد شهر را در طلب محبت و عشقی ارجمند و گرمی پشت سر می‌نهاد. اتفاقاً پس از آن که از خانه بیرون رفت، همسرش خسته از شبی دلدادگی و مهر لحظه‌ای به خواب رفت. نو عروس دلربا در خواب چنین دید که ناگاه بر بالای سرش ابرهای آسمانی کنار رفتند و دل آسمان شکافته شد و گویی دستهای حنظل گرامی، شوی محبوبش را از زمین بر گرفته و او را با خود بر آسمانها بردند. زن دریافت که دلدارش به شهادت خواهد رسید و دیگر به او باز نخواهد گشت. آری، این خواب تعبیری بس واضح داشت. به شتاب از خانه بیرون آمد و چهار نفر را نزد خود فراخواند و به آنان گفت: «گواه باشید که شب دوشین را با شوی خود حنظل به سر بردم. اگر صاحب فرزندی شوم، از حنظل گرامی من است.» بدین گونه، عاشق پیشه سرمست و دلدادۀ جوان، به سوی جبهه می‌دوید و روح علوی‌اش پیشاپیش بدان سو پرواز می‌کرد. وقتی به جبهه جنگ رسید که آتش کارزار به اوج خود رسیده بود. خود را به میان دشمنان افکند. چندین نفر را زد و به خاک هلاکت افکند و سپس از شدت ضربات دشمن از پا درآمد و پیکرش آماج تیر و شمشیر خصم شد. [صفحه ۱۴۷] پس از جنگ، پیامبر به یاران خود گفت: حنظل شهید شد. در میدان جنگ جست و جو کنید و پیکرش را بازیابید. زیرا گواهی می‌دهم که دیدم فرشتگان آسمانی، در همان میدان جنگ پیکر پاکش را از خاک برافلاک بردند و آن جا بر فراز کیوان او را با آبهای مطهر آسمانی غسل دادند. آری فرشتگان غسلش دادند، حنظل غسیل الملائکه است. این حنظل غسیل الملائکه بود و آن هم پدرش ابوعامر راهب. و این یک را صدق دارد و عشق دارد و بهار جوانی و مستی سخا دارد، چنان در ملکوت آسمان ارجمند می‌افتد که فرشتگان آسمانی پیکرش را که از آمیزش با همسرش نیاز به غسل دارد در ظرفهایی از نقره شست و شو می‌کنند و پیامبر او را به افتخار و شکوه، حنظل غسیل الملائکه می‌خواند... و آن دیگری پدری است که چون عمری را به دروغ به رهبانیت و زهد و خشکه‌خوری ری‌آمیز زیسته است منفور هر ذی‌خرد زمینی و آسمانی گشته است. چه فرق بی‌پایانی میان اعمال و نیت بشری وجود دارد. و به راستی آنچه که در چشم آسمان مقدس است، نفس باطن و پاکی است. و آسمان چه عمیق و دقیق آن همه را می‌بیند، ارج می‌دارد و پاس می‌نهد...

ابوعامر فاسق

ابوعامر پدر حنظل در هر چیز با پسرش فرق داشت. حتی در ساختار بدنی، ابوعامر بدنی نیز همچون فکر و اندیشه خود لاغر، بی‌خون و چغری داشت. این بدن که کمترین بویی از ذوق عشق، و شور مستی نچشیده بود، [صفحه ۱۴۸] طبیعی بود که بهترین طریقه را برای خویش ریاضت می‌دید، ریاضت که همان تنگی معیشتی است که همه عمر بدان دلبسته بود و خساستی که خوی و جبلت ذاتی‌اش شده بود. وضعیت جسمی و روحی‌اش چنین بود. حتی لقمه‌ای را که فرومی‌داد، از بس که خسیس و ممسک بود، گویی گوشت تنش بود که فرومی‌داد. و حالا چنین کسی رهبانیت پیشه گزیده بود، شاید آسمان را از طریقه زهد دروغین خویش بفریبد تا مگر او را، که به جسم و قلب خود نیز رحمت نمی‌کرد به مقام خاتمیت عشق، سخا، محبت و رحمه للعالمینی برگزیند!! چه بی‌شرمی، بی‌عقلی و سخافت بزرگی!! این جان لثیم که از فرط لثامت کمترین داد و دهش در عالم وجود نداشت و به کمترین شادی دریافت معرفتی نرسید و محبت هیچ عظمتی را به دل نگرفته و قدرت دیدن و ادراک هیچ چهره عظیمی را نیاموخته بود، به محض آن که شنید پیامبر به مدینه آمده است، اخم کرد و عبوس شد و در چاه خشم تلخ و زهر آگین خویش فرورفت و از میان جان ابلیسی و دوزخی‌اش، چونان ابلیس، که زبانه قیاس را برآورده و چنین می‌گفت: «چگونه بر آدم سجده برم که او را از خاک آفریدی و من از آتشم»، او نیز چنین غرید: چگونه او را به پیامبری بپذیرم، در حالی که من خود یک راهبم و جامه پشمی پوشیده‌ام و مدتی را نان خشک خورده‌ام!!... بدین گونه از دور مراقب اعمال مردم مدینه بود و از تمامی شان در خشم بود... اینک زمین و

آسمان بر او تنگ شده بود و نمی توانست با محمد در زیر یک سقف آسمان بماند. گویی اگر بیش از این در مدینه می ماند از خشم و حسد قفسه سینه اش می ترکید و جان به جان آفرین [صفحه ۱۴۹] تسلیم می کرد. آری، حسادت چنین قدرتی را دارد. آدمی از شدت حسد و خشم می میرد و تاب دیدار کسی را که بر خویشتر برتر و شایسته تر می بیند، نمی یابد. می خواهد از میانش بردارد تا نبیندش و یا به جایی برود که دیگر نبیندش و یا سخنش را خاموش دارد و به گونه ای کتمان کند که هیچ از او نشنود! حسد چونان آتش است که همه چیز را می خورد و می خواهد به شعله خشم خویش از میان ببرد و سرانجام چون چیزی نیابد که بخورد و نابود کند، خود را می خورد و نابود می کند... و آن قدر می خورد تا تحلیل برود و به فرجام خاموش و سرانجام فراموش شود و به مرگ و تباهی و تیرگی مطلق بینجامد... اما پیش از آن که ابوعامر از مدینه برای ندیدن روی پیامبر و نشنیدن سخن او و نیز عدم دریافت هر گونه اطلاعی از او بگریزد، بر خود لازم دید که یک بار پیش او برود و از نزدیک ملاقاتش کند و آن جا در برابرش به بانگ بلند، عدم ایمان خویش را به او و انزجارش را نسبت به او، درست در برابر مردم باز گوید و بنمایاند تا شاید ازین رهنورد نیز تأثیری بر مردم و پیرامونیان مؤمن پیامبر بگذرد و زهر خود را آن چنان که در خور اوست بریزد. تصمیم داشت از مدینه کوچ کند و به مکه که کانون دشمنی و بداندیشی علیه پیامبر است برود. آن جا تمامی شهر در تدارک جنگ و نابودی محمد بودند. در آن شهر بود که دلش می توانست شفایی یابد و اندکی غم و اندوه هایش فروکش کند و از این همه درد بی درمان مداوایی یابد... اما قبل از آن که برود، می خواست با سفیر آسمان گفت و گویی داشته باشد... این گفت و گو الزاما درباره معارف و اندیشه های آن رسول [صفحه ۱۵۰] نمی توانست باشد. باید در کلیات و به گونه سربسته او را انکار می کرد و هرگز وارد جزئیات نمی شد. باید کاری می کرد تا مردم را نسبت به او بی ایمان می کرد و در کمال تهور و کمترین خشم و ترسی نفرت و غضب خویش را علیه وی بر ملا می ساخت. بدین وسیله مردم در می یافتند ابوعامر که یکی از ارکان ریاضت و رهبانیت است، جدا با این همکار خویش مخالف است و او را قبول ندارد. این کار نوعی وجهه و چهره موجه نیز برای او می ساخت و نشانگر اوج و اقتدار و بیباکی او بود... اما آیا آنچه که او در باطن خویش می اندیشید چنین بود؟ به راستی او رسول خدا را قبول نداشت؟ و او را پیامبری دروغین می دانست؟ در این صورت ابوعامر که در کسوت رهبانیت می زیست بیش از همگان بویژه مردمان عادی و عامی مدینه می دانست که طریقه دریافت صدق ادعای هر پیامبری بس روشن است. زیرا اگر او کمترین شکی در رسالت وی داشت، می توانست او را به محک آزمون بزند. زیرا مگر نه آنست که هر پیامبری معجزه ای دارد و معجزه، مطمئن ترین طریقه و وسیله دریافت صدق ادعای پیامبران و امامان است؟ چگونه پیامبران بدون معجزه می توانند خود را به آسمان و معالم وحی منتسب کنند و در این صورت هر کس که از راه برسد و بدون معجزه ادعای پیامبری کند، مردمان باید ادعایش را بپذیرند. ابوعامر می دانست تمامی انبیا از آدم ابوالبشر گرفته تا عیسی مسیح معجزه های آشکار داشته اند... زیرا اگر معجزه نبود چگونه می توان عصمت و علم و صدق و طهارت انبیا را باور کرد و به پیروی آنان برآمد. موسی در میان فرعونیان و مردم خود آمد و گفت من فرستاده و پیامبر خدا هستم. مردمان گفتند دلیل این ادعای تو [صفحه ۱۵۱] چیست؟ او معجزاتی بینات و آیاتی چنان تابناک و با ثبات از خود نمود که هیچ بشر عادی ای قدرت انجام آن را نداشت. ید بیضا، و عصایی را اژدها کردن و نیل را به خون تبدیل نمودن، و دریا را در یک دم خشک و معبر عبور ساختن، از بشر عادی و غیر وابسته به قدرت خداوند بر نمی آید. عیسی نیز چنین می کرد. زیرا مگر بشر عادی و طفل یک روزه می تواند در گهواره سخن گوید؟ و از غیب جانها آگاهی داشته باشد و بر پیکره خاکی و مجسمه مرگی بدمد و بدان روح و روان و جسم و جان بخشد و مرده را از گور برخیزاند و رستخیز و حیات بخشد؟ تمامی پیامبران معجزه داشتند و معجزه طریقه ادراک مستقیم و بی واسطه صدق مقال و راستی احوالشان بود. اینک اگر ابوعامر نسبت نسبت به ادعای پیامبر کمترین شکی داشت، می توانست معجزاتی چونان معجزات موسی و عیسی و یا هر یک از پیامبران دیگر را از او بخواهد و بر پیامبر بود که هر معجزه انبیای راستین (نه معجزات احمقانه ای چونان احضار خداوند که مشرکین از او می خواستند) بر او ارائه کنند... اما ابوعامر از درخواست چنین

معجزای بیمناک بود. حتی جرأت آن را که چنین چیزی را از وی بخواهند به مجيله خویش راه نمی داد. زیرا بیش از هر کس دیگری می دانست که وی بر انجام دادن هر گونه معجزه‌ای قادر است. او بیش از هر کس دیگری می دانست که محمد پیامبر بر حق خداوند است و در ادعای او کمترین شک و شائبه‌ای وجود ندارد. زیرا به هر حال ابوعامر «قرآن» او را شنیده بود. آیات این کلمات استوار و پر بار، فخیم و حکمت آثار را شنیده و در خلوت خویش جانش از کلمه کلمه و آیه آیه و سوره سوره این کتاب سترگ، به شگفتی، هراس، [صفحه ۱۵۲] کرنش و تعظیم افتاده بود... اما آن همه را به روی خود نیاورده و تصدیق نکرده بود... کم نیست جانمایی که در برابر هر پدیده والا- و عظیم به اعجاب می افتند، روح و جانشان به تمامی وجود خود عظمتی را می بیند، می فهمد و تصدیق می کند، قلبشان در برابر زیباییها و ارجمندیهای بزرگ به زانو درمی آید و اعتراف می کند، اما زبانشان چیزی صد در صد مخالف باور قلبی شان را اظهار می دارد. در حالی که قلبشان باور می کند و اقرار می نماید، زبانشان انکار می نماید. در حالی که قلبشان گدازه آتش شوق و نور بار تصدیق و سرود سرور و بهاری بهجت است، زبانشان یکسره خاموشی و تاریکی و انجماد است و به کوه‌های یخی در شبی سرد و زمستانی می ماند. این همه سهل است، آن گاه در یک لحظه، پس از تصدیق و اعتراف قلبی، تمامی آنچه را که موجب تمجید و تمحیدشان شده، ناگاه به عیب جویی تبدیل می کند و هر فضیلتی را که عمیقاً بدان باور داشته‌اند، جز ردیلتی نمی بینند و می کوشند با همه جان و روح خود علیه آن جبهه بگیرند... در واقع چنین کسانی به ذات خویش و گوهر جان تابان خود خیانت می کنند و پاکترین لایه‌های باطن و روح خویش را، گوهر وجود خویش را به زنگار آلاش و هنجار چالش، حسد و دشمنی می پوشند، و بر آینه جان پاک پر تجلای خویش، زنگاری از آلوده‌ترین حجب وانگار فرو می کشند... اینان شریرترین جنبندگان در تمامی جهان خلقت موجوداتی به زیانباری اینان آفریده نشده است. ابوعامر از این گونه مردمان بود. وی نمی خواست رسول صدق را بیازماید. زیرا پیش ازین او را آزموده بود. کلمات قرآن او را که معجزه جاودانه او بود، آزموده بود و می دانست کسی که چنان کلماتی از آسمان [صفحه ۱۵۳] بر او وحی گشته، چنان رستخیز بخش جانها و روانها، از زنده کردن مرده‌ای و یا روح دمیدن به قالب گلی خفاشی ناچیز چه عجزی دارد. ابوعامر می دانست هر چه از وی بخواهد در برابر جمع انجام خواهد داد و اتفاقاً به همین دلیل نیز نمی خواست و راضی نمی شد از او معجزه‌ای بخواهد. زیرا به راستی چه معجزه‌ای برتر از «قرآن» بود؟ زیرا محمد با ادعایی چنان سترگ در میان ملت جاهلی عرب فرو آمده بود که حتی در مخیله هیچ کس نیز نمی گنجید. او برترین اعجاز خود را، نه چونان پیامبر گذشته، توفان و طغیان آب و وزش باد و زلزله و ویرانی و خون کردن نیل و شتر بر آوردن از میانه کوهی یکسره سنگ، بلکه کلماتی چند و کتابی برآمده از «اندیشه» قرار داده بود... شگفتا معجزه این مرد همه «فرهنگ»، «اندیشه» و «سخن» بود، و بر امت خویش بانک زده بود با قرآن، نوعی از معرفت و حکمت بر بشریت ارزانی کرده است که تا ابدالاباد هیچ کس توان نظیره گویی بر آن را، هر چند که تمامی آدمی و پری پشت به پشت هم دهند، نخواهند داشت. آری این مردم، معجزه جاودانه خود را «فرهنگ» و «اندیشه» اعلان کرده بود و ابوعامر بیش از هر کس دیگر می دانست هر کلامی در برابر عظمت و درخشش پرتوهای متعالی، حیرت بار و هدایت آثار «آن کتاب» کمترین جلوه و جلایی ندارد... بنابراین چون نزد پیامبر می رفت چه چیز را می توانست از او بخواهد؟ اگر می گفت پیامبر، این سنگ را برای من به سخن درآور، و یا آن درخت را بگو که نزد آمد و آن مرده را زنده کن، می دانست که وی از انجام هیچ یک از اینان توان نیست... زیرا مگر زنده کردن مرده‌ای مشکل تر از آن بود که ملتی جاهلی و [صفحه ۱۵۴] بی فرهنگ را چنان درجه‌ای از ایمان و معرفت عاشقانه ايثار و فهم کردار برساند که حنظله پسر خود او را، به جهت نوعی معرفت و ایمان علیه پدر برانگیزاند تا آن پسر، ابوعامر راهب را که عمری در مغاره‌های انزوا و خلوت زهد و تفکر خویش دل سپرده است به فرهنگ و فرهیختگی نپذیرد، سهل است که جز جاهل و نادان نداند، و تنها جان و دل به کلمات محمد ببیند...؟! در نتیجه ابوعامر قصد داشت با ترفندی دیگر به ملاقات پیامبر بیاید و بی آن که وارد جزئیات شود، بر او ایراد بگیرد و انکارش کند. بدین سان پیش از آن که به مکه برود، به زودی به ملاقات وی آمد... با حالتی خشمگین، گستاخ و

بی کمترین توجهی که معمولاً در رعایت ساحت مقدسی و مجلس شخصیت بزرگی لازم است، چه رسد به آن که آن بزرگوار پیامبری خاتم النبیین و نگار و نگین مرسلین باشد، در مجلس پیامبر نشست و بر او ناباورانه چنین بانگ زد: -تو ادعای پیامبری داری؟ پیامبر پاسخ فرمود: -بله. من پیامبر راستین خداوندم. -بگو بینم این چه دینی است که تو آوردای؟ -دین یکتا پرستی ابراهیم است. -یهوده مگو. دین ابراهیم آن است که من بر آنم. پیامبر نگاهی بر او افکند نگاهی که تا باطن و اعماق جانش را کاوید و همه حجب و زنگارهای اقرار و انکارش را درنوردید. نگاهی که سراپای ابو عامر را لرزاند و دستخوش ارباب کرد. [صفحه ۱۵۵] پیامبر فرمود: -تو بر آن دین نیستی. مرد دروغگو و منافق لرزید و فقط برای آن که خود را از تنگ و تا نیندازد پاسخ گفت: -چرا هستم. آن گاه جدل و جدال همیشگی خود را پیش گرفت و در مقام انکار با حالتی شرور و جسور گفت: -تو چیزهایی به آیین ابراهیم بسته ای که جزو آن نبوده است! اما نگفت آن چیزهایی که پیامبر به این آیین بسته است، چیست؟ بر جاهلیت ستیزه جویی خود در جست و جوی بهانه هایی فرعی بود تا خود را از گستره حقیقت، هر چه دورتر افکند و حقیقت موضوع را در کلمات چالش گم و گور کند. پیامبر منظورش را دریافت و تا آخر نیت لجاج و باطن اعوجاجش را دید و دریافت. با آن همه با وی سخنی تلخ نگفت و لحن مدارای خود را دریغ نداشت. پاسخ فرمود: -من چنین کاری نکرده ام. بلکه آلایشهای آن را زدوده ام و حقیقت خالص یکتا پرستی را، پاک و بی پیرایه برای مردم آورده ام... این سخن به معنای آن بود که اگر ابو عامر اعتراضی به هر یک از فرائض، اندیشه ها و فرازهای آیین کتاب او دارد، آن همه را بیان کند. اما ابو عامر چنین نکرد و در مقام بدخویی و دشنام گویی برآمد و به جای سخن گفتن و استدلال، چنان پیرزنی این گونه نفرین کردن آغاز نمود: -خدا دروغگو را غریب مرگ کند و بیچاره اش کند. در سرزمین [صفحه ۱۵۶] غربت بمیرد و آواره شهرها و دیارها شود... به گمان خود چنین می اندیشید که چون پیامبر از مکه رانده شده و به مدینه آمده است، و مکه و تمامی دشمن اوست، به هر حال جایی دور از شهر خود، مطرود و مردود خواهد مرد... و این پیشگویی را به حساب کرامت خود می گذاشت. پیامبر آرام پاسخ فرمود: -آمین. چنان شود که تو می خواهی. هر کس از ما دو تن که دروغ گوید، خداوند به همین سرنوشتی که تو گفتی دچارش کند. پس از این گفت و گو، ابو عامر برخاست و به خشم مجلس پیامبر را ترک کرد. به میان یاران منافق خویش آمد و با پنجاه تن از منافقان و مشرکان مدینه، به مکه کوچ کرد تا از آن جا پایگاهی توانمند و قدرتمند علیه پیامبر بسازد. ابو عامر رفت و از مکه مواضع دشمنی و کین توزی را علیه پیامبر مستحکم کرد... از آن پس چون نام ابو عامر را نزد پیامبر به عنوان راهب می آوردند، پیامبر درباره اش می فرمود: او را ابو عامر راهب نخوانید، و ابو عامر فاسق بگویید. و این از نشانه های عظیم رحمت و نگاه درست و پاک او بر همه چیز بود. زیرا حتی راهبان نیز در چشم و دل او ارج داشتند و کسانی که در جست و جوی حقیقت، رضای خداوند و ملکوت حقایق، ترک خانمان می کردند و نوعی ترک نفس و ریاضت و زهد راستین پیشه می کردند و گیریم حتی به اسلام نیز نمی گرویدند، اما نسبت به آن نیز دشمنی نداشتند، در چشم و دل او مردمانی قابل احترام، خردمند و شایسته اکرام بودند. آنان راهب بودند و نه فاسق. در حالی که [صفحه ۱۵۷] ابو عامر فقط موجودی دوزخی و شیطانی حسود و فاسق بود که از طریقه رهبانیت همان سان که ابلیس از طریقت خشوع و بندگی دور است دور و گمراه بود. ابو عامر به مکه رفت و در جنگ بدر نتوانست علیه پیامبر بیرون آید... اما اینکه که جنگ احد پیش آمده بود با آن گران مشرکان آهنگ مدینه را کرد و پنجاه نفر از منافقان و همکیشان خویش را نیز با خود بیرون آورد. پیش از آن که سپاه قریش از مکه خارج شوند، به آنان چنین اطمینان می داد: -به شما قول می دهم که کار محمد ساخته است. چون به مدینه رسیدم من در راس سپاه به سوی مردم مدینه می روم و آنان را به خویش می خوانم. به آنان می گویم: این منم ابو عامر راهب. مرد زهد و حقیقت و گوشه گیری. اطمینان داشته باشید که مردم مدینه چونان همگی مرید منند که به محض دیدن من گرداگردم جمع خواهند شد، چنان که از تمامی مردم مدینه حتی دو نفر هم با محمد باقی نخواهند ماند... چنان با اطمینان از خود و تقوا و خوبیهای جمال باطن خویش، ید بیضای موسی و تاثیر دم عیسی خویش بر مردم، سخن گفته بود که علاوه بر آن که مردم مکه حرفهایش را باور کرده و طمع به یاری اش بسته

بودند، خودش هم کما بیش حرفهای خودش را باور کرده بود. در نتیجه اول کسی که از میان سپاهیان کفر به سوی سپاه اسلام آمد، همین ابوعامر بود... او میخواست اولین فراز از مساله جنگ را با چهره [صفحه ۱۵۸] رخشان رهبانیت خویش بر سپاه اسلام بنمایاند، و جنگ را از گستره ستیزه تیر و شمشیر به دایره حکم و عرفان و تدبیر ببرد. از این رو در حالی که همان جامه های پشمی کذایی را بر تن کرده و چنان قوچی می نمود که بر سر دو پا ایستاده و فقط شاخ ندارد، در حالی که پنجاه تن از یاران منافق در پی اش بودند، خطاب به سپاه اسلام چنین گفت: ای مردم مدینه، ای اوسیان، ای همشهریان گرامی این منم، ابوعامر مقدس راهب. و سکوت کرد. این سخن، و نیز آن لحن خودستایانه ابلهانه که به کار برده بود به معنای این بود که یعنی این منم ابوعامر راهب، روشنایی چشمان شما، یک قلمبه نور و یک توده گنده خوبی. اما همشهریان شما به محض آن که صدایش را شنیدند، به پاسخش چنین گفتند: خاموش شو ای سگ فاسق. درود و خوشامد بر تو مباد. گمشو و روی خویش از ما بپوش. ناگاه بر خود لرزید. کاش زمین دهن باز می کرد و این چنین رسوای دو سوی جمع نشده بود... زیرا پیش ازین به گونه ای پیشگویانه و پیامبرانه به تمامی قریش وعده داده بود که به محض آن که مردم مدینه چهره نورانی ام را ببینند «محمد» را کت بسته تحویل خواهند داد و همه چیز تمام خواهد شد. اینک کار به عکس شده بود. برای آن که خود را از تنگ و تا نیندازد، شروع به دشنام گویی که [صفحه ۱۵۹] عادت ثانویه اش شده بود، و لعن و نفرین آغاز نمود: خدا این قوم مرا لعنت کند. به محض آن که از میانشان رفتم، شر و بدبختی به ایشان رسید و گویی عقلشان را باخته اند. اما این نیز فایده نداشت و مردم مدینه با دیدگانی حیرت زده به او زل زده بودند و گویی ته دل مسخره اش می کردند... مرد راهب اندیشمند نیک نفس و مقدس!! آن جا ایستاده بود و نمی دانست چه باید بکند. اما به هر وسیله ای که بود میخواست سخت ترین ضربه ها را بر سپاه بزند و اگر دستش می رسید پیش از همه خون پیامبر را بر خاک بریزد. پسرش حنظله از سپاه عارف و سالک جبهه محمدی بود و پیش و بیش از همه از چنین منظره ای رنج می برد. شاید در میان سپاه اسلام او مشتاق تر از همه بود که به جنگ این موجود کافر دل و سیه باطن بشتابد. اما پیامبر منع اکید کرده بود که حنظله با پدرش بجنگد. او حتی پسر عبدالله بن ابی را از رو در رو شدن، و قاتل پدر منافق و ستمگرش منع کرده بود. وی هرگز بر نمی تافت که پسری به جنگ پدر رود و یا پدری به ستیز پسر منافق و مشرک خود برآید و این رسم مذموم پدر و پسر کشی در میان اصحاب او شایع گردد. باری ابوعامر با خود می اندیشید: کاش قدرت اعجازی داشت و تمامی این سپاه را یکجا به کام فنا می فرستاد. نه تنها آنان، بلکه تمامی خانواده و شهر و بازماندگان و ساکنان مدینه را با تمامی احشام و جانداران آن به زلزله انتقام و کین جویی بدفرجام خود دچار می کرد. بر آنان سنگهای کیهانی و بالای آسمانی می بارید... [صفحه ۱۶۰] اما حیف. آسمان حرف او را گوش نمی کرد، و بدبختانه دستهایش قدرت اعجازی نداشت و سنگبارانی معجز آسا به کمکش نمی آمد. در نتیجه برای آن که نهایت خشم خود را نشان دهد ودق دل خود را در آورد، توبره اش را زمین انداخت و از آن، سنگهایی را که پیش ازین در آن ریخته بود، بیرون آورد و به سوی سپاهیان مدینه پرتاب کردن گرفت... از آن سو او را «هو» کردند. با آن همه به یاران خود دستور داد که آنان نیز سپاه پیامبر را نیز سنگباران کنند. سنگها می آمد و بی هدف و احمقانه به پیش پای مسلمانان می افتاد، و اینان نیز سنگها را برمی داشتند و به خود آنان می زدند... ساعتی مضحکه ابوعامر احمق این چنین نیاید و خود مجبور شد که شرم زده و در نهایت مذلت و خفت عقب بشیند. حتی پیامبر دستور نداد که کسی او را به تبر بزند و شرش را با آن که در تیررس سپاه اسلام بود، از میان بردارد. مرد ابله، رسوا و مخدول عقب نشست و یارانش نیز عقب نشستند. ای ابوعامر عاقبت خوشی نیافت. نفرینی که کرده بود، بر اثر آمین پیامبر در خودش گرفت. و آتشی که خود افروخته بود در گریبان خودش افتاد و سرانجام این بود که غریب مرگ شد پس از احد به مکه بازگشت... اما روز به روز که بر گستره فتوحات پیامبر افزوده می شد و از آن جا که دل و جان توبه و قلب انابه و بازگشت به حق را نداشت، مجبور بود خود را از گستره های نفوذی ساحت هدایت و رحمت پیامبر بیرون بکشاند و در هر چه دور دست تر گم و گور کند پس از آن که پیامبر مکه را گرفت، «او» نه می توانست در مکه بماند و نه در مدینه. غریب و آواره این مکان و آن مکان شده

بود. [صفحه ۱۶۱] هر جا می رفت، کمی بعد پرچم فتح احمدی در همان جا به اهتزاز در می آمد و مجبور به ترك و جلای همان مکان بود. از رو به طائف رفت. زیرا طائف مقاوم ترین مکانها علیه پیامبر بود. اما سرانجام طائف نیز گشوده شد، و پس از طائف در سر تا سر حجاز هیچ جا نبود که بتواند او را پناه دهد مگر سرزمین شام و قلمرو امپراتور روم. بدین سان یکی از دیگری سوراخ امنش را از دست داد و همچون روباهی مجبور به گریز شد. به قلمرو رومیان آمد، و آن جا در حال غربت و تنهایی وحشتناک و غریب مرگی رخت از جهان بر بست... چنان غربت و آواره و دشمن کام بود که حتی میراثش مورد نزاع دو تن از یارانش قرار گرفت و ماترکش نیز مایه خصومت جانها شد. آن دو نتوانستند مختصر میراثش را میان خود تقسیم کنند. حل نزاع خویش را نزد قیصر امپراتور روم برد و او را سرانجام یکی از آنان را برخوردار و دیگری را محروم کرد...

آغاز روز بزرگ

اینک پیامبر دریافت جنگ آغاز خواهد شد. به زودی دیواره های این تنور می تافت و می گداخت و آتش آن سراسر جبهه را می پوشاند. جز ذوالفقار که بر کمر خویش حمایل بر بسته و در غلاف آرامیده بود، شمشیری دیگر نیز در دست خود داشت. شمشیری با تیغهای از پولاد آبدیده و چونان الماس تابان... این شمشیر بس زیبا، محکم رخشان و گرانبه بود... معلوم نبود [صفحه ۱۶۲] چه کسی در آن لحظه شمشیر را به وی داد و آیا او آن شمشیر را از مدینه با خود آورده بود، یا این که کسی او را در آن لحظه به او تقدیم نموده بود. احتمال داشت که شمشیر از غنایم بدر باشد و یا نیز از شمشیرهایی که بزرگان قبایل و سران عشایر به پیامبر تقدیم داشته بودند. به هر حال هر چه بود پیامبر شمشیر گرانبه را که چونان پاره نقره می درخشید و قبضه ای بس محکم و استوار داشت، بر سر دست بالا گرفت. او شمشیر شناس بود و ارج و قدر آنها را می شناخت. زیرا تمامی بار جنگ بر عهده شمشیرها بود... خود وی در هر جنگ بیش از دیگران مجاهدت می کرد و جانبازان و شمشیر زانی را که در راه خدا می ستیزند، دوست داشت... وی شجاعت در جنگ را دوست داشت، و حتی اصحاب از او می شنیدند که وقتی سربازی با شهادت می جنگید و شمشیرش را به خوبی به کار می برد، درباره آن سرباز ساده چنین می گفت: «پدر و مادر به فدایش باد»... آری پیامبر درباره صادقان، شجاعان و مجاهدان راه حق چنین می گفت. خود او در جنگ بدر با شمشیری که «عصب» به معنای «بسیار تیز و بران» نام داشت، می جنگید. این شمشیر را سعد بن عباد به او هدیه داده بود. وی سلاحهای دیگر جنگ را نیز دوست می داشت و بر هر کدام از آنان نامی می نهاد. گویی اشیایی جاندار و دوستانی گرامی اند که باید نام داشته باشند. به طور نمونه زره او «ذات الفضول» نام داشت... او در صحنه جنگ بسا شمشیرها به دست می آورد و اما چون سپاهیان در لحظه خطر، شمشیرهایشان می شکست و به او روی می آوردند و از او شمشیری می خواستند، حتی از بخشایش شمشیر خود که امر دفاع جانش [صفحه ۱۶۳] به آن وابسته بود نیز دریغ نمی کرد. و بخشایش شمشیر خود را نیز در صحنه جنگ، به دوستی را که به سویی دراز می شد حتی در چنین حالات و لحظات و اقیانوس طوفانی خطرات، بی ارمان داد و دهش و مروارید بخشایشی باز نمی گرداند... اهل سنت نوشته اند: چون عازم بدر شد، شمشیری نداشت. و اما نخستین شمشیری که به دستش رسید از منبه بن حجاج بود که در همان جنگ به غنیمت گرفت. بعضی از آنان نوشته اند: این شمشیر بس ارجمند، پر جوهر و گرامی «ذوالفقار» نام داشت که آن را در احد به امام احدیان علی بن ابیطالب بخشید... اما همچنین بسیاری از اهل سنت و نیز شیعه نوشته اند که ذوالفقار، در جنگ احد از آسمان فرود آمد و جبریل آن را تقدیم پیامبر کرد و سپس در همین جنگ پیامبر آن را به علی بخشود... باری پیش از آن که جنگ آغاز شود، پیامبر شمشیر جز «ذوالفقار» را بردست گرفت و رو به یاران خویش کرده و به حالتی تشویق آمیز گفت: - یا رسول الله حق این شمشیر چیست؟ پاسخ فرمود: «با آن مسلمانی را نرنی، و نیز از کافری روی برنتابی و همچنین آن قدر شجاعانه مقاومت کنی و آن را بر دشمن زنی تا کج شود.» [صفحه ۱۶۴] به مجرد شنیدن شرایط او عمر بن خطاب از جا برخاست و گفت: - یا رسول الله من چنین می کنم. و دست فراز

برد تا شمشیر را از او بگیرد. پیامبر رو از او برگرفت و اعراض نمود. و شمشیر را به عمر بن خطاب نداد. [۹]. یعنی واجد شرایط نیستی و لایق این شمشیر نه‌ای. بار دیگر پیامبر سخن خود را از سر گرفت: - در میان شما کیست که حق این شمشیر را ادا کند تا به او ببخشایم؟ زبیر بن عوام از جا برخاست و گفت: - یا رسول الله حق این شمشیر چیست؟ [صفحه ۱۶۵] پیامبر بار دیگر پاسخ فرمود: شرطش آن است که با آن مسلمانی را نزنی و نیز از کافری روی برنتابی و همچنین آن قدر شجاعانه مقاومت کنی و آن را بر دشمن بزنی تا کج شود. زبیر پاسخ داد: یا رسول الله من حقش را ادا می‌کنم. پیامبر از او نیز رو برگرفت و اعراض نمود و شمشیر را به زبیر بن عوام نداد. آن گاه برای سومین بار پرسید: کیست این شمشیر را بگیرد و حقش را ادا کند؟ ابودجانه انصاری برخاست و گفت: من ای پیامبر خدا. پیامبر شمشیر را به او داد. شگفتا! شمشیر را به عمر بن خطاب نداد. این معنایی صریح داشت. یعنی عمر برای داشتن چنان شمشیر جانانه‌ای واجد آن سه شرط نبود... زیرا کسی شایسته آن شمشیر بود که اولاً اهل فرار نباشد، دوم آن که میان دشمن و دوست، اهل کفر و اسلام فرق بگذارد و سوماً جنگاوری چنان شجاع، ثابت قدم و مقاوم باشد و آن قدر شمشیر را بر سر دشمن، بر کلاه خود و زره آنان بکوبد و بزند تا شمشیر پولادین کج شود. آری، شرطی صریح و آشکار و آزمونی واضح و با معیار بود. و چنان که می‌دانیم عمر به حق و راستی و چنان که مقتضای عدالت بود در آن مردود شد. زیرا چنان که خواهیم دید او نه تنها در این جنگ کوچکترین حرکت شجاعانه‌ای از خود بروز نداد، بلکه به تصریح تمامی مورخین شیعه و بسیاری از اهل سنت از فراریان جنگ بود... اما این که چرا شمشیر را به زبیر بن عوام نداد، همه نکته نهفته و راز سر [صفحه ۱۶۶] به مهر قصه در همین معنا بود. زیرا زبیر مردی شجاع بود، مرد مقاوم و جسارت بود. مرد مبارزه و جانبازی بود. چنان شجاع بود که او اهل سنت برابر با هزار سوار جنگاور نوشته‌اند. در تمامی جنگها استوار و نستوه ایستاده بود. با این حال شمشیر را به او نداد. به ابن زبیر که از قریش و از نزدیکترین تیره به خودش و از بنی هاشم بود، نداد. ابن زبیر که برادر زاده خدیجه، و پسر عمه او و علی بن ابیطالب بود، زیرا مادر زبیر صفیه دختر عبدالطلب، عمه پیامبر بود. ابن زبیر که او را خواری خود خوانده بود. و او را از مدافعان اسلام نام برده بود. و در حدیثی به روایت دانشمند سنی صاحب طبقات، ج ۲، ص ۸، در مدح مقام والای شجاعت و جانفشانی اش چنین گفته بود: «الذابین عن الاسلام اربعة نفر علی بن ابیطالب، و الزبیر بن عوام و ابودجانه الانصاری و سلمان الفارسی: مدافعان راستین اسلام چهار تن‌اند: علی (ع)، زبیر، ابودجانه، و سلمان فارسی.» با این همه امتیازات و شایستگیها آن شمشیر را به زبیر نداد. آیا زبیر اهل فرار بود؟... نه. آیا اهل عدم مقاومت و پایداری بود؟... نه. پس کدام شرط مانده بود که احتمالاً در آن یک شرط زبیر مردود می‌شد: «شرطش آن است که با آن مسلمانی را نزنی...» ای عجباً و فرحاً بر آن نور نگاه الهی که از هم اکنون، سی سال بعد زبیر را می‌دید و نه پیشگویی که نبوت و حقگویی می‌کرد. آری زبیر دلاور بود. از پشتازان ایمان بود، ولی به زعم ما شمشیرش بعدها، سالهای بعد، روزی از راه حق منحرف می‌شد، و به خاطر منصب دنیا و [صفحه ۱۶۷] جاه‌پرستی در برابر اهل اسلام جبهه می‌گرفت، و در «جمل»، و پیش از آن در حمله بر مردم بصره چهره الهی علی بزرگ را نشانه می‌گرفت. ازین رو شمشیر رسول الهی خویش را به او نداد... و بنگر که حتی در همین صبح جنگ و معرکه احد، چگونه با کلمات ظریف و اشارت نغز و لطیف خویش، با کلماتی که معنایی‌ای هزار گونه داشت، تمامی آینده را به چشمان جنگجویان و نه تنها آنان، که حقجویان، ترسیم و تعلیم، تصویر و تفهیم می‌کرد... اما آنان چه می‌فهمیدند و از اکنون معنای اشارات او را چگونه درمی‌یافتند... بعدها، سالها، قرن‌ها بعد کسی که قلب و جانش به عشق و خاک پای علی اشراق یافته، باید بیاید و آن روز احد وی را تحلیل کند و دریابد و بگوید که تو ای پیامبر بزرگ خدا هیچ سخنی را بی‌حجتی دقیق نمی‌گفتی و هیچ کاری را بی‌دلیلی عمیق انجام نمی‌دادی. هر چه می‌کردی اشارتی آشکار از ابراز حق بود و هر چه که می‌گفتی با رهایی نهفته از اسرار و غوامض صدق... آری، ای پیامبر رحمت و عشق و عدل و دانایی، شمشیرت را به زبیر ندادی. و چرا آن شمشیر حق و عدل را به او بدهی. زیرا سالها بعد، سی سال بعد می‌دید که زبیر، شمشیرش را علیه حق و عدل به کار خواهد برد... و تو آن شمشیر را به او ندادی، زیرا می‌دانستی که آن را بر چهره خواهد زد. با آن چهره معصوم علی را

که نور چشمان و پیشوای سپید چهرگان است، آماج خواهد کرد و این همان دست و بازوست که آن شمشیر را به سوی حق خواهد آهیخت... آری، چگونه ناحق را تأیید کنی و از همین امروز امضا نمایی... [صفحه ۱۶۸] و بدین سان بی هیچ توضیحی شمشیر را به او ندادی و فقط به ابودجانه سپردی... خاموش و غمگانه به زیر نگاه کردی و حتی کلمه‌ای نیز در این خصوص به او نگفتی و رو از او برتافتی... اما آن که در جست و جوی معانی گفتار، کردار و رفتارهای توست، سی سال بعد، هزار و چهارصد سال بعد، تعبیر و تفسیر کلمات و حیاتی و الهامات ربانی تو را در خواهد یافت و معانی آن همه را می‌دید و از هم اکنون می‌فهمید...

پرچمداران

جنگ آغاز شد. قریش پیش آمد. صفوف درهم فشرده سربازان پیاده آنان در پشت سپرها به حرکت درآمد. میمنه و میسر را که سوارکاران زبده تشکیل می‌داد نیز آغاز به حرکت کرد... اینان اسبهای خود را به «قدم» راه می‌آوردند، و در پشت سر آنان نیزه‌داران و شمشیر زنان می‌آمدند... دریایی انبوه از سلیح و آهن به موج افتاده بود. خورشید بر چهره آنان می‌تافت و نور بر پاره‌های گونه‌گون فلز، از طلا- و نقره و پولاد و آهن و مس بازتاب رنگارنگ داشت. نسیمی نیز از جانب خاور به سوی باختر می‌وزید... زنان نیز بر طبلها می‌کوفتند و پیش می‌آمدند... پیامبر در جایگاه خود ایستاده بود و اجازه حرکت نداد. پرچمهای اوس و خزرج و مهاجران در باد به اهتزاز درآمد. اینک دو سپاه قریش در تیرس یکدیگر قرار داشتند و بسیار نزدیک هم بودند. در واقع یک میدان بیشتر با هم فاصله نداشتند. قریش ایستاد و صدای طبلهایشان [صفحه ۱۶۹] خاموش شد. اکنون هر دو سپاه منتظر و آماده‌اند. هیچ کس جم نمی‌خورد و صدایی از کسی بر نمی‌آید. ابوسفیان بر اسب نژاده و دلاور خود سوار است و معاونان او را نیز همه مراقبند... ناگاه در میان سپاه قریش، پرچمدار و پهلوان طلحه ابی طلحه بیرون آمد. مردی بزرگ جثه، بلند بالا و بس دلاور بود. برترین و شجاع‌ترین پرچمداران بنی‌عبدالدار اوست. او را «کبش الکثیبه» به معنای مختلف «سردار جنگاوران»، «نشانه پرچم شجاعت»، «تنها قوچ پیشرو رمه» می‌خواندند... چشم و چراغ جنگ و همه تکیه‌گاه سپاه قریش بود... سینه‌ای فراخ، بازوانی پیچیده، ریش انبوه و بر و بالایی غول‌آسا داشت. تمامی تنش غرقه آهن و پولاد بود. زرهی پوشیده بود که تا کمرش فرو افتاده بود. بعضی نیز نوشته‌اند تا بالای زانوانش بود... با پرچم پیش آمد و آن را بر زمین کوفت. و به صدای بلند و رعدآسا خطاب به سپاه اسلام چنین گفت: -در میان شما مردی هست که به مبارزه من بیرون آید؟ و از میان سپاه اسلام هیچ کس جز علی بن ابیطالب به او پاسخ نگفت... وی گستاخ‌وار پیش آمد و نگاهی از سر تحقیر به سپاه اسلام افکنده بود. آن گاه آن سان که تمامی جماعت مسلمان را ترساند و تحت تأثیر قرار دهد، پیامبر را مخاطب قرار داده و گفته بود: های محمد گمان می‌کنی هر کدام از ما را که می‌زنید به دوزخ می‌فرستید و هر کس که از شما کشته می‌شود به بهشت می‌رود اینک من این جا ایستاده‌ام تا هر کس که مایل است روانه بهشتش کنم... زود کسی را بفرست که به آرزویش برسانم... لحظه‌ای به سپاه نگاه [صفحه ۱۷۰] کرد و این گوشه و آن گوشه جولان داده بود. اما خود او می‌دانست که پیش ازین از میان سپاه اسلام کسی پاسخ هم‌وردی ته او داده بود و حدس می‌زد که ان صدا از آن علی باشد... بار دیگر فریاد برداشت: کیست به ستیز من بیرون آید؟ و هیچ کس جز علی بن ابیطالب به او پاسخ نگفته بود. (و من در شگفتم که چرا حمزه با آن همه صولت و شجاعت پاسخ را نداد). این جا نکته‌هایی ظریف و لطیف و باریکتر از مو وجود دارد که یک تاریخ‌نویس آشنا به روحیات و عواطف جنگاوران، بخصوص آشنا با عوالم اهل‌المعرفت اسلام و عرفان باید ندیده نگذارد و بی اهمیت از آن همه نگذرد... چرا جز علی کسی به طلحه پاسخ نگفت؟ در حالی که حمزه کنار علی و پیامبر ایستاده بود، و علی کسی نبود که بر اساس شناختی که از ضمیر منیر و ادب الهی‌اش داریم بر عموی خود حمزه پیشی بگیرد و قبل از او پاسخ دهد؟... آیا علی ترسید مبادا طلحه بلایی بر سر عموی گرامی‌اش حمزه بیاورد و بدین جهت جان خود را قربانی او می‌خواست؟ احتمال این معنا کم نیست. یا شوق جهاد و جانفشانی در راه حق، چنان او را سرمست جانبازی کرده بود که به محض

شنیدن سخن مرد دلاور از جای برجهید و پاسخ مثبت داد و لحظه‌ای سستی را در راه حق بر خود نپسندید؟ احتمال این معنا نیز کم نیست. و یا آن که، در همان لحظه که حمزه به مطالعه احوال دلاور پرداخته بود پیش از آن که نگاه حمزه از بر و بالایی طلحه فروافتاد، و مبارزه طلبی مرد شجاع بی پاسخ بماند، و در نتیجه حتی به اندازه یک لحظه سستی و ترس سپاه اسلام را فرا گیرد او [صفحه ۱۷۱] جواب خود را داده بود؟ احتمال این معنا نیز کم نیست این همه این که چرا حمزه بر او پیشی نگرفت و پاسخ طلحه را نداد بر ما مجهول است.... هر چند ما می دانیم علی بر آن چنان قله‌ای از احساس، معرفت و ترک هوی رسیده و در برابر خداوند خاضع و شکسته بود که هرگز در هیچ میدان جنگی برای قدرت نمای و نشان دادن پهلوانی خود نمی جنگید... علی به چنان مقامی از سخا و صفا، خلوص و رضا رسیده بود که اگر حمزه پیشدستی می کرد و تمنا داشت حریف را حتی به جهت صواب بیشتر بزند و بیندازد، و می توانست بزند و بیندازد، نه تنها علی سکوت می کرد و بر او پیشی نمی نمود، حتی علی در حد صواب و ثواب جهاد را که در ظاهر دیده‌ها همه جانفشانی است، بدو وامی گذاشت... بلکه از توفیق او نیز عمیقا و قلبا، آنچنان که گویی خود وی حریف را زده است بل، دو چندان، خرقة شادی و سعادت می شد... و در تمامی پهنشدن و اقیانوس مواج دل دلاور او، به اندازه ذره‌ای غبار غرور و نم قطره‌ای حسد و خودخواهی وجود نداشت... چونان پیامبر همه بخشایش و رحمت و جود بود... آخر اگر جز این بود چگونه می توانست به مقام والای عصمت و امامت برآید و در معراج کمال آفرینش و قله جمال گزینش، از همان نوری پدید آید که محمد پدید آمده بود؟ و به عنوان «انسان نمادین معنا» و مظهر کمال اسماء الحسنای الهی در سراسر آفاق جود و وجود بدرخشد؟... آری، شاید علی از آن خواب پیامبر که دیده بود قبضه شمشیرش شکسته است و حضرتش چنین تأویل کرده بود که «کسی از بزرگان خاندان و نزدیکترین میوه‌های دل و جانم به شهادت می رسد» بیمناک [صفحه ۱۷۲] سرنوشت افراد بنی هاشم و بویژه حمزه، عموی گرامی خود شده بود و در نتیجه به خود گفته بود: از کجا که یکی از آن شهیدان ما نباشیم، پس بگذار حمزه در کنار پیامبر بماند و زنده باشد و من جانم را قربان پیامبر و او کنم. شاید نیز سکوت حمزه معنای بزرگ و لطیف و زیبایی‌ای دیگر داشت. یعنی حتی حمزه شیر خدا می دانست برای نشان دادن صولت حق و نمایش نهایت قدرت سپاه اسلام، در اولین و حساس ترین برخورد، فقط باید دست و بازوی حیدری علی به کار می افتاد و تنها او بود که می توانست با جنان شجاعت مردانه و صولت قهرمانانه‌ای آن چنان پهلوان سپاه دشمن را مقتدرانه فروافکند، که نه تنها پشت تمامی سپاه دشمن ازین شکست بلرزد و بشکند، بلکه تمامی سپاه ایمان، به قدرت ضربدست او به شور و نوید، شوق و امید آیند و عاشقانه جانفشانی کنند، و آن همه به تثبیت نیروی سپاه الله و قدرت پیامبر بزرگوار بینجامد. آری، میان آن دو جان بزرگ و الهی نکته‌هایی باریکتر از مو و لطائفی آن سان عطیه «هو» و آن چنان عارفانه و عاشقانه در کار بود که فقط جانمایی همراه و از طراز جانهای خود آن دو می توانست به آن ظرایف و لطایف دست یابد... سکوت بود و دهشت و لحظات دیرپای انتظار. طلحه آن وسط میدان در زیر لوای قدرت و قهر قریش ایستاده و به علی چشم دوخته بود و علی نیز، پس از آن که در میان سپاه اسلام پاسخ [صفحه ۱۷۳] مثبت به او گفته بود، نزد پیامبر رفته و از او اجازه میدان خواسته بود. پیامبر به او اجازه داد. و اینک علی از صف سپاه بیرون آمد. نوشته‌اند که پیامبر به زیر پرچم سپاه خویش فرونشست. او همواره بر دو زانو می نشست و خیره میدان جنگ می شد. خود وی علاوه بر دو زره، مغفر و کلاهخودی نیز داشت. امروز، روز تقدیر بزرگ خیر و شر و روز رویارویی اسلام و کفر بود... و سرنوشت نهایی جنگ به گونه‌ای به این دو مبارز ارتباط مستقیم داشت... لحظه‌ای دو جنگاور یکدیگر را نگریستند و آن گاه طلحه چنان پیلی مست و نریانی توسن، نزدیک گشت. مغفرش در پرتو طلایی خورشید می درخشید، و کر و فری پرصولت داشت. طلحه پیش از آن که بجنگد، رجزی خوانده و به تحقیر پیامبر را مورد خطاب قرار داده و گفته بود: چرا کسی را نمی فرستی تا روانه بهشتش کند! اینک علی پاسخ رجز وی را می داد... اما نه به او توهین می کرد و نه مسخره‌اش می نمود. علی رجزی خواند که شایسته کمال تربیت و نشانگر جمال معرفتش بود. به طلحه گفت: به اسبها و کثرت مرکوبهای خود می نازید و ما نیز شمشیر داریمنگر امروز، شمشیر کدام یکمان کاری تراستمن شمشیری تیز

و بران در دست دارمو کسی هستم که از خداوند و پیامبرش یاری می‌جوید... همچنین بعضی نیز گفته‌اند علی در برابر آن رجز گستاخانه او، این سخن را نیز در پی رجز خویش سرداد: [صفحه ۱۷۴] به خدایی که جان من در دست‌های قدرت اوست چنان که خود می‌گویی از تو جدا نشوم تا یا تو مرا به شمشیرت به بهشت بفرستی و یا من تو را با شمشیر خود به دوزخ... طلحه به موازات آن که از علی نفرت داشت، از او در خشم بود و نیز می‌ترسید. علی را بخوبی می‌شناخت. این همان چهره‌ای بود که تمامی بلایای بدر را موجب گشته بود. در نظر اهریمنی و قیاس ابلیسی آنان، چهره رحمانی ابوتراب، آتشی بود که تمامی مصایب و متاعب بدر را موجب شده و جان آنان را سوخته بود. این علی همان علی بود که قریش را به خاکستر مذلت، شکست و سوگ تسلا ناپذیر نشانده بود. طلحه آماده بود. نگاهی آکنده از کین بر سراپای علی افکنده. اما پیش از آن با او بجنگد، باز با لحنی استهزاء آمیز از علی پرسید: کیست؟ این سخن را برای تحقیر علی و تجاهل موفقیت حریف می‌گفت. علی دوباره در نهایت ادب و تواضع و با آن که می‌دانست طلحه او را شناخته است خود را معرفی کرد و گفت، من علی هستم، پسر ابوطالب. و باز کلمه‌ای در ستایش خود و یا لحنی در مسخره کردن حریف، آن چنان که طلحه آغاز کرده بود، نگفت. در این لحظه طلحه سخنی شگفت‌انگیز و با حالتی مردانه و آزمون‌گین بیان داشت که از عجیب‌ترین فرازهای تاریخ زندگی پیامبر و تصویرگر تابلویی بزرگ از روزگاران بی‌کسی و تنهایی رسول خدا بود. سخنی گفت که نه فقط شیعه، بلکه اهل تسنن نیز آن را نوشته‌اند، سخنی نشانگر روحیه پاکبازی و جانفشانی علی و کارنامه درخشان وفاداری او در دوران کودکی‌اش و نیز استیلای شرک قریش و تنهایی و [صفحه ۱۷۵] بی‌کسی محمد در محیط پررعب و شکنجه‌آسای مکه... به علی گفت: «قد علمت یا قضم، انه لا- یجسر علی احد غیرک... شناختم ای ویرانگر، و ای شکننده که تو علی هستی. (قضم به معنای شمشیر شکافنده و دندانه‌دار نیز هست.) زیرا جز تو هیچ کس جرات جنگیدن با من را نداشت.» و آن گاه تحلیل گران تاریخ نوشته‌اند: طلحه بدان جهت این سخن را به علی گفت که در میان کودکان و نوجوانان ساکن مکه نام علی «قضم» (شکننده، زننده و خردکننده بود) و دلیلش نیز این بود که تا ابوطالب در مکه زنده بود، مکیان جرأت چندانمی نداشتند پیامبر را شکنجه کنند و آشکارا آزار نمایند. رسول خدا در شهر می‌گذشت و جز گهگاه آزاری گذرا در حقش روا نمی‌داشتند. اما با این همه مشرکان از این که پیامبر در میانشان به آسودگی رفت و آمد کند، در خشمی دیوانه‌وار بودند. در نتیجه تمهیدی اندیشیدند: به کودکان خود یاد دادند که هر گاه پیامبر را در کوی و برزن می‌بینند او را بی‌رحمانه با سنگ بزنند و بر سر و رویش خاک و خاشاک بپاشند و کودکان نیز از آن پس چنان کردند، تا آن که یک روز پیامبر موقعیت خود را به علی گفت و شکوای احوال غریب خویش را به پسرک نوجوان برد... علی چون چنین شنید، پاسخ گفت: پدر و مادرم به فدای تو باد. بگذار ازین پس من در کوی و برزن همراه تو باشم. پیامبر پذیرفت و از آن پس هر گاه پسران و کودکان قریش بنابر عادت مشؤمشان بر پیامبر تاختند و سنگش می‌زدند، علی بر آنان حمله می‌کرد و به سختی آنان را می‌زد و یکسره لت و پارشان می‌کرد. چنان تمامی‌شان را می‌زد که یکی را با بینی و دیگری را با گوش و یکی را با صورت سراسر دریده و دندان شکسته [صفحه ۱۷۶] خونبار برجا می‌گذاشت... بچه‌ها گریان و نالان به سوی پدران خود باز می‌گشتند و نعره برمی‌داشتند که «قضمنا علی. قضمنا علی...» علی ما را درهم شکست، بردرید و لت و پار کرد. و چنان شد که از آن پس در میان آنان علی را «القضم»؛ ویرانگر، شکافنده و پاره کننده نهادند. [۱۰]. اینک لحظه مرگ و کشتار بود. هر دو جنگاور آماده بودند. و یکدیگر را می‌پاییدند. علی چنان که عادتش بود و جوانمردی ذاتی و فرهنگ تربیتی‌اش روا می‌دید، می‌گذاشت ضربه اولین را حریف وارد آورد و بر او پیشدستی نکند. افزون برین معنا، پیامبر به او آموخته بود همیشه بگذارد جنگ از سوی دشمن آغاز شود و حتی در سهمگین‌ترین لحظات خطیر تو آغازگر و مهاجم نباش... زیرا ما برای مهر و سلم، سلام و حلم آمده‌ایم. بدین رو علی حالتی مدافعه‌انه داشت و در خطرناکترین لحظات، همه میدان را به اولین ضربه دشمن که اغلب ضربه‌ای تعیین کننده [صفحه ۱۷۷] و کارساز برای او بود، وامی‌گذاشت. طلحه فهمید علی در اول‌بار او را نخواهد زد. ازین رو به شادی و مطمئن از پیشدستی و پیروزی خود شمشیرش را بر فراز سر برافراشت و در حالی که

سخت مراقب حرکات علی بود، لحظه ضربه نهایی خویش را پاس می داشت. همه چیز ارتباط به این ضربه داشت. او درباره چالاکی علی، حمله، دفاع و قدرت همه ضربه های طاق و جفت او آگاهی داشت و آنچه را که احتمالاً خود از تمامی جنگهای او ندیده بود، از این و آن شنیده بود... از این رو مراقب بود ضربه اش هرگز به هدر نرود و با اولین ضربه خود، که تمامی نیرویش را در آن می ریخت، علی را، حتی میان جوشن آهنین و در پوشش مغفر و خود فولادین دو پاره کند. شنیده بود که از ضربه های طاق علی باید سخت پرهیز کرد. زیرا او چنان به سرعت، قوت و جلالت ضربه هایش را فرود می آورد، و درست در لحظه ای که ضربه می خورد و دفاع می کرد، چنان در همان لحظه و یک آن پس از آن ضربه اش را می زد که چشمها قادر به حرکت تیغه شمشیر و پرواز پاهای چالاکش نبودند... دیده بودند که گاه در یک لحظه به اندازه چندین وجب از جا برمی جهید و در حالی که بر زمین فرومی نشست، ضربه اش را می زد و ضربه ها را آن جا که از پیش بررسی و محاسبه کرده بود فرود می آورد. جنگ بدر مطالعه ای دقیق بر احوالات جسمانی او بود. اما آنچه را که در او ندیده و نشناخته بودند، سلطه جمال الهی و حول و قوه عبودیت و بندگی حضرت پادشاهی او بود... چنین چیزی را در علی ندیده بودند و نمی دانستند که نیروی او به کجا وصل است و سرچشمه قدرت و رودبار زور او از کدام مظهر نور و سرچشمه عرش محبت و حضور جاری [صفحه ۱۷۸] می شود... طلحه شمشیرش را برافراشت، فرودوید و در جست و جوی نقطه ضعف حریف گرد و خاکی برانگیخت... و سپس با تمامی قوت ضربتش را فرود آورد. علی که در تمامی لحظات مراقبش بود، در یک لحظه مراقبانه دفاع، سپر پیش آورد و تمامی بار ضربتش را با سپر خویش گرفت. گویی آذرخش بر سینه صخره ای زده و از آن برقی لامع و شعله ای فسفرین بر دمانده بود. و در همین لحظه علی ضربه اش را پس از ضربت مرد زده بود. پیش از آن که طلحه بفهمد از کجا خورده است، زده بود... بعضی از مورخین نوشته اند که علی، اولین ضربه خود را بر پای حریف جنگاور زد. زیرا پهلوان دلدار قریش سراپا غرقه زره بود. زرهی چنان مستحکم و دارای بندهای درهم بافته و قوی که هیچ شمشیری را یارای دریدن آن نبود. این زره تا حدود ران و زانوها فرود آمده بود و در نتیجه علی در یک لحظه هوشمندی، قدرت و جلالت تمام در حالی که به گونه ای اعجاز آسا خم شده بود و ضربه اش را اریب وار از بالا به پایین وارد آورده بود، دو پای قهرمان را قطع کرده و او را چون نخلی گشن که سراپا از مفرغ و پولاد است، بر خاک انداخته بود... اما بیشترین مورخان اهل سنت و بویژه مغازی نویسان که کارشان گزارش جنگها و مأموریت های جهادی پیامبر است از جمله واقدی، و غیره نوشته اند: علی نه بر پای حریف بلکه بر کلاهخود او ضربه اش را وارد آورد... پس از دفع ضربت طلحه، ناگاه چنان ضربتی بر سر مرد غول پیکر زد که شمشیر، کلاهخود مرد را شکافت و از فرق دشمن نیز گذشت و به ریش مرد رسید و صورتش را نیز دو پاره کرد... ضربه چنان برق آسا و محکم بود که در [صفحه ۱۷۹] یکدم مرد را بر خاک افکند. گویی سالهاست که افتاده است. ناگاه پیامبر از جا برخاست و تکبیر گفت. تمامی سپاه اسلام به موافقت او تکبیر گفتند. قریش هنوز باور نکرده بود چه گذشته است و صاعقه زده و گیج، مات و مبهوت میدان بود... طلحه جم نمی خورد و خونس خاک را رنگین کرده بود. دو سپاه منتظر بودند که علی پیش برود و سر از تن پهلوان مغلوب جدا کند و سلیحش را از تن برگیرد. زیرا سنت و رسم جنگ این بود، و کسی که از آن تحاشی می کرد، حتماً برای خود دلایلی داشت. اما همه دیدند که علی به سوی مرد افتاده نرفت، و سرش را نیز از تن جدا نکرد و به سوی پیامبر باز گشت. در میان سپاهیان اسلام کسانی به او گفتند: چرا جامه گرانبهای جنگش را که حقت بود، نگرفتی؟ به آزمون پاسخ داد: او خویشاوند من بود، دریغم آمد برهنه اش کنم و جامه اش را برگیرم... پرسیدند چرا از سر از تنش جدا نکردی؟ لحظه ای مکث کرد و افزود: به زمین افتاد و شرمگاهش برهنه شد، شفقت خویشاوندی نگذاشت سرش را ببرم. آن گاه اندیشید، و با چشمانی که نگاهش همه مروت و جوانمردی بود، و به اندوه و اسف بر کشته دشمن سعادت باخته دوخته شده بود، گفت نکشتمش... زیرا می دانم که خداوند او را خواهد کشت. اما زیر لب نیز چنین راند: طلحه پهلوان سپاه بود. حتی مرگ پهلوان را به شمشیر خود نسبت نمی داد و نمی گفت که می دانم همان یک ضربتم مرگش را کافی خواهد بود... در این لحظه به فرمان پیامبر، سپاه اسلام از جای برکنده شد. پیامبر خود

پیش از همه به سوی آنان می‌شتافت. علی، حمزه، زبیر، مقداد، [صفحه ۱۸۰] ابودجانه، زید بن حارثه، سعد بن عباد، سعد بن معاذ، عمر، ابوبکر و عثمان، همه اصحاب گرداگردش بودند و پرچم در دستهای فداکار و با وفای مصعب بن عمیر بود و تمامی سپاه اسلام، جان گرفته از ضربه پهلوانانه علی پیش می‌شتافت. این ضربه جانانه و پیروزی قهرمانانه کار خودش را کرده بود. چنان که سپاه قریش با آن همه آرایش و تمهید و میمنه و میسر و سوار کاران زبده و تمامی نیروی تدارکات و طبل و دف و دهل و دو هزار مبارزی که از پی صفوف پیشتازان می‌آمدند و هفتصد شتری که در پی ارتش، تدارکات تسلیحاتی و بنه جنگی را می‌کشیدند، ناگاه واماندند و ندانستند چه باید بکنند. گویی بند و زنجیری گران و نامریی بر دست و پایشان پیچیده بود و به یکدم امکان هر گونه تحرک را از ایشان سلب کرده بود. از شدت حیرت و وحشت بر جا میخکوب شده بودند و نمی‌دانستند چه باید بکنند... به گونه‌ای که نه حتی عکرمه پسر ابوجهل و نه خالد بن ولید فرمانده میمنه نتوانستند آرایش اسواران خود را حفظ کنند و اسبهای جنگاور خود را به تاخت آوردند... زیرا آنها را به سوی چه کسانی به تاخت می‌آوردند؟ چه، اتفاقاً محور مرکزی پیادگان سپاه محمد، که همه در زیر پرچم مصعب می‌دویدند و هروله کنان پیش می‌تاختند به سوی آنان، به سوی سپاه اسواران که اینک در یک اغتشاش بزرگ جلوتر از همه وامانده بودند، حمله می‌آوردند. حمزه و گروهی در پی او چونان شیر می‌دویدند... و گویی اگر هم اکنون به آنان می‌زدند تمامی شان را پاره پاره می‌کردند... [صفحه ۱۸۱] پس از آن که پرچمدار قریش به خاک افتاده بود، دومین پرچمدار ایشان عثمان بن ابی‌طلحه که کنیه‌اش ابوشیبه بود، پیش دویده و پرچم را از خاک برگرفته بود. و اتفاقاً حمزه به سوی او می‌دوید. مسلمانان تحت حمایت و پیشتازی علی که تمامی مدافعان و محافظان پرچمداران را می‌زد و عرصه را پاک می‌کرد، به صفوف قریش زدند و چنان محکم زدند که صفوفشان چونان جامی از شیشه که بر سنگ می‌خورد از هم پاشید و در لحظه‌ای درهم شکست و پراکنده شد. حمزه خود را به پرچمدار دشمن، عثمان رساند و در حالی که مستانه رجز می‌خواند و می‌گفت: بگیر که من پسر ساقی حاجیانم... چنان با شمشیر به دوش عثمان زد که دست و شانه‌اش را قطع کرد و ضربه تا پایین سینه‌اش را شکافت. شدت ضربه به حدی بود که ریه مرد آشکار شد. پرچم برای بار دوم فروافتاد. دو سپاه درهم ریخته بود و یکدیگر را می‌زدند. اما تمامی تهاجم و نوک تیز حمله از سوی مسلمانان بود و ده بیست نفر حواری پیامبر، در میان معرکه می‌زدند و پیش می‌رفتند. علی، حمزه، ابودجانه، زبیر، سعد بن ربیع، مقداد، زید بن حارثه، سهل بن حنیف، و بسا دیگران چنان جانانه می‌جنگیدند و چونان گردباد در دشمن می‌پیچیدند که آنان را بسان خرمن کاه بر باد می‌دادند... هرج و مرج غریبی در سپاه دشمن فروافتاده بود. سعد بن ابی‌وقاص نگاه کرد و پرچم قریش را در دست ابوسعد بن ابی‌طلحه دید. گوشه‌ای بر زانو خم شد. او تیرانداز ماهری بود. نگاه کرد و دید در سراپای مرد مغفربوش روزنه رخنه‌ای وجود دارد. زیر گلوی او به تمامی برهنه بود، و اگر آن جا را آماج می‌کرد و می‌زد در دم کار مرد را می‌ساخت. زه کمان را کشید و تیر را با قوت بسیار پرتاب کرد. [صفحه ۱۸۲] تیر تا پر سوفار بر گلوی مرد فرو نشست و چنان که سعد بن ابی‌وقاص خود گزارش کرده است: «زبان مرد چونان زبان سگی له‌له زن بیرون افتاد و سومین پرچمدار نیز فروافتاد.» پس از او مسافع بن طلحه بن ابی‌طلحه پرچم را برداشت. یکی از مسلمانان به نام عاصم بن ثابت، از گوش ای دیگر و به روش تیرانداز پیشین، تیری به او افکند که او نیز فروافتاد. اینک کلاب بن طلحه بن ابی‌طلحه پرچم را گرفت. زبیر پیش آمد و با ضربه‌ای جانانه چنان بر مرد زد که در دم به خاک هلاک افتاد و پرچمش واژگون شد. پس از او جلاس بن طلحه بن ابی‌طلحه پرچم را گرفت، که یکی از مهاجران و یاران پیامبر به نام طلحه بن عبیدالله او را کشت... پس از او پرچم را ارطاه بن شرحبیل گرفت. این مرد به تصدیق مورخین سنت و شیعه از گردنکشان و پهلوانان قریش بود. نام ارطاه بن شرحبیل تاکنون در جنگهای پیشین، در غزوه بدر و سریه‌های دیگر درخشیده بود و از تیکه گاههای سپاه قریش بود... این که چرا بنی‌عبدالدار پس از فروافتادن پرچم از دست طلحه بن ابی‌طلحه آن را به دست ارطاه، دومین پهلوان قریش نداده بودند، دلیلی داشت. زیرا سنت بنی‌عبدالدار آن بود که پرچم پس از آن که از دست پرچمدار فروافتاد، به دست برادر و سپس پسر و آن گاه پسر پسر و بعد

نزدیکترین خویشاوند و وراث وی درآید... زیرا پرچمداری امری موروثی بود و برای خود ضبط و قواعدی لازم الاجرا داشت. و چنان که دیدیم تا این لحظه نیز این مساله رعایت شده بود و از طلحه، برادرش عثمان پرچم را گرفته بود و پس از عثمان برادر دیگرش ابوسعبد و آن گاه پس از ابوسعبد، پسران طلحه به ترتیب «مسافع»، [صفحه ۱۸۳] «کلاب»، و «جلاس» پرچم را برداشته بودند. در نتیجه اینک طبیعی آن بود که پرچم به دست قدرتمندترین فرد قریش پس از طلحه، یعنی ارطاة بن شرحبیل برسد... این مرد تناور و قدرتمند بود و ضربه‌هایی بس کاری داشت... ستون پایه‌ای پولادین از هیبت و صولت را می‌نمود و تا این لحظه که پرچم در دست او بود قریش هنوز خود را نباخته بود. چنان که زنان قریش دف زنان و تشویق کنان پشت سر او می‌آمدند و سربازان را به پیشروی تشویق می‌کردند... هر چند جبه کمی آشفته می‌نمود و سپاه اسلام، بویژه آن، در قلب نیروی قریش نفوذ کرده بود و گردبادی آن میان به راه انداخته بودند، با این هه زنان با گیسوانی که در باد بر آشفته بود و سینه‌های عربان و دست و ساقهای لخت و تحریک انگیز و عجیب، که مقداری از این حرکات برآمده از هیجان، آشفته‌گی و وضعیت کوبنده جنگ بود، سربازان خود را به پیشروی هر چه بیشتر، تهییج می‌کردند. آنان دف زنان و سر و پا جنبان چنین می‌خواندند: ای پرچمداران ضربه بزنید. ای بنی‌عبدالدار ضربه بزنید. شما ای پشتیبان سیه روزان با شمشیرهای براننان ضربه بزنید. در همین لحظه بود که علی، ارطاة بن شرحبیل را گرفت. اتفاقاً او نیز در جست و جوی مصاف با علی بود. اما علی چنان که از این سو و آن سو آماج حملات گونه‌گون بود، ضربه ارطاة را دفع کرد و ضربه جانانه حیدری خود را که به نام ضربه طاق معروف بود فرود آورد. این ضربه‌ای است که هیچ جنگاوری در برابر آن مقاومت نتوانسته و پایداری نیارسته [صفحه ۱۸۴] است. ضربه چنان برق‌آسا و صاعقه‌وار بود که ارطاة با آن بر و بالای بلند چنان درختی از بن قطع شده و با شاخ و برگ فراوان لرزید و فروافتاد. این ضربه کار خود را کرد و اولین تأثیر آن چنین بود که پرچم لحظاتی بی‌صاحب بر زمین ماند. و موجی از وحشت بر سپاه قریش فروافتاد. این جا و آن جا صدای ضربات طبل زنان فروکاست و گویی یکی دو تایی آنها بانگ شیون و فغان برداشتند. پس از این پهلوان، شریح بن قارظ پرچم را گرفت. این مرد نزدیک به علی بود. زیرا علی از همان آغاز پرچمداران را نشانه رفته بود. چه پرچم تمامی قدرت و نما راستین سلطه و تفوق دشمن بود. ناگاه پرچم از دست این مرد نیز فروافتاد و کسی ندانست که زننده او چه کسی بود. ضربه‌ای که بر او فرود آمد از بس ناگهانی و برق‌آسا بود که حتی کسانی که نزدیک علی نیز بودند، نمی‌دانستند ضارب چه کسی بوده است. خود مضروب نیز نفهمیده بود که چه کسی او را زده است. ازین رو هیچ یک از یاران پیامبر در مورد کشنده شریح نظری نداد و از آن جا که ضربه چالاک او را ندیده بودند، هیچ گواهی‌ای در این مورد ندارند. پس از این مرد صؤاب، غلام این خاندان پرچم را به دست گرفت. این مرد بسیار بلند بالا، تنومند و مدور بود. کوهی از گوشت و عضله را می‌نمود. بدن او را به گنبد و قبه‌ای مثال زده‌اند. برده‌ای جوان و پرزور بود... علی خود را به او رساند و با ضربه‌ای دست راستش را قطع کرد. مرد دلاور پرچم را به دست چپ گرفت. ضربه علی دست چپش را نیز از آرنج به خاک افکنده بود. برده پرچم را با دو بازوی خود نگه داشت و پشت خم کرده بود که با تن تنومند خود حایل پرچم باشد تا مبادا بیفتد. سومین ضربه علی مرد را فرو [صفحه ۱۸۵] افکند و پرچم به خاک افتاد. در این لحظه ناگاه صدای تمامی طبلها خاموش شد و قریش هزیمت آغاز کرد. هرج و مرج و ولوله‌ای چنان شگفت‌انگیز در میان آنان افتاد که سابقه نداشت. گروه سواران پیش از همه از جا برجهیده و به تاخت می‌گریخت. در پی آنان پیادگان که فرار کردند. ابودجانه، حمزه و زبیر، در میان مشرکان می‌دویدند و هرکس را که در کار گریز بود می‌زدند. همد، همسر ابوسفیان کوشید در لحظات اولین، از فرار سپاهیان پیشگیری کند. اما وقتی موج دهشت زده توده‌های انسانی را دید که یکدیگر را زیر دست و پا له می‌کنند و هرکس فقط در پی نجات جان خویش است، او نیز فرار را بر قرار ترجیح داد. همسرش ابوسفیان همان نزدیکیها بود. ولی دیگر او را نمی‌دید و او - فرمانده کل قوا، بر باره تند پای خود - پیش از همه گریخته بود. آری این چهره بی‌رحم مرگ بود و شوخی نبود. شمشیر علی، حمزه و یاران راستین پیامبر چنان پیاپی بر آنان فرومی‌کوفت که گویی تازیانه قهر شبانی، رمه‌ای شب زده و گرفتار

تاریکی و ترس را می زد. همه می گریختند. زنانی که تا این لحظه به شادمانی دف می زدند و رقص کنان مردان را به پیشروی می خواندند، چنان ترسیده بودند که به صدای بلند می گریستند و بانگ زاری و شیون برداشته بودند. یکی از آن مردان سپهسالاران به نجاتشان نیامده و تمامی آن پهلوانان و مدعیان غیرتمندی در چنین لحظه ای تنهایشان گذاشته و در رفته بودند. در یک لحظه پردگیان حرم و ناموس محترم خود را فراموش کرده و حتی یک [صفحه ۱۸۶] تن از آنان یکی از ایشان را یدک اسب خود نشانده و با خود نبرده بود. یک بار دیگر قریش در گیر رسوایی ای بزرگ شده، افتضاحی مذلت بار برپا کرده بود... تمامی مورخین اسلام تصریح دارند که مسلمانان در هیچ جنگی جز احد به چنان اوجی از شکوه و پیروزی برق آسا نایل نشده بودند. تمامی این پیشروی، پیروزی و تهاجمات بیش از ساعتی به طول نینجامیده بود و فقط طی دقایقی سریع، شتابگیر و معجزه آسا صفحه جنگ به سود آنان ورق خورده بود. اینک از حمزه و ابودجانه و علی و زبیر خبری نبود. آنان در اعماق سپاه دشمن گم شده بودند و هر چه آنان بیشتر می گریختند، اینان نزدیکتر به آنان پیش می رفتند و طوفانی از برگ ریز مرگ به راه انداخته بودند. شهامت و پایداری این دلاوران و پیشتازان بود که جبهه جنگ را به را به سود سپاه اسلام تثبیت کرد و قریش را به خاکستر مذلت نشاند... ابودجانه، شمشیر زن دلاور و گرانقدر انصار که پیامبر آن شمشیر گرامی را بدو ارمغان داشته بود، از چپ و راست می زد و خوشه های تلاش و جهاد خویش را درو می کرد. وی از کشته پشته می ساخت و پیش می رفت.. در این لحظه ابودجانه، شمشیرش را برافراشت و پیش از آن که فرود آورد، موج گیسوان بر آشفته زنی را دید که آماج تیغ خود کرده است. زن نیز می گریخت و پشت به او داشت. او هند، زن ابوسفیان بود که بی شوهر و وامانده افتان و خیزان می دوید و هیچ کس به یاری اش نایستاده بود... ابودجانه در یک لحظه دست نگه داشت و دریغش آمد که با [صفحه ۱۸۷] شمشیر پیامبر بر زنی، در آن حد بی مایه و بی ارزش بزند. جوانمردانه از او گذشت و در جست و جوی شکاری بزرگتر برآمد... بر اساس متن تاریخی اهل تسنن زبیر می گوید با خود در شگفت بودم که چرا پیامبر آن شمشیر را به من نداد و به ابودجانه داد. دیدم هند را نزد و در عوض یکی از دشمنان جسور قریش را زد که ناجوانمردانه می کوشید مجروحان و نیمه جانهایی که از سپاه اسلام می افتادند بکشد... تحلیل زبیر ازین که چرا پیامبر شمشیر را به ابودجانه داده و به او نداده بود در همین حد بود. در حالی که خود زبیر نیز شخصیتی آن قدر بزرگوار بود که زنی را نزد - و شجاعانه تا آخرین دم پایداری کند - و ظالمانی را که در این جبهه مظلوم کشی می کردند، معاف نکند و از دم تیغ نگذرانند... فسوسا، هنوز زبیر به آن عمق بصر و ژرفایی نظر نرسیده بود که بتواند سی سال بعد خود را دریابد و احوال فردای تأسف بار خود را ملاحظه نماید... اینک لشگر قریش می گریختند و حتی لحظه ای به پشت سر خود نیز نگاه نمی کرد... آنان نه تنها هیچ کدام از شتران بارکش خود را که گرانبار تدارکات، ثروت و اندوخته های بسیار بود با خود نبرده بودند، بلکه زنانشان را نیز واگذاشته بودند. همان زنانی که به انگیزه نگریختن و حفظ حمیت خویش به جبهه ها آورده بودند... عجب! این زنانی که تا همین چند لحظه پیش با لحنی دعوتگر و روسپانه، از آن گونه ترانه های هوسناک سخیف می خواندند، اینک گریه می کردند و گیسویی می کنند و کسی به نجاتشان نمی آمد... بدین سان کار جنگ یکسره شده بود... و کمترین تردیدی در شکست [صفحه ۱۸۸] کامل قریش نمی رفت. مردان سپاه چنان در می رفتند که چنین فراری حتی در بدر نیز سابقه نداشت... شاید ترس فرار بدر و وحشت شمشیر سپاه اسلام به گونه مضاعف آنان را از جا برکنده و هر چه دورتر می گریزاند و به راستی بگویم چنین شکست مذلت باری را شمشیر علی موجب گشته بود. زیرا علی در همان وهله اول، طلحه، بزرگترین قدرت سپاه قریش را در یک رزم تن به تن زده و پرچم پر اقتدار خویش را در برابر چشمان وحشت زده و ناباور سه هزار مشرک در کمتر از دو سه دقیقه بر خاک انداخته بود... سپس این و آن پرچمدار پیش آمده و یکایک فروافزاده بودند... تا این جا جنگ را بر اساس گزارش اهل سنت تصویر کردیم، اما مطلبی که در این میان حایز کمال اهمیت است، این است: تمامی مورخان و مفسرین شیعه بدون استثنا نوشته اند که همه پرچمداران نه گانه تا یازده گانه قریش را در روز احد علی انداخت و هیچ کس حتی حمزه نیز در زدن یکی از پرچمداران با او مشارکت نکرد. بسیاری از متقدمان شیعه چونان صاحب تفسیر

فرا، علی بن ابراهیم، شیخ طبرسی، علامه مجلسی بر همین عقیده‌اند. همچنین از دانشوران و مورخان معاصر سیره چنان علامه عسکری، مرتضی عاملی و بسیاری دیگر همین عقیده را دارند. اما سنیان در شماره پرچمداران احد که به دست علی افتادند به اختلاف عقیده افتادند... آنان به اختلاف، شماره پرچمدارانی را که به دست علی به خاک افتادند به تقریب از چهار تا هفت نوشته‌اند... اما ناگفته نیز نگذاریم که بسیاری از مورخان اهل تسنن نیز نوشته‌اند: علی (ع) تمامی آنان را یکی پس از دیگری زد و بر خاک افکند. از جمله [صفحه ۱۸۹] آن مورخین، طبری، صاحب تاریخ الامم و الملوك و ابن اثیر صاحب تاریخ کامل است... علامه مرتضی عاملی که از مدافعان این معناست به استشهاد قول مورخان سنی در کتاب الصحيح خود چنین آورده است: کسی که بر اساس گزارش طبری و ابن اثیر تمامی پرچمداران قریش را زد علی بود. عین متن او چنین است: ۱. قال الطبری و ابن الاثیر و غیرهما: «و کان الذی قتل اصحاب اللواء علی (ع) قال ابورافع: قال فلما قتلهم ابصر النبی (ص) جماعه من المشرکین الخ». و ستأتی المصادر الکثیره جدا لهذا لنص حین الکلام علی مناداه جبرئیل: لا سیف الا ذوالفقار و لا فتی الا علی. ۲. و قد نص علی (ع) انه علیه السلام هو الذی قتل اصحاب اللواء عدد جم من المورخین و غیرهم. طبری و ابن اثیر (سنی) و دیگران نیز گفته‌اند: «کسی که تمامی پرچمداران احد را زد، علی بود. ابورافع می‌گوید چون علی آنان را بینداخت پیامبر جمعی دیگر از مشرکین را دید که تا آخر...» به زودی مصادر بسیاری را در تأیید همین معنا، آن که جبرئیل پیامبر آسمانی‌اش را بانگ زد: «شمشیری چونان ذوالفقار و جوانمردی چونان علی نیست» خواهیم آورد. ۳. و همچنین بر اساس نص سخن علی که خود صریحا گفته بود: او تمامی پرچمداران احد را کشته است، و نیز جمع بسیاری از مورخین دیگر که بر همین عقیده بوده‌اند، وی از جمعی مصادر دانشمندان اهل سنت و نیز شیعه نام برده است که در تأیید سخن فوق ذیلا می‌آید. [۱۱]. [صفحه ۱۹۰]

ذوالفقار آسمانی

در گرماگرم جنگ شمشیرش شکست. از بس آن شمشیر را بر این جوشن و آن کلاهخود زد، شمشیر کند و خم شد و سپس از تیغه شکست و وی را درمانده و وامانده بر جای نهاد. نمی‌دانست چه کار باید بکند. در این لحظه‌های خطر و نومیدی، مرجع هر امید و چشمه روشن هر اعجاز و نوید پیامبر بود. خود را به شتاب به وی رساند و چنین گفت: پیامبر! شمشیرم شکست. و نه آیا همه کارایی مرد جنگاور به شمشیر اوست؟! در چنین لحظاتی یاران پیامبر دیده بودند که ای بسا چون شمشیر دلاوری می‌شکست و یا بی‌سلاح می‌ماند، او دست فراز می‌کرد و احیانا عصای خود و یا تکه چوبی را که بر زمین افتاده بود، به دستهای رحمانی خود می‌گرفت و به دست بیار خویش می‌سپرد، و در دم چنان شیء چوبی به شمشیری کارا و تیغه‌ای چونان الماس برا تبدیل می‌شد. و پر پیدا است چنان شمشیری که مظهر اعجاز دست اوست چه جوهر ناب، و گوهر پرتابی داشت... این موضوع یکی دو سه بار اتفاق افتاده بود. علی نیز آمد و قصه شمشیر شکسته خویش را باز گفت. پیامبر از شمشیرهایی که در دسترس خود داشت شمشیری به او داد. جوانمرد اولین و آخرین، تیغ را گرفت و بازگشت و مشغول پیکار شد... سپس دوباره آن اتفاق تکرار شد. شمشیرش شکست و از کار فروماند. یک بار دیگر نزد پیامبر بازگشت و [صفحه ۱۹۱] قصه بی‌سلاحی خویش را باز گفت. پیامبر دوباره شمشیر دیگری به او داد... اما این ماجرا تا سه بار رخ داد... عجب! هر تیغی که به آن دست و بازوی پرتوان می‌داد، پس از ساعتی می‌شکست و مرد دلاور را بی‌سلاح و بی‌پناه بر جای می‌گذاشت. این بار پیامبر نگاهی به او کرد و گویی در انتظار بازگشت سومینش بود... این علی است... آن کس که تیغ خویش را آن سان بر خصم می‌زند و چندان بر آهن و پولاد دشمن می‌کوبد که کج و معوج و سپس شکسته می‌شود. به راستی دست و بازوی جانانه و محق اوست که حق تیغ حق را ادا می‌کند و به آن میثاق عاشقانه و مردانه جانبازی که با خدا و پیامبرش بسته است، وفا می‌کند. این بار پیامبر نگاهی بر آسمان می‌افکند و سپس گویی در انتظار همین لحظه بزرگ دست پیش می‌برد و شمشیر اعجاز آسا و آسمانی خود را که بسیاری از اهل نظر گفته‌اند از آسمان و به

دست سروش وحی برای او فرود آمده بود برمی گیرد و به دست علی می سپارد. یعنی به او می بخشد. این شمشیری است که هیچ دستی جز دست خدا صفات و هیچ جان عشق ثباتی جز ذات ممسوس به آن ذات، شایسته داشتن آن نیست. این شمشیری است که هیچ جانی جز مگر جان عصمت و طهارت، علم و هدایت نمی تواند و نباید آن را به دست گیرد و علیه خصم به کار برد. شمشیر نبوت و امامت است. تیغ نبی و ولی است. نفیس ترین عطیات آسمانی خداست و از اشیای متبرکه که کثر اوست که در خزائن آسمانی اش چونان الواح تورات و عصای موسی و تابوت عهد و خاتم سلیمان و تمامی گنجینه های ملکوتی فقط و فقط برای صاحب و اهل آن حفاظت [صفحه ۱۹۲] می شده است... شمشیر گوهردار را که جوهرش با هیچ تیغ فولادین، برا و الماس گون زمینی برابر نیست، شمشیری که اگر کوهی را به دمش بسپاری تا آخرین تکه کوه را خورد می کند و خود کند و خمیده و شکسته نمی شود. تیغ عرش را به دست مرد الهی می سپارد و این بار علی را با چنان سلاحی تجهیز جبهه خصم می کند. نوشته اند که شمشیر دو دم داشت. دو دم کمانی و هلال آسا که تیغه زیرین آن بلندتر بود. این تیغ نیامی مخصوص به خود داشت. قبضه اش نیز متناسب، خوش دست و در حد تیغه اش بود. چیزی که عقل در ساختار شکل و هیئت آن فرومی ماند. تیغی سنگین، محکم و با وزن مخصوصی که مخصوص خودش بود... با آن همه با چنان آب و جوهری که داشت در حد هر دست و بازویی نیز نبود. بازویی می توانست آن را به کار گیرد و به جولان و پیچ و تاب در آورد که خود در حد زور و بازوی قدرت و اعجاز حیدری باشد. جز مردی مرد و قدرتی برآمده از سرچشمه نبوت و معرفت و ایمان، و آبشخور دعا و کلمه خلوص و ذکر «لا حول و لا قوة الا بالله» کسی تاب چرخش و جنبش آن را نداشت. این که نوشته اند این تیغ، تیغ منحصر به فرد و بی همتا بود و در تمامی سرزمین عرب نظیری نداشت، و از آن منبه بن حجاج و یا عاص بن منبه بود و پیامبر آن را از او در جنگ بدر به غنیمت گرفت، سخنی بیهوده است. زیرا اگر منبه می توانست چنین تیغی داشته باشد بسیاری از سران و برگزیدگان خاندان قریش چون بنی نوفل و بنی عبدالعزی که در کار ساخت و ساز اسلحه بودند و گرد آوردند گان اسلحه نفیس بودند نیز می توانستند چونان این گونه شمشیرها داشته باشند. [صفحه ۱۹۳] سر این که شمشیر، ذوالفقار بود؛ یعنی پشت و نه لبه های آن را خراشها و دندانه های پست و هموار پوشیده بود و شمشیر دو دم داشت و تیغه هلالی پایین، بلندتر از بالای بود، بر کسی آشکار نیست و رازهای آن جز بر اهل نظر پنهان است. آیا به این دلیل دو دم داشت که تیغه پایینی در پیوند و اتکا به نیم تیغه بالایی، استواری و استحکام بیشتری می یافت و در نتیجه قدرت ضربه زدن و مقاومت بیشتری در برابر ضربه ها را می یافت؟ و یا آن که بدین جهت دو زبانه داشت که فی المثل چون علی می خواست شمشیر و یا نیزه ای را از دست خصم برباید، سلاح حریف را در میان دو زبانه شمشیر خویش می گرفت و به یک پیچ و تاب محکم آن را می پیچید و بدین گونه از کفش بیرون می افکند. و یا آن که شمشیر به این جهت دو دم بود که به لحاظ نمادگرایانه یک دمش کین بود و یک دمش رحمت. زبانه بزرگتر مهر و رحمت بود و کوچکتر قهر و نقت؛ یعنی علی با آن شمشیر صدها تن، جز تنی معدود را نمی زد. زیرا قاطبه علمای امامیه و بعضی از سنیان نوشته اند که نگاه می کرد و به نور و نظر امامت تا چندین نسل و بطن را در اعماق دشمن می کاوید و چون می دید که از او فرزندی مؤمن و موحد به جهان خواهد آمد، از زدنش خودداری می کرد... این که در بعضی از تواریخ نوشته اند که این شمشیر بعدها به دست خلفای عباسیان افتاد نیز سخنی بیهوده و ناصواب است، این شمشیر پس از او پنهان ماند و حتی میراث دار علی، حسین بن علی نیز در کربلا آن را به دست نگرفت. زیرا بیم داشت و می دانست پس از او همه چیزش را غارت کرده و به تاراج می برند و در [صفحه ۱۹۴] نتیجه شمشیر فردوسی به دست جانهای ابلیسی می افتد. از این رو شمشیر در خزاین مکنونه امامان محفوظ ماند تا سرانجام به امام منتقم و قائم رسید تا باشد که او یک بار دیگر با دست و بازوی حیدری، تیغ صفدری را از نیام به در آورد و به دم آن داد دم مظلوم بستاند و ظلم و بیداد را براندازد و عدالت و سعادت و رستگاری بشری را متحقق سازد. این شمشیری بود که از آسمان آمده بود و لحظه معین، ساعت مبارک و موقعیت خطیری را نیز می طلبید تا به دست اهل آن سپرده شود. مگر در آغاز جنگ، پیامبر شمشیری را از شمشیرهای

خویش را برنگرفت و خطاب به یاران نگفت در میان شما کیست که حق این شمشیر را ادا کند؟ پرسیدند: حق این شمشیر چیست؟ پاسخ فرمود: «با آن مسلمانی را نزنند و فقط بر سر و روی خصم بکوبند تا تیغهاش خم و کج، فرسوده و معوج شود.» و دیگران زیر و عمر... برخاستند تا شمشیر را از پیامبر بگیرند و چون آنان را اهل آن شمشیر برین و به گزین ندید به آنان نداد. و آن گاه ابودجانه برخاست و سپس پیامبر شمشیر را به او داد... و ابودجانه نیز حق شمشیر پیامبر را ادا کرد... آن قدر مقاومت کرد و با آن شمشیر جنگید که در پایان جنگ دیدند شمشیر در دست مرد سلحشور و مبارز راستین کج و فرسوده شده است... شگفتا! چگونه بود که در آن لحظه علی برخاست و از پیامبر طلب آن شمشیر را نکرد... دلایلی موجود است که او به سبب شدت بزرگواری و عظمت صمیمیت، اخلاص و ایثار، در این گونه لحظه‌ها سکوت می‌کرد و می‌گذاشت که دیگران پیش از او سخن بگویند و در بازار بخشایش و جود محمدی و معرکه توجه و عنایت نبوی از گنجینه مرواریدهای تبسم، [صفحه ۱۹۵] تفضل، رضایت و نفایس رحمانی او دامن پر کنند... هیچ گاه خود را به جلو نمی‌انداخت و با آن که از هر کس شایسته‌تر در دریافت آن گونه شمشیرهای عنایت و نشانه‌های افتخار و شهامت بود، بر یاران خویش سبقت نمی‌گزید و می‌گذاشت آنان ببرند... همه سر عظمت علی در همین جلوه‌های پر جلال چهره رحمانی و ملکوتی اوست. نه داعیه‌ای داشت و نه خودپرستی و جلوه و خرامی از قدرت خویش... تنها آن جا که سخن از خطر می‌رفت و جایگاه ایثار و جانفشانی و فداکاری بود - آن جا که دشمن صعب و سخت و سهمناک حمله می‌کرد دو سپاه را به مبارزه می‌خواند و «هل من مبارز» می‌طلبید، در چنین موقعیتهایی بود که پیش از همه و برای فدا کردن جان خویش در راه خدا، پیامبر و همه دوستان - او زودتر از همه برمی‌خاست، قد علم می‌کرد و به ستیز با دشمن می‌رفت... آن جا که جایگاه ترس و وحشت بود و بیم زخمهای کاری و مرگ می‌رفت، آن جا که جای جانسپاری، فداکاری، ایثار و تحمل درد و مشقات بزرگ بود، همان جا اولین داوطلب و پیش قدم او بود. اما آن جا که پیامبر بخشایش جایزه‌ای را پیشنهاد می‌کرد و کسانی را در به دست آوردن شایستگی‌ای به انجام چیزی دعوت می‌کرد، خود خاموش می‌شد و می‌گذاشت که دیگران، دوستان و یاران، نفایس جود محمدی و گنجینه‌های سخای احمدی را ببرند. در تمامی گستره و اعماق دل دریایی و گرانبار مهر او ذره‌ای حسد و خودخواهی و افزون جویی نبود... و پیامبر نیز آن همه را، تمامی صفات و خصایص بزرگی، جوانمردی، عظمت را در او می‌دید و اعماق روح کریم و دامنه‌های بهشت آسای جان [صفحه ۱۹۶] بخشاینده او را درمی‌یافت و او نیز خاموش بود. پیامبر بیشتر و بیشتر از هر کسی می‌فهمید چرا علی بر زبیر، عمر بن خطاب و ابودجانه پیشی نگرفت و آن شمشیر را نطلبید... زیرا علی سرچشمه فیاض صفا و دریای جود و عطا بود و او نیز چونان جان پر معنای محمدی می‌خواست که دیگران همواره بیشتر و برتر و حتی پیش از او و از آلاء رحمان و گنجینه‌های بخشایش و رضای خدای سبحان، بهره‌ها بگیرند و فیضهای بزرگ بپذیرند. ایثار به نفس می‌کرد و خاموش می‌نشست و دم بر نمی‌آورد تا دیگران، ابودجانه‌ها و مصعب‌ها و سعد بن معاذ در چشم و در دل محمد و خدای محمد جلوه کنند. وجودش همه سکون و بخشایش، صفا و آرامش بود. حتی در تمامی دوران زندگی ممتاز، عزیز و منحصر به فرد خویش - که از هر کس در چشم و دل و جان و اندیشه محمدی به او نزدیکتر بود - کمترین سوء استفاده‌ای از موقعیت خویش نکرد. چون به مسجد می‌آمد همان جا دم در، هر جا که پیش آید، می‌نشست و با آن که مرغ جانش در آرزوی قرب محمدی و نشستن بر شاخسار و جوار توبای رحمت او پرواز می‌کرد و هر نفسی که بدو می‌نگریست از اعماق سینه‌اش هوا و آرزوی پیامبر برمی‌خواست و در رگ و نبضش شوق وی می‌طلبید، با آن همه، بر نمی‌خاست و چون همه طالبان قدرت که خود را به صاحبان جاه و مقام می‌چسباندند، خود را به پیامبر نمی‌چسباند، تا مگر آن مهاجر و یا انصار بی‌نام و نشانی را که در جوار قرب محمدی به عظمت ارجمندی مقام و مرتبه قدس اوج معنویت، عطر و صفای مصاحبت او می‌رسید، از چنان فیض عظمایی محروم گرداند... [صفحه ۱۹۷] پیامبر نیز دورادور به او می‌نگریست و جانش تشنه او بود. آرزوی همجواری او را داشت. اما هر دو، نگاهها و معانی باطنی خواسته‌ها و آرزوهای یکدیگر را می‌فهمیدند و دم بر نمی‌آوردند. در چنان لحظاتی علی بزرگوار با خود چنین می‌اندیشید: بگذار

آن بیگانه و یا آشنا کنار پیامبر بنشیند و در چهره ملکوتی رحمت وی از نزدیک بنگرد تا آینه جانش همه نور محمدی را بگیرد. بگذار هر لحظه نشستن و گفت و گو و نگاه کردنش عبادت باشد... همگان را بر خویش رجحان می‌نهاد. حتی عربی صحرایی و بدوی را که از دوردستهای آمده بود و می‌خواست برای اولین بار با پیامبر گفت و گو کند. با آن که از همگان بیشتر واله پیامبر بود و حتی با نوشیدن اقیانوسها از جمال رحمت محمدی تشنگی‌اش سیراب نمی‌شد و جگر آتش گرفته عاشقش خاموش نمی‌گشت، با آن همه حق خود را به کسی می‌داد که با دو جرعه از آن جمال سیراب می‌شد و عطشش فرومی‌نشست. پیامبر علو حالات و برکات جان دل‌داده او را می‌دید و ایشار وصف‌ناپذیرش را که با هیچ بیانی قابل تقدیر نیست می‌فهمید... اتفاق چنین لحظات خاص و بخشایش چنین گنجینه‌های اخلاصی برتر از بخشایش هزاران هزار درهم و دینار و کیسه‌های زر و سیم بسیار بود... پیامبر به همه حالات و همه انواع اتفاق و خیرات و میرات او واقف بود. چه خوب این علی را می‌شناخت. همواره میان دو جان جاذبه‌ها، نجواها و چامه‌های خاموش و عاشقانه حب و مهر برقرار بود... هر دو خود را در راه خدایشان به مردم داده بودند و هیچ کدام از آن دو دم بر نمی‌آوردند. بدین گونه آن روز که پیامبر شمشیر را عرضه کرد، علی نیز در جمع [صفحه ۱۹۸] بود، اما خاموشی گزید و دست طلب پیش نبرد و داعیه سلحشوری ننمود. کار را به همت و طلب دوستان و انهاد تا آنان جایزه سخا و رضای نبوی را ببرند و اتفاقا ابودجانه که به راستی آن روز سزاوارترین شمشیرزن لشکر بود جایزه خویش را که حقش بود برد... اما جنگ چیزی را نمود و واقعه‌ای را ثابت کرد که از حد اندیشه باور و زور بازوی همه سلحشوران و جنگاوران سپاه اسلام فراتر بود. علی پرچمدار پرصورت و عزت سپاه توحید، آن دلاور سلحشوری که یک تنه بر سپاه شرک می‌زد و چنان شیر می‌جنگید و اگر فی‌المثل ابودجانه در یک ساعت پنج شش سلاح پوش را با تیغ خود می‌کوفت، او در همان مدت سی چهل جوشن پوش را می‌زد و می‌کوفت، این چهره پر صفای سخت‌کوشی و جانفشانی در گرما گرم ساعات اولین جنگ آمده بود و با شمشیری که از بس به آهن و سپر و زره دشمن کوفته بود تا شکسته شده بود، از پیامبر شمشیری دیگر می‌طلبید. پیامبر شمشیری دیگر به او داد و او در دریای دشمن فروفت و پس از غوطه‌هایی عظیم، که از هر کران موج خیزش چونان دهانه آسیاب، نهر خون جاری بود باز گشت و دومین شمشیر شکسته را که فقط قبضه‌ای از آن در مشتش باقی مانده بود، به پیامبر نمود... و سرانجام چنان شد تا مقدر آسمانی به تحقق پیوست و پیامبر در سومین بار ذوالفقار آسمانی خود را که فقط و فقط پس از آزمونهایی می‌توانست آن را به علی ببخشد به او اعطا کرد. آری آن همه آزمون روح با وفا و پرسخای علی بود. و بی‌اثبات آن همه شدت صفا، و قدرت معنا محال بود که ذوالفقار نصیب کسی [صفحه ۱۹۹] گردد. چه آن کلام آسمانی، سخن خدا بود و در چشم خدای زمین و آسمان بود که علی به عنوان برترین جوانمرد تمامی دورانها و قرون تثبیت می‌شد. آری آن، نه گفته پیامبر، و نه گفته جبرئیل، بلکه گفته خدای پیامبر و جبرئیل بود که «هیچ جوانمردی چونان علی نیست و هیچ شمشیری چونان ذوالفقار نه» و به راستی تعمق در همین یک جمله الهی اوج مرتبت و مقام بی‌همتای وی را نشان می‌دهد... زیرا مگر جبرئیل جرأت و قدرت آن را دارد که بدون دریافت الهام و وحی پروردگار صاحب عزت و قدرت، کلمه‌ای از سوی خود بر زمینیان فرود آورد و نقطه نظرات عقاید شخصی خود را بیان و اعلان کند. بدین سان علی هم در امتحان اخلاص و ایمان و هم در آزمایش قدرت و توان پیروز شده بود و این خداوند بود که او را عنوان برترین جوانمرد تمامی دورانها انتخاب و انتصاب کرده بود. و اتفاقا یکی از اسرار وجود عجایب الهی او همین اخلاص بی‌همتا و عظیمش بود. اخلاصی که از حدود فهم و درک کبار صحابه نیز درمی‌گذرد و جز معرفت و نگاه محمدی و بصیرت و نظر الهی فرشته آسمانی، هیچ کس به کنه آن راه نمی‌برد... اینک علی با رفض و خاموشی خویش و نیز ایشار مقام قدرت و سلحشوری خود ثابت کرده بود که نه تنها شایسته برترین شمشیرهای اعطایی دست و بازوی پیامبر، بلکه شایسته و بایسته شمشیری است که به دست پیامبر، و مستقیماً از مبدأ جود و عطای آسمانی خالق پیامبر آمده باشد... و همین معنای معنوی است که برترین عظمت و حادثه روز جنگ احد را نسبت با او می‌نماید... زیرا اگر ذوالفقار را به او نداده بودند [صفحه ۲۰۰] شاید تا آخر جنگ چندین و چندین شمشیرش

له، خمیده و شکسته می شد و هر دم به شمشیری نوین نیاز پیدا می کرد. تا بدین سان آن کس که جان نگاه کردن و فهم دیدن دارد دریابد دست و بازوی علی چندین برابر جان مطهر و گرمای حمزه ها، ابودجانه ها، مصعب ها و تمامی شهیدان، صالحان و از خود گذشتگان تمامی جبهه های اولین و آخرین می ارزد. اما در این بحثی که قابل تعمیق نظر است این است؛ علاوه بر تأیید بعضی از مورخان سنی که علی پرچمداران قریش را به خاک انداخت و نیز تأیید غریب به اتفاق مورخان شیعه، علی بن ابیطالب نیز در هنگام غوغای خلافت و روزگار پر آشوب (مناشذه: سوگند)؛ یعنی آن روزها که برای احقیت خود به شایستگی مقام خلافت، رقیبان خود را سوگند می داد، در همان روزگار بر اساس نصی که از تاریخ اهل تسنن و تشیع به ما رسیده است، به مخالفان خود چنین گفت: «شما را به خداوند سوگند می دهم آیا در میان شما جز من (علی بن ابیطالب) کسی هست که روز احد تمامی پرچمداران سپاه دشمن را زده باشد و به خاک هلاک افکنده باشد؟» در برابر این سخن، سوگند و پرسش هیچ یک از مخالفان وی جز تصدیق و اعتراف، سخن دیگر نیاورند و حتی یک تن از آنان نیز - با آن که همگی شان حاضران در احد بودند - وی را بر این ادعا، انکار نمودند... این سخن به دو دلیل حاکی از آن است که علی پرچمداران قریش را [صفحه ۲۰۱] زده است. یکی آن که بر زیر آسمان مینایی کسی صادق تر و راستگوتر از علی نبود و همان گواهی وی بر صدق مقال او، چونان گواهی صدق پیامبر و خداست!... دیگر آن که در چنان موقع و مقامی اگر او معترضی می داشت، بهترین جایگاه اعتراض همین جا بود - و مدعی می توانست - فی المثل بگوید سومین پرچمدار را نه تو، که سعد بن ابی وقاص زده است و یا خود سعد که حاضر در انجمن بود چنین می گفت. اما بنا بر نص تاریخ حتی یک تن نیز سخن او را انکار نمود و اعتراضی بر او نیاورد... اما این که چرا بعدها اهل روایت، برتریها و فضایل او را، همچون زیوری که از تن مردی دست بسته و بی دفاع که شدیداً مغضوب و محسود دشمنان است می کنند و به طمع دریافت جایزه وصله به گردن این و آن می بندند، علت امر بر هیچ کس پوشیده نیست... و دست رسوای سیاست اموی بر هم چشم که نور و گوهر نگاه کردن آموخته است، پنهان نمی ماند... اما با این همه نگاهی تحلیلی تر برای روشن شدن مطالب، ما را در فهم حقایق غزوات کمک بیشتری می کند. یکی از آن نگاه های ژرفکاو که تاکنون نه دانشمندان سنی و نه شیعه به اولین حادثه احد نیفکنده اند، همین مبارزه تن به تن علی بن ابیطالب با طلحه بن ابی طلحه است. همه به گونه سرسری و بی توجه به عظمت و ژرفای حادثه نوشته اند که پرچمداران قریش از خانواده بنی عبدالدار بودند، و پس از طلحه بن ابی طلحه که به دست علی کشته شد، پرچم را [صفحه ۲۰۲] عثمان بن ابی طلحه و پس از او ابوسعید بن ابی طلحه و آن گاه مسافع بن طلحه بن ابی طلحه و پس از او کلاب بن طلحه بن ابی طلحه و پس از او جلاس بن طلحه بن ابی طلحه به دست گرفتند و بدین گونه چنان غیر واضح و شفاف مطلب را سرسری، پراکنده و منقطع از هم نوشته اند که خواننده در تکرار نامهای مشابه و گیج کننده طلحه آشفته و سردرگم می شود که نه هرگز به وضوح نمی فهمد این طلحه ها چه نسبتی با هم دارند. در حالی که یک گزارشگر دلسوز باید رابطه ها، نسبتها، شخصیتها، نگرشها را بکاود و از دل این همه تحلیل، حقیقتی را بیرون بیاورد. اینک نظر خواننده را به اساسی ترین ماجرای شگفت انگیز و نهفته این جنگ تن به تن برمی انگیزیم: می دانیم طلحه بن ابی طلحه پهلوان نامدار قریش و بزرگترین پرچمدار بنی عبدالدار بود. چون به میدان مبارزه آمد و مبارزه طلبید، علی بن ابیطالب به میدانش آمد... اما نکته اساسی شکافتن ماهیت این مبارزه، شخصیت طلحه و موقع و مقام وی در میان قریش و خاندان اوست. مطلبی که حایز کمال توجه است این است: طلحه در حالتی با علی روبه رو می شد که دو برادرش «عثمان» و «ابوسعید» در کنارش بودند، علاوه بر این دو برادر، سه پسر برومند طلحه به نامهای «مسافع»، «کلاب» و «جلاس» نیز در کنارش بودند... در واقع چون طلحه از این جمع پرچمدار مبرز و صاحب نام و طراز اول قریش بیرون آمد، طبیعی آن است که آن پنج تن دیگر، که همگی برادران و پسران طلحه هستند بیش و پیش از همگان نگران این مبارزه حساس، نفسگیر و سرنوشت ساز باشند... در واقع نکته ای که همه موخرین چه سنی و چه شیعه از آن غافل [صفحه ۲۰۳] مانده اند، همین معنای اساسی بوده است. تمامی قریش می دانست که علی، در بدر چه مصایبی را برانگیخته است. همچنین تمام حاضران در جبهه جنگ

می دانستند که اگر در این جنگ تن به تن طلحه علی را بیندازند، در واقع ستون فقرات و تکیه گاه اساسی سپاه محمد را شکسته است. اما افزون بر نگاه همگان، آن پنج نفر پهلوان پرچمدار و یلان خاندان عبدالدار بودند که تمامی شان از همه بیشتر نگران این مبارز بودند. زیرا اینک این نه مبارزی عادی و بیگانه، بلکه برادر و پدرشان بود که به میدان آمده بود. همه اهمیت ماجرا و گره اساسی جنگ در چشم این پنج نفر به مبارزه طلحه و علی ارتباط مستقیم داشت. اینک سواری مسایل کلی شکست و پیروزی جنگ، اگر علی طلحه را می زد در واقع گویی تمامی این پنج نفر را زده و خاندان عبدالدار را درهم شکسته بود... یعنی به محض آن که علی طلحه را می زد، جنگ در درون کانون مشتعل خود، تنوری مشتعل تر و مرکز انفجاری قوی تر و عظیم تر از تمامی جبهه می یافت و این کانون اشتعال، پنج بازمانده درجه اول خاندان طلحه بودند. یعنی کافی بود علی، طلحه را بیفکن تا ناگاه و در اولین وهله پنج منتقم درجه اول خونخواه و کین توز به معنای منتهای حد کین توزی و انتقام را در برابر خود بیابد... و این طبیعی ترین خوی جاهلیت است. نه حتی جاهلیت که در میان تمامی اقوام و جنگاوران عالم چنین حاکم است. اگر در جنگی پسر و پدری کنار هم و دوشادوش هم مبارزه کنند و یکی شان به دست دشمنی شناخته شده کشته شود، طبیعی و بدیهی چنین می نماید که بازمانده، تا انتقام عزیز خود را نستاند و یا او نیز در همین راه از پا در آید، از پا نشیند. این مسأله در میدانهای جنگ به حدی [صفحه ۲۰۴] طبیعی و بدیهی است که حتی بسی از جنگاوران و صاحبان معرفت جنگ مادام که منتقمان شخص کشته شده زنده اند به خود اجازه نمی دهند که ضارب او را بزنند. بلکه حتی اگر هم بسیار نسبت به او خشمگین و کین توز باشند، در صفوف مستحکم و پشت سری منتقمان درجه اول نوبت می گیرند و می گذارند که اول اینان برای شفای دل خونخواه خود او را بزنند و غرقه خاک و خون کنند و دق دلشان را در آورند و آن گاه در صورت عدم توفیق، اینان وارد معرکه شوند و ضربه هایشان را بزنند... آری چنین وضعیتی را باید در جنگ احد و نسبت به علی دید و یکی از عظمت های نقش او را در همین محور مطالعه کرد... می دانیم که به اعتراف تمامی مورخین و گزارشگران سنی و شیعه و نیز بر اساس نص معتبر روایاتی که از پیامبر رسیده است قریش مردمانی بسیار دلاور و جنگاور بودند... بعضی از مورخین نوشته اند که این تیره و نژاد مقاوم چنان بود که بعضی یلانشان گاه به تنهایی برابر با چهل جنگاور و پهلوان سایر نژادها، نیرو، تهور و شجاعت داشتند... افزون بر این معنا مفهوم «ثار» به معنای «خون و انتقام» که در قاموس عرب، شاخصه ای بس واجد اهمیت و تعیین کننده اساسی سرنوشت جنگهاست، در میان این قبیله جنگجو از معنا و اهمیتی شاخص تر برخوردار بود. چگونه امکان داشت پدری در میدان جنگ در برابر چشم سه پسر غیرتمند، توانمند، جوان و جنگاورش به خاک و خون کشیده شود و آن گاه ضارب آن پدر از انتقام پسران در امان بماند...؟ در حالی که در کنار این سه پسر، دو برادر دیگر نیز همین حس انتقام را نسبت به ضارب دارند...؟ همچنین قابل ذکر است که به غیر از این پنج نفر منسوبان درجه اول [صفحه ۲۰۵] خانواده طلحه، بقیه پرچمداران دیگر که تعداد کل آنها را نه نفر تا پانزده نفر نوشته اند، اغلب بر تعداد یازده نفر تصریح دارند و تأکید کرده اند همه از خویشاوندان و نزدیکان طلحه بودند. پس طبیعی است به محض آن که علی طلحه را بکشد ده تن منتقم قهار که پنج تنشان وابستگان درجه اول و بقیه شان درجه دومند با تمامی خونخواهی و کین توزی شان به سوی او هجوم آوردند و نوک تیز حمله اینان در این جنگی که خون گرم طلحه هنوز می جوشد و از رگهایش جاری است، به سوی علی مهاجم و دلاور باشد. علاوه بر این معنا، خیل بی شمار و سیل بی قرار سایر جنگاوران و طغیان انتقام دیگر تحقیر شدگان قریش را که در بدر مواقف دیگر چه مستقیم و چه غیر مستقیم از علی ضربدستها چشیدند به حساب آورده و آن گاه موقع و مقام بی همتا و تنهای او را در این معرکه های جنگ و قتال بی همال در نظر بیاور. و به راستی بنگر که ابله نادان و نادادگری چون «جاحظ» که در نهایت عمق حمق مدعی است ابوبکر از علی شجاع تر بوده، تا کجای رگ و ریشه دادگران را می سوزاند. همین جاحظ که در نهایت کژاندیشی خود معترف است ابوبکر در هیچ جنگی حرکت درخشانی نکرد... آری پیرمردی که در تمامی جنگها یک ضربه به دشمن نزد و یک ضربه نیز نخورد و با این همه در نهایت تعصب فقط به دلیل آن که مدعی است چون ابوبکر شخصیت ارجمندی چونان پیامبر بوده

و ارجمندان بیشتر از دیگران در خطرند، نتیجه گرفته که ابوبکر از علی شجاع تر بوده است. به راستی زهی کوری و کم شعوری و مهجوری! و نیز معلوم نیست اگر [صفحه ۲۰۶] امتیاز و ارجمندی شجاعت به شجاعت نبوده، پس به چه چیز دیگر می توانسته باشد؟ معلوم نیست اگر ارجمندی به شجاعت و علم و قرابت و قضاوت و جانشینی و سایر فضایل نبوده، پس در چه چیز بوده است؟ این قضاوت جاهلانه درست به این می ماند که کسی فی المثل مدعی شود ملا نصرالدین از خواجه نصیرالدین و یا از ابوعلی سینا عالم تر بوده؛ به دلیل این که ملا- نصرالدین در حوزه حکمت، منطق، فلسفه، طب، ریاضت، علم تفسیر، ادب و کلام آثاری از خود به جا نگذاشته و ارجمندی شأنش اجل و اعلی از آن بوده که به مدیان این معرکه ها درآید. همین که اصلا پای ملا به این حوزه ها باز نشده دلیل برتری او بر ابن سینا است. دلیل بدین مضحکی، بی مایگی و بیچارگی را جاحظ در برتری شجاعت و شهامت ابوبکر بر علی آورده است. و تو بنگر که فردای قیامت خداوند با چنین بداندیشه ستم پیشه ای چه خواهد کرد و اگر کیفر او را بسی برتر از کیفر ابن ملجم بدهد کمتر از بخشایش بر مجرمان، نشانگر رحمت و عدالت الهی او نخواهد بود. آری تاریخ جانفشانیهای علی را این وارونه کاران نوشته اند و بنگر که علی از این گونه دشمنان چه در متن همان جبهه ها و چه بعدها به عنوان دشمنان مورخ و گزارشگران مکذب کم نداشته است... اینان که حقایق زندگی او را بر اساس آرزوها و تمایلات نفسانی و شیطانی این و آن رقم زده اند... قضاوتها، قلب حقایقها، تعصبا و حق کشی هایشان را بنگر. بنگر و بگذار که قلبت خون بگیرد. نکته اساسی زندگی علی در تمامی جنگهایش این بود که هدف نه یک تن و دو تن و یک خانواده و دو خانواده چون بنی عبدالدار و بنی مخزوم [صفحه ۲۰۷] و بنی امیه بود، بلکه هدف تمامی دشمنان، دشمنی نسلها و نسلهای امپراتوران غاصب مقام خلافت و امامت و قاتلان خود و پس از خود، قاتلان امامان و نسلهای به جا مانده پس از خود بود. آری تمامی دشمنان پیامبر و آنان که به تیغ او مجبور به شکست و تسلیم و پذیرش اسلام شدند، دل منتقم و جان آکنده از خشم علیه او داشتند. آنها که زنده ماندند، می کوشیدند تا آن جا که ممکن است در صحنه های جنگ او را بزنند و از پا درآورند - و آنها که دیگرشان نیز که زنده ماندند و اسلام آوردند - تمامی شان در درون حکومت و دولتهای سه گانه پس از رحلت پیامبر، زیر پرچم مخالفان علی گرد آمدند و با دلی انباشته از کین و حقد به انتقام جویی آشکارا و پنهان، خاموش و عیان با او برخاستند... و زهر سالیان کین و خونخواهی عربی خود را در کام مظلوم و معصوم او و خاندان وی ریختند. و هر فضیلتی از او را به تاراج دادند - و به کین توزی او، بر این و آن بار کردند. پس از آن که علی طلحه را انداخت، از اطراف، دشمنان و بویژه خانواده بنی عبدالدار او را فراگرفتند و دلیل آن که بسیاری از مورخان شیعه و بسی از مورخان حنفری و روشن گر سنی نوشته اند تمامی پرچمداران این خاندان را او بر خاک افکند، از همین رهورد بوده است... اینک علی در کنار پیامبر و در سایه قدرت و در زیر نگاه رحمانی او می زد و پیش می رفت و چونان ستونی برافراشته از نور و ایمان و فره ایزدی در میدان می تافت و پیش می رفت... آنها که دیگر نیز مشغول بودند [صفحه ۲۰۸] و گوشه ای از معرکه حمزه دلاور تا اعماق لشکر دشمن پیش رفته بود و جانانه آنان را به فرار واداشته بود... پرچم قریش به خاک افتاده بود و هیچ کس نبود که آن را از خاک برگیرد... زیرا تمامی پهلوانان و مدعیان مردانگی این لشکر گریخته بودند. و چنان که خواهیم دید قریش چنان درگیر فراری مفتضح و ذلت بار شده بود که ساعتی بعد - زنی از همان زنان رقاصه و دف زن - پیش آمد و پرچم افتاده را برداشت... دقایقی بر این همه نگذشت که سپاه اسلام به مجرد دیدن شکست مفتضحانه سپاه قریش، دست از تلاش و تعقیب کشید و به کاری دست یازید که جز خلاف و گناه نبود. ناگاه پس از آن که دید دشمن رو به هزیمت نهاد، صد و هشتاد دره از جبهه جهاد و جانفشانی چرخید و رو به جمع آوری غنائم نهاد... جز سی چهل نفر جنگاور راستین که در تمامی جبهه ها و اعماق لشکر دشمن گم شده بودند و به تعقیب آنها درآمده بودند، اغلب سپاه به عصیان و سرکشی پرداخت و علی رغم سفارش پیامبر، و آموزه های حکمت قرآنی، جبهه را به بازار گرد آوری غنائم بدل کرد و پیش از آن که اطمینان قطعی از فرار حتمی گرد آوری دشمن حاصل کند، آنان را نیمه راه هزیمتشان رها کرد و به کار دنیایی و گرد آوری مال پرداخت. گویی برای جمع مال و غنیمت به این جنگ آمده

بود و برای ثروت و کام بود که با دشمن می ستیزید. خالد بن ولید که از همان آغاز مراقب جبهه بود، گروه سوارکاران تکاور خود را گرد آورده و پریشانی سپاه قریش و نیز پراکندگی سپاه اسلام را در گستره صحرا و به دنبال غنایم نظاره می کرد. وی ضمن آن که عقب گرد کرده و جبهه را دور زده بود، به دلیل آن که از قدرت تحرک [صفحه ۲۰۹] بسیار برخوردار بود، زیرا سوار بود و سایر سپاهیان اسلام همگی پیاده بودند، چندین بار تلاش کرده بود که از جانب چپ لشکر بگذر و نیروی سریع السیر و تازه نفس خود را به «سفح» رسانه و از تنگه بگذراند. شاید از پشت بتواند سپاه اسلام را مورد تعرض جدی قرار دهد. ولی از جانب تیراندازان تنگه و مراقبان کوهستان احد، که همه تحت فرماندهی عبدالله بن جبیر بودند مجبور به عقب نشینی شده و نتوانسته بود توفیقی به دست آورد... اینک سپاهیان اسلام بی آنکه در اندیشه جان پيامبر باشند و به سفارشات اکید او در مورد صبر و پایداری در جنگ توجهی نکنند، اغلب جبهه و دشمنان فراری را به حال خود رها کرده و در نیمه کاره جنگی به زعم ایشان به توفیق انجامیده بود، به جمع آوری غنایم پرداخته، این جا و آن جا پراکنده شدند. و آن قدر از خود عقل سلیم و خرد فهم نشان ندادند که جانب کلی احتیاط را از کف ندهند - و بگذارند ساعتی بعد - که تمامی سپاه عقب نشسته اند و شکستشان صد در صد قطعی شده است به جمع آوری غنایم روی کنند. حرص و آزشان به حدی بود که حتی سواران پراکنده سپاه و بقیه السیف نامرتب دشمن را نیز به هیچ گرفتند و فقط تسلیم مطامع دنیوی خویش شدند. قرآن چهره غارتگری، نافرمانی، حرص و آز و عدم فرمانبری آنها را از این گونه سرکوبگرانه وصف و توبیخ کرده است: «حتی اذ فسلم و تنازعتم فی الامر و عصیتم من بعد ما اریکم ما تحبون: تا آن که بد دلی، منازعه، و نافرمانی در کار کردید، پس از آن که خدا به شما آنچه را که دوست می داشتید، یعنی پیروزی اولیه تان را نشان داد»... «منکم من [صفحه ۲۱۰] یرید الدنیا و منکم من یرید الاخره ثم صرفکم عنها لیتلیکم: از شما کسانی دنیا گرا بودند و نیز کسانی اهل آخرت بودند. پس هر که را که طالب دنیا بود، اهل دنیا کرد و هر که را که طالب آخرت بود از اهل آخرت کرد تا شما را به این انتخاب و گزینش آزمون صواب کند.» اینان در میان صحرا پراکنده شدند. به دنبال این شتر افتادند، سلاح را فرو گذاشته و غافل از وضعیت جبهه و جنگ به تفتیش بار شترها پرداختند... اگر نگاهشان می کردی فی المثل سرباز مسلمانی را می دیدی که غرقه امتعه و کالا، پارچه و این چیز و آن اشیا در حالی که شمشیر و تیر و کمان و سپرش نیز میان اجناس گم شده است، گرانبار غنایم و خم شده زیر بار کالاهای تاراج شده به این سو و آن سو می رود و در جست و جوی هر چه بیشتر کالا - و اشیای دیگر است. وضع پر آشوب و آشفته ای بود. هر کس به فکر جیب و خورجین خود بود. این وضعیت نه تنها به خودی خود بد بود، بلکه بدترین تأثیر شوم را بر محافظان تنگه گذاشت. تیراندازانی که پاسداران تنگه بودند آنان نیز در پی جمع آوری غنایم برآمدند و تک تک ترک جبهه کردند. عبدالله بن جبیر فرمانده آنان که پیراهن سپید بر تن داشت با تمام قوت آنان را از این کار منع می کرد و باز می داشت. اما آنان به هیچ وجه به فرامین وی توجهی نمی کردند... دقایقی بعد، چندین تن دیگرشان ترک پست کردند و به گروه غنیمت جویان پیوستند. عبدالله بن جبیر فریاد می زد که بر جای خود بمانید. اما آنان چنین می گفتند: - چرا بدون جهت و بیهوده در این جا بمانیم. نمی بینی دوستان ما مشغول تاراج غنایم دشمن هستند. ما نیز می رویم تا غنیمت و سهم مان را [صفحه ۲۱۱] برگیریم. عبدالله و تعدادی اندک از اهل ایمان به آنان پاسخ می دادند: نه آیا پيامبر فرمان اکید داد و واجب کرد که از جای خود نجنیم. نه آیا فرمود اگر دیدید حتی ما کشته شدیم، به یاری ما نیاید و اگر دیدید ما غنیمت جمع می کنیم، شما با ما در این کار شرکت نکنید و فقط از پشت سر مواظب و نگهبان ما باشید و تنگه را بپایید. اما آنان در حالی که در پی کار خود می دویدند و به سوی غنایم می رفتند، به دروغ چنین پاسخ می دادند: - پيامبر چنین چیزی را اراده نکرده بود. خدا مشرکان را خوار کرد، و پیروز شدیم. پس چرا این جا معطل شویم... ناگاه عبدالله بن جبیر نگاه کرد و دید از تعداد پنجاه نفر تیرانداز مدافع تنگه، تعدادی جز هفت هشت نفر بیشتر نمانده اند. همه رفته بودند و به جمعیت غنیمت جویان پیوسته بودند. بدین گونه جز تعداد اندکی از مسلمانان، اغلبشان در جبهه مشغول کار خود بودند. یکی در پی اموال ابوسفیان بود و آن دیگری در جست و جوی کالاهای بنی مخزوم و آن

يک که دیده بود و می دانست تمامی بنی عبدالدار به شمشیر علی از پا درآمده اند و اموالشان بی وارث و بی مانع بازمانده است - در حالی که علی خود مشغول جانفشانی بود - در پی آن اموال بی صاحب بود و آن دیگری که شنیده بود فلان کافر قریش، پول نقد با خود دارد و اغلب در کار نقره و طلا است، در جست و جوی کالاهای خاص او بود. اینان بار شترها را می گشتند. چادرها، روپوشها را از آنها برمی داشتند و در جست و جوی اشیای ناب، گرانبها و دندان گیر بودند. گهگاه نیز گروهی یکی دو برده را که برای محافظت اشیا در محل حفظ کالا مانده بودند، می زدند تا بدون مانع و رادع هر چه را که [صفحه ۲۱۲] می خواهند ببرند و تصرف کنند... زیرا قریش در این جنگ به بردگان خود اجازه شرکت در جنگ را نداده بود. تمامی شان را موظف به نگهبانی از کالاهای کرده بود... همه شان را به جز دو برده که برترین و قوی ترین برده هایی بودند که شایسته جنگ دیده بودند... یکی شان وحشی بود که مأمورش کرده بودند محمد، حمزه و یا علی را بکشد. دیگری برده ای بسیار نیرومند و کوه پیکر به نام صؤاب بود که به شرف مقام پرچمداری نیز نایل آمده بود. این برده یعنی صؤاب از خاندان بنی عبدالدار بود و آخرین کسی بود که به دست علی بن ابیطالب از پا درآمد و پس از او هیچ کس دیگر از مردان قریش، از شدت ترس و وحشت پرچم را از خاک برنداشت... همه گریختند و فقط یک زن رقا صه آمد و پرچم را برداشت... باری مسلمانان مشغول غنایم خود بودند. این یک شتری را در پی خود انداخته بود و می آمد و آن یک مشغول برگرفتن سلیح جنگ آن کشته دشمن بود... بعدها نسطاس برده صفوان بن امیه که اسلام آورد گزارشی از وضعیت مضحکه بار مسلمانان به دست داد که بسی قابل تأمل است. وی می گوید: در آن روز من و سایر بردگان محافظ اموال قریش در گوشه ای از جلگه جمع شده بودیم و به مراتب کالای شترانی که آنها را پای بند زده بودیم، مأموریت داشتیم. ناگاه پس از شکست قریش، مسلمانان در جست و جوی اموال و غارت غنایم به سوی لشکرگاه هجوم آوردند. بعضی از برده ها گریختند، اما آنها که گرفتار شده بودند، به اسارت درآمدند. ما میان بارها بودیم که محاصره مان کردند و سپس به غارت پرداختند. مردی از آنان مرا گرفت و پرسید: پولهای صفوان بن امیه [صفحه ۲۱۳] کجاست؟... به او گفتم: اربابم جز مخارج سفر خود چندان پولی با خود نیاورده است. (او که گویی سخن مرا باور نمی کرد، مرا پیش راند) و دستور داد که بارها را بگشایم. من نیز چنان کردم. او در جس و جوی پول نقد بود. جوالها را پس و پیش کردم و سپس از یکی از آنها کیسه ای را که حاوی صد و پنجاه مثقال نقره بود بیرون آوردم. مرد آنها را گرفت و واریسی کرد و در جیب خود نهاد و به گوشه ای دیگر رفت و به جمع آوری بقیه چیزهایی که می خواست پرداخت... من محافظان تنگه و تیراندازان را نیز می دیدم که کمانها و جعبه های تیر خود را زیر بغل گرفته و در حالی که هر کس از آنان چیزی و غنیمتی را در دست و یا دامن خود داشت به سویی می رفت. بدین گونه مسلمانان پراکنده بودند و از احوال کلی جبهه به گونه ای افصاح آمیز غافل مانده بودند. یکی در پی پول نقد بود و آنچه را که به دست آورده بود واریسی می کرد و دیگری در جست و جوی طلا و آن یک پارچه گرانبها و آن دیگری جنگ افزار ارزشمند دشمن و آن دیگری شتر و از این گونه... در این لحظه خالد بن ولید فرمانده سواران چیزی را دید. چیزی که چشمانش باور نمی کرد و از آغاز جنگ در آرزویش بود، چیزی که طی چند دقیقه، اعجاز آسا در برابر نگاهش عینیت یافته بود. نگاه کرد و دید تنگه احد از محافظان خالی شده و تمامی آنها، از دور دستهای جبهه در صحرا پراکنده گشته و در جست و جوی غنایمند... خالد بدان سو مهمیز زد و سواری را نیز به سوی عکرمه پسر ابو جهل فرستاد تا از همان پشت حمله کند. او از آغاز می دانست که اگر امکان [صفحه ۲۱۴] توفیقی بر سپاه دشمن داشته باشد، همین تنگه است. زیرا هنگ سواران خود را از همان پشت می توانست در جبهه پراکنده کند و پریشان اسلام وارد کند و از همان جا آنها را زیر ضربات شمشیر بگیرد... وی گشودن همان تنگه ای را که پیامبر از آغاز جنگ آن همه بر مراقبتش فرمان داده بود و از دست دادنش را موجب شکست کامل سپاه اسلام می دید، موجب فتح و پیروزی کامل خود می دانست. هر دو فرمانده به یک اندازه می دانستند حفظ و یا از دست دادن تنگه تا چه حد مهم و حساس است. خالد خود را به معبر رساند. عبدالله بن جبیر با تعدادی از کمانداران به دفاع برآمدند. عکرمه نیز با سواران زبده خود به خالد پیوسته بود... اینان هفت

هشت نفر بیشتر نبودند که تا توانستند تیر انداختند. اما چون تعدادشان کم بود، هیچ کاری از پیش نبردند و سرانجام به آسانی زیر ضربات شمشیر مهاجمان قرار گرفتند. قریش تمامی هفت هشت نفرشان را به دم تیغ سپردند و آنها را کشتند. اینک هیچ رادع و مانعی در کار نبود و هنوز مسلمانان نمی دانستند که سواران کجا هستند و چه می کنند که ناگاه تمامی شان از پشت درآمده و شمشیر در میان آنان گذاشتند. این سواران اول به سوی جمع کنندگان غنایم تاختند و آنان را که غافل از همه جا مشغول کار بودند، آماج کردند و بی محابا به زدن گرفتند. مسلمانان نمی دانستند که چه شده و هنوز نمی فهمیدند که اوضاع از چه قرار است. زیرا هرگز در محيله شان نمی گنجید و نمی توانستند باور کنند که دشمن از درون لشکر و جبهه خودشان به سوی ایشان حمله [صفحه ۲۱۵] آورد. آنان هر چه که بود، ضمن جمع آوری غنایم مراقب روبه روی خود بودند و چون صحرا را پاک از دشمن می دیدند به فراغ بال مشغول جمع مال بودند. اما این که ناگاه از پشت سر و از تنها جایی که هرگز گمان نمی کردند، مورد تعرض قرار گیرند چنین چیزی بس گیج کننده و وضعیت آشفته ای بود. آنان حتی سلاحهای خود را زیر انبوه غنایم گم و گور کرده بودند. بعضی حتی سلاحهایشان را وانهاده بودند و در چنان معرکه خطری در کار بررسی مقالهای حریر و دیبا و متقالها، نقره و طلا و واریسی پول بودند. این یک زیر بغل چیزی گرفته بود و آن یک در دامن چیزی داشت و آن دیگری چیزی دیگر را به دندان گرفته بود و گرانبار اشیا در پی خود می کشیدند. این چنین بود که خالد و عکرمه در میان اینان ریختند و آنان را بدون آن که قدرت دفاعی داشته باشند زیر ضربات شمشیر خود گرفتند و به آسانی زدند و کشتند و چون اینان سواره بودند و مسلمانان همه پیاده و غرقه غفلت و گرانبار فراموشی احوال خویش، پس از کشتن و زدن این یک به سراغ دیگری می تاختند و به راحتی آن دیگری را نیز از میان برمی داشتند... مدتی نگذشت که صحرا را از مسلمانان پاک کردند... آنان وقتی متوجه موضوع شدند که بسیار دیر بود. کالاهای را می انداختند و می دویدند. اما بعضی شان جبهه را گم کرده بودند. و نمی دانستند به کدام سو باید بگریزند... فقط پیامبر بود و سی چهل مبارز راستین که از همان آغاز در وسط معرکه ایستاده بود و سر در پی دشمن و در دوردست جبهه پایداری، پاسداری داشتند. پیامبر به محض آن که اوضاع را چنین دید به سوی صفوف درهم ریخته و پریشان مسلمانان بازگشت... نگاهی به سوی تنگه افکند و چون آن جا را خالی از [صفحه ۲۱۶] حافظان دید، دریافت چه شده و چه فاجعه ای به بار آمده است... از شکفتیهای کار طبیعت و دست قدرت الهی این بود که تا این لحظه که باد به سود مسلمانان و از شرق به سوی غرب می وزید ناگاه تغییر مسیر داد، و کاملاً در جهت عکس، به زیان مسلمانان و از غرب به شرق وزیدن گرفت. گویی خداوند نیز آنان را به سبب اهمال کاری، غفلت و سرپیچی شان از فرمان پیامبر به باد انتقام گرفته و بر چهره شان سیلی کفر می زد و در تثبیت و تقویت موضع دشمنان اعجاز می کرد... این بار دیگر شگفت تر از همه بود. باد کور کننده می وزید و به دشمن اجازه می داد تا آنان را در گیجی و آشفتگی کور کننده مضاعف از دم تیغ بی دریغ بگذرانند و قصابی کنند. دقایقی بر این همه نگذشته بود که قریش دریافت سواران آنان تنگه را گشوده اند و در جمع پراکنده سپاه اسلام رخنه کرده اند... چندین سوار به سوی آنان تاخت و آنان را به بازگشت خواند. اینک که دریافته بودند چه شده، بازمی گشتند. رقاصه ها بر طبلها و دفهای بر زمین افتاده می کوفتند و سپاه را به بازگشت می خواندند. از عجایب این جبهه مضحکه ها آن که یکی از آن زنان رقاصه به نام عمره دختر علقمه حارثی با سر و موی آشفته و سینه عریان خم شد و پرچم جنگ را که هیچ مردی جرأت برداشتن آن را نیافته بود برداشت و مردان را به بازگشت و تهاجم خواند. هند زن ابوسفیان نیز که به اوضاع خوشبین شده بود، آنان را که در بازگشت تعلل داشتند به دشنام می گرفت و در حالی که سرمه دانی در دست داشت، فراریان را تقبیح می کرد و می گفت آنان جز زنانی پست بیشتر نیستند و بهتر است بایستند تا او در چشمانشان سرمه بکشد و آرایششان [صفحه ۲۱۷] کند. و بدین وسیله آنان را به زعم خویش به بدترین تعابیر - صفت زن بودن و زبون بودن - دشنام می گفت و بدین سان قریش را به تهاجم و بازگشت وامی داشت. بار دیگر از این جا و آن جای جبهه منهزم و منهدم قریش صدای ضربات طباله و کلمات دلاله ها و ترانه رقاصه ها شنیده می شد: «ما دختران طارقیم. بوس و کنار را عاشقیم. با رختخواب موافقیم.

عاشق مرد لا-یقیم...» و مردان را به جلو می خواندند!! یک بار دیگر چانه لکاته ها که در این لحظه از سپاهیان قریش حمیت بیشتر داشتند گرم شده بود. ترانه ها فراموش شده را از سر گرفتند. رجز می خواندند و سر و پا و کمر و کپل می جنبانند و به مردان شجاع! در صورت ابراز شهامت و جانبازی وعده چیزهای مهم را می دادند. گویی اگر پیروز شوند و توفیق یابند اینان نیز ارمغانهای نامنتظر!! نشان شکوه آمیز دلیری و برترین جایزه های جانفشانی را به آنان اعطا خواهند کرد!! ساعتی نگذشت که ناگاه ورق جبهه به سود قریش و به زیان مسلمانان گردیده، مسلمانان؛ یعنی آنان که در کار غنایم بودند نه تنها نمی توانستند کاری کنند و از خود دفاع نمایند، بلکه وامانده و مضطر فقط به حفظ و نجات جان خود برآمدند. اموال را انداختند و هزیمت آغاز کردند. اینان حتی به سوی پیامبر نیز نگاه نمی کردند و او را نمی دیدند و نمی خواستند ببینند که از اطراف مورد هجوم سپاه باز آمده، فراینده و مهاجم قریش است. آن جا، آن وسط معرکه، پیامبر بی دفاع و تنها در حلقه محافظت سی چهل نفر جانباز ایستاده بود و اینان به عوض آن که به سوی او بدون و خط دفاعی شان را در امتداد حفظ او تشکیل دهند و پیرامون او صف [صفحه ۲۱۸] بزنند، فقط و فقط در اندیشه فرار و نجات جان خود بودند. و به راستی از اینان جز چنین کاری چه برمی آمد. کسی که آغاز جنگش نافرمانی و میانه جنگش جست و جوی غنایم باشد، پایان جنگش جز فرار چه خواهد بود. آنان به خود، ایمان، آرمان، پیامبر، خدا، و همه چیز خویش خیانت کردند و نه تنها موجب ضعف و شکست خود، که موجب ضعف و شکست تمامی جبهه و یاران خویش شدند... آن همه کوشش و تلاش پیامبر را به هیچ گرفتند... نتیجه آن فتح عظیم و زحمات دست و بازو، و اراده نیروی حیدری را به باد دادند. آن همه سفارش نبوغ و فرامین اکید پرفروغی را که پیامبر در حفظ تنگه به آنان داه بود همه و همه را نادیده گرفتند. وصایای آن پیامبری را که آن همه تأکید بر نظم و اطاعت از مرکزیت رهبری را داشت، آن پیامبر که به هنگام تنظیم صفوفشان حتی اگر یکی شان به اندازه ذره ای از جا می جنبید، می زد و بر او نمی بخشید، به هیچ گرفتند. و از جایگاه خطیر و حساس پاسداری بیرون زدند... آری آنان تمامی زحمات رسول خدا را به باد دادند و آن همه دقت و ژرفکاوای او را در پیشبرد اهداف الهی اش به هیچ گرفتند. و پیداست بالاترین دانش جنگی، کار آیی تسلیحاتی و نبوغ نظامی، آن جا که سربازان تن به بی انضباطی می دهند، به چه کاری می آید... به راستی اینان چگونه انتظار داشتند پیروز شوند؟ اینان که پیامبر آن همه بر شکیبایی و تقوای جنگ آنان را خوانده بود و به صراحت تمام به آنان فرموده بود: «امروز شما در جایگاه جهاد و در معرض نظر و آزمون خداوند هستید.» به محافظان تنگه گفته بود: دشمن را با تیر بزنید. چه ما در حال شکست باشیم و چه پیروزی. حتی اگر دیدید لاشخورها بر [صفحه ۲۱۹] لاشه های شان نشستند، شما از جا نجنبید. این کلمه لاشخورها که بعضی آن را به پرنده ها ترجمه کرده اند، تعبیر غریبی بود! یعنی وی به پیش آگاهی دقیق و پیامبرانه آنان را که به طمع غنایم بر بالای سر مردگان و لاشه کشته شدگان جمع شده بودند و کار جنگ را به امان خود رها کرده بودند به تعبیر مذموم لاشخورها تصویر کرده بود. اینان چگونه خود را اصحاب خیر، کمال، حقیقت و نور می خواندند در حالی که آن یک همیانی از درهم و دینار زیر پیراهن، به تهیگاه خود بسته بود و آن دیگری کیسه ای چرمی که در آن پاره های زر و مثقالهای نقره بود و آن همه را در جیب پیراهن و گریبان خود نهان کرده بود، به سوی کوه می گریخت. وضعیت آشفته و غریبی بود که تاکنون در هیچ سریه و غزوه ای سپاه اسلام گرفتار آن نشده بود. مسلمانان جز حلقه مرکزی و مدافعان پیامبر آن قدر گیج و آشفته بودند که حتی بعضی شمشیر زناشان نیز نمی دانستند چه می کنند و در نتیجه در میان آن سردرگمی و اغتشاش عظیم به زدن و کشتن همدیگر پرداختند... ترس و شتابزدگی چنان در جانشان گرفته بود که نمی دانستند چه می کنند... بعدها خودشان اعتراف کردند که: هیچ جنگی چونان احد برای ما با پیروزی و بهروزی آغاز نشده بود. در یک ساعت چنان دشمن را زدیم و راندیم که نه خود و نه دشمن نمی توانستند باور کنند چگونه چنین فتحی نصیبمان شده است. چه بعضی از دشمنان قریش پای پیاده تا جماء، سه میلی مدینه گریخته و از جبهه دور شده بودند. و در ساعتی بعد چنان وامانده و ناتوان و زبون شدیم و به چاله سقوط و شکست فرو افتادیم که [صفحه ۲۲۰] نه خود و نه دشمن نمی توانستند باور کنند چگونه چنین حادثه ای رخ داد. آری همه آنچه که به سر ما آمد از جانب

خودمان بود. و ما به جهت سرپیچی و عصیان در برابر فرمان پیامبر و از بد اندیشی و لثامت روح خود بود که گرفتار چنان بلایای سختی شدیم... آنان همدیگر را می زدند و نمی فهمیدند چه می کنند. ترس و شتاب و فرار انگیزه اساسی اعمالشان بود. به طور نمونه اسید بن حضیر را که از بزرگان و فرماندهان انصار بود دو زخم کاری زدند... یکی از آن زخمها را ابوبرده به او زد. او گیج بود و نمی دانست چه می کند و چنان آشفته اوضاع بود که دوست خود را زد. و شگفت آن که وقتی او را می زد؛ در همان حالت ترس و آشفتگی رجز نیز می خواند و می گفت: بگری که این ضربه جوانمردی از انصار است. این مرد ابوبرده هنوز ضربه خود را بر دوست خویش فرو نیاورده بود که از جانب دوستی دیگر، از همان مسلمانان انصار مضروب شد. ضارب ابوزعنه بود و دو زخم کاری و پیایی به او زد و او نیز رجز خوانان می گفت بگری که من ابوزعنه ام. ابوبرده فریاد برداشت: زن. منم. دوست مسلمانان ابوبرده ام... پیداست آن که دوست خود را می زند و سپس بسیار طبیعی و بلافاصله از جانب دوستی دیگر مضروب می شود، چه مقاومت و نگرشی نسبت به این جنگ و موقعیت خویش دارد... این همه به هنگامی بود که مسلمانان حتی پرچم نیز نداشتند. نه تنها از آن صفوف مستحکم و منظم شان خبری نبود، بلکه حتی پرچمدارشان نیز دیده نمی شد. آیا مصعب بن عمیر را کشته بودند و پرچم جایی بر خاک [صفحه ۲۲۱] افتاده بود؟ آنان هیچ نمی دانستند. فقط پیامبر را می دیدند که گوشه ای از میدان در حلقه دفاعی سی چهل نفر که به سرعت از تعدادشان کاسته می شد. ایستاده است و سیل مهاجر سپاه قریش است که به سوی او هجوم می آوردند. از زمین و آسمان بدان سو تیر می بارید و نیزه پرتاب می شد و سواران همه بدان سو می تاختند... و اینان نه تنها جرات آن را نداشتند که به نجات پیامبر بر آیند. بلکه چنان ترسیده بودند که حس مقاومت نیز نداشتند و فقط و فقط در اندیشه فرار و حفظ جان خود می توانستند بر آیند... بعدها یکی از مشرکین به نام ابونمر کنانی که به اسلام گروید. چنین گزارش کرد؛ در آن روز مسلمانان را دیدم که به جان یکدیگر افتاده بودند و به هنگام فرار نمی دانستند چه کنند. پرچم همچنان نیز افتاده بود. فقط گروهی اندک گرداگرد پیامبر را گرفته بودند... ما همه از ناحیه جماء برگشتیم و فهمیدیم ورق به سود ما برگشته است. در نتیجه همه در اندیشه زدن پیامبر و مدافان او بودیم. من آن روز خود را به سوی هدف اساسی مان که پیامبر بود و رساندم، و به خاطر دارم که فقط خودم به تنهایی پنجاه تیر به جانب پیامبر و حلقه مدافعان او انداختم...

از احد تا احدیت

احد کوه کوتاهی است. به ظاهر ارتفاع چندانی ندارد. اما بلندترین کوه همت عالم است. از بلندترین سلسله جبال عالم، والاتر و بالاتر است. بیش از هفتاد قله دارد. از این قله های بلند باید علی، حمزه، مصعب، ابودجانه، سعد بن ربیع، نسیم و بسیاری دیگر از جانبازان و شهیدان را نام برد. در [صفحه ۲۲۲] دامنه همین کوه که به طور سینا می مانست، از وادی ایمن همین احد بود که هفتاد و سه چهار تن به احد رسیدند... اینک داستان بعضی از آن شهیدان و عاشقان...

دو جانباز

از بیرون جبهه، یعنی در درون شهر مدینه نیز چشمانی امیدوار، نگران و اشکبار شاهد صحنه جنگ و حوادث جبهه بودند. اینان مردمان مدینه بودند که اغلب در برجها و بر بالای خانه ها برآمده و از آن جا می توانستند صحنه حوادث را پیگیری کنند. دامنه احد در دیدریشان بود و کما بیش می توانستند موقعیت جنگ، پیروزی و یا شکست سپاه اسلام را نظاره نمایند... یهودیان و منافقان نیز درون برجها بر بالای بامها منتظر حادثه خوش شکست سپاه اسلام بودند... اما اغلب نظاره گران را زنان، کودکان و پیرمردان از کار افتاده مسلمان، تشکیل می دادند. اینان بر بالای بامها، با قلبهایی آکنده از خوف و رجا دست به دعا برداشته پیروزی پیامبر را از خداوند گار صادق الوعد او مسئلت می کردند. شهر یکسره اشک و آه، دعا و ندبه و نگاه بود. اضطراب و غمی عمیق جانها را

فرو گرفته بود و قلبها گویی از شدت وحشت بر حنجره ها بالا می آمد... آنان از همان آغاز وضعیت جبهه را بررسی کرده بودند... آن پیروز بزرگ را دیده بودند که اینک ناگاه داشت به نوعی شکست باور نکردنی و توصیف ناپذیر می انجامید. خداوندا چه شده و چگونه و چرا چنین [صفحه ۲۲۳] اتفاقی افتاده بود. دشمن را دیده بودند که تا فاصله سه میلی شهر گریخته بود و اینک به تدریج به جبهه ها بازمی گشت... در میان زنان و کودکانی که بر بالای بامها ایستاده بودند، دو پیرمرد به نام «یمان حسیل بن جابر» و «رفاعة بن وقش» نیز بودند. این دو نیز جبهه را می دیدند و با خود اوضاع آن را تفسیر می کردند... و به یکدیگر چنین می گفتند: - نگاه کن. چگونه پرچم قریش یکی پس از دیگری می افتد. - مردی آن وسط معرکه تمامی پرچمداران را می زند و معجز آسا بر خاک می افکند. - تو می دانی او کیست؟ - می توانیم پیرسیم کیست. وی نشانه ای شاخص دارد. پارچه ای، چیزی سفید بر کلاه خودش بسته است... - بنگر. چگونه اینک قریش می گریزند... - درود و آفرین بر مسلمانان. - آری درود بر آنان و بویژه شهیدان ایشان. ساعتی بعد این دو پیرمرد با یکدیگر چنین می گفتند: - گویی تیراندازان تنگه را رها کرده اند. - آری دشمن می گریزند... و کسانی در میان صحرا پراکنده اند و به غارت غنایم پرداخته اند. - مبدا سواران دشمن باز گردند. - اگر حمله ای در بگیرد، دشمن از همین تنگه شیبخون می کند. - آه وضع بدی است. نگاه کن... بدتر از این ممکن نیست. [صفحه ۲۲۴] - پرچم مسلمان را نمی بینیم. تو می بینی؟ - خداوندا! چه آشفتگی و آشوبی. گویی پرچمدارشان افتاده است. - باور نکردنی نیست. یعنی اینان در سرایش شکست و هزیمت اند؟ ناگاه یکی شان از میان جان اندوه زده و غرقه اشتیاق و غمی ناشناخته چنین نالید و بر دوست خود چنین بانگ زد: - ای بی پدر. چه احمقانه من و تو این بالای بام ایستاده ایم و عنکبوت آسا تار می تنیم، لفاظی می کنیم و فقط حرف می بافیم. - منظور چیست؟ بیا این بام را رها کنیم و به آسمان برویم. بیا به افلاک برجهیم. نگاهی به هستی مان بیفکن و به من بگو از عمر ما چقدر مانده است. - بگو. - به آن اندازه که چهارپایی خم می شود و آب می نوشد... آری این قدر از عمرمان مانده است. ناگاه هر دو ازین سخن و تعبیر لرزیدند. - یعنی تو واقعا چنین می اندیشی. - آری... به خدا سوگند آری. امروز و فرداست که ما نیز به کام مرگ فروشویم و آخرین شعله های افسره و بی فروغ عمرمان در تندباد مرگ طبیعی مان پت پت کند و یکسره خاموش شویم... - وه که چه تعبیر وحشتناکی! در این صورت وای بر ما... - آری وای بر ما و این عمر ما... کارمان تمام است و آفتابمان بر بالای بام افتاده و عنقریب آن پشت کوه بلا و فنا پنهان خواهد شد. [صفحه ۲۲۵] - ای بی پدر. اگر این طور است چرا چاره ای نیندیشم و این عمر طی شده، این ساقه سست پژمرده مردنی و این چراغ شکستنی مان را به جایی پیوند نزنیم که نه خاموشی دارد و نه پژمردگی. - راست گفتی. به خدا سوگند که راست گفتی. حال که امروز و فردا خواهیم مرد، چرا پیش روی پیامبر نمیریم؟ و این جان عاریت را تقدیم او نکنیم و در راه رضای خدای بخشایشگر او شهید نشویم. - آری به خدا سوگند راستی می گویی. - بیا. بیا پیرمرد برویم و این روغن چراغ ریخته مان را وقف آن بقعه خجسته ای کنیم که روغن چراغهای ریخته را نیز می پذیرند. - بجنب پیرمرد. بجنب تا دیر نشده برا خود کاری بکنیم. - بشتاب تا شمشیرهایمان را برداریم و تا آن جا که نفس داریم، بدویم. - پیامبر آن میان تنها و بی دفاع مانده است. - بدویم. بدویم... بدین سان، حتی پیش از آن که چندان فرصت وداعی با این و آن داشته باشند، هر دو به خانه هایشان دویدند. شمشیرهایشان را برداشتند و به شتاب تمام تا هر قدر که پاهای ناتوانشان اجازه می داد به سوی جبهه دویدن گرفتند. چیز عجیبی بود. در یک لحظه تصمیم گرفتند و در یک لحظه به آن جامه عمل پوشیدند. حتی دقایقی پیش، خودشان نیز نمی دانستند چه خواهند کرد و سرنوشت شگفت انگیز و کارنامه هستی شان چه پایان جانانه و چه عنوان کریمانه ای خواهد یافت. و همه این مواهب از آن نگاه و تماشای مردانه حاصل شده بود. اینان بر بامها ایستاده بودند و نگاه عمیق، ژرف ترین نگاهی از باطن و [صفحه ۲۲۶] جانمایه قلب آدمی برمی آید به دامنه های احد نگریسته و آن وسط پیامبر را تنها و بی دفاع در حلقه یاران اندک خود دیده بودند و یک لحظه، بر آستانه تصمیم بزرگ برآمده بودند. فرقشان با تمامی مردم دیگری که بر بالای بامها برآمده بودند در همین ژرفایی نگاه تعقل و معنایابی نظر تأمل بود. و مگر به راستی آدمی جز اندیشه، نگاه و عمل چیست؟ بیهوده لفاظی نکرده و

بیهوده به تفسیر جبهه جنگ برنیامده بودند. از همان لحظه که پرچم بی صاحب اسلام را افتاده بر خاک دیدند، پرچمی از نور و هدایت در قلبشان به اهتزاز درآمد، و کلمه غیرتمندانه ایمانشان درخت پاک و طیبه‌ای شد که میوه تابناک و طیبه برآورد و رزق و رزوی گران نصیبشان کرد... سرانجام به جبهه رسیدند. مست شوق و تشنه لقای حق و جانبازی در راه عشق... از شدت خستگی و تشنگی آن همه راه و دویدن از پا درمی آمدند... رمق باخته و خسته بودند... ولی مگر لحظه‌ای ایستادند... هر دوشان به سوی پیامبر، کانون مهر و چشمه جوشان رحمتی که هر تشنه‌ای را سیراب می کرد و می دویدند... حتی نایستادند و آبی نیز ننوشتند... دریای فیض و چشمه سار حیات آن جا، در دو قدمی شان بود. منتها، وقتی به جبهه رسیدند، راهشان در میان انبوه و مغشوش لشکر گم شد و هر یک از طریقی به سوی پیامبر و به کانون جذب و شوق و لقای آسمانی خویش می دویدند... شمشیرهایشان بر آهیخته بودند و در جست و جوی دشمن بودند... اما هزاران شگفت و افسوس... یمن حسیل را مسلمانان، بی آن که بشناسند، در آن لحظه اختشاش بزرگ که می گریختند، مورد هجوم قرار [صفحه ۲۲۷] دادند... ناگاه پسرش حذیفه، پدر خود یمن را دید که فراریان مسلمان او را می زدند. خداوندا پیرمرد این جا چه می کرد و چگونه خود را به جبهه رسانده بود، فریاد برداشت: - نزنید. پیرمرد را نزنید. این پدر من است. اما تا خود را به او برساند، هر کس که به او رسیده بود ضربتی بر چهره و پیکر نحیف و مظلومش زده و گریخته بود... آخرین نفری که او را زده و به خاک انداخت، عتبه بن مسعود بود... پیرمرد افتاد و جانش را به آن کس که می خواست داد... و آن کس که این شهادت مظلوانه را دید آن جان و روح نازنین را که این چنین خاموش و بخشایشگرانه خود را بدو ارمغان داشته و با لب تشنه و با چنین استخوانهای فرتوت و هیئت پیر و فرسوده‌ای تشنه رضای او شده بود، دریافت و پذیرفت و به آفاق والای خود کشید... بعدها وقتی پیامبر قصه‌اش را شنید دعایش کرد. بر او اندوه بیشتر خورد و بیش از دیگران دعای خیر فرمود. پسرش حذیفه همواره درباره پیرمرد چنین می گفت: اگر می دانستید پدرم چه قلبی داشت. آه. به شما چه بگویم. پیرمرد مهربان‌ترین مهربانها بود. حذیفه راست می گفت: بخشاینده‌ترین قلبها را داشت. زیرا مگر نه آن که پیرمرد، جوانمردانه‌ترین جانبازها و عاشقانه‌ترین راهها را انتخاب کرده بود؟... و اما آن پیرمرد دیگر رفاعه بن وقش سرنوشت دیگری [صفحه ۲۲۸] یافت... وی به سوی دریای لشگری پیش می دوید که مهاجمانه، به سو او پیش می تاخت... مشرکان پیرمرد رمق باخته و فرتوت را در میان گرفتند و به زیر تیغ کشیدند و به آسانی از پا در آوردند. در آخرین لحظه رویش را به سوی آن کس که حتی نتوانسته بود برای آخرین بار ببیندش و برای نجاتش یکسره از مدینه را تا این جا دویده بود، کرد... و به راستی دست روزگار، در یک لحظه حساس و سرنوشت ساز با قلبها چه می کند، و کیمیای اراده و نیت آدمیان، جانهایشان را چگونه زیر و زبر می کند و همه ناخالصی‌شان را چونان کفی از طلا در کوره می گذارد، می سازد و کنار می زند. صافی می نماید و در بوته جز زرناب باقی نمی گذارد...

مخیریق، بزرگوار یهودی

یکی دیگر از آن چهره‌های ارجمند احد که شب را در اندیشه فرورفت و سپیده دم تصمیم گرفت و همان صبح تصمیمش را جامع عمل پوشاند، مخیریق بود. وی یکی از اشراف و بزرگان قوم یهود بود. مردی دانشور، پاک نهاد و از علما و احبار قوم یهود... سپیده دم روز شنبه که پیامبر در جبهه جنگ بود، شتابان و سراسیمه نزد یاران یهودی خود رفت و به آنان گفت: بنگرید. پیامبر خدا به ستیز با دشمنان خدا بیرون رفته است و ما این جا در شهر مانده‌ایم. آنان مبهوت اوضاع و انقلاب درونی وی، بر او آشفتنند. منظورت ازین حرفها چیست؟ [صفحه ۲۲۹] - بیایید... بیایید به کمش بیرون بشتابیم... به کمک او؟ هرگز. - آخر چگونه چنین سخنی می گوید... مگر نه او پیامبر خداست و جانفشانی در راه وی بر ما واجب است؟ یهودیان در برابر شور و شوق راستین وی نه تنها به پاسخ گویی نمی توانستند برآیند، حتی جرأت آن که استدلال او را در اثبات مقام نبوت پیامبر رد کنند نیز نمی یارستند. زیرا مخیریق از برترین دانشوران آنان و آگاه‌ترینشان به متون تورات بود... چگونه می توانستند سخن مرد را رد کنند؟ در حالی که سایر

دانشمندان و احبارشان در کتبشان ظهور پیامبری از مکه به مدینه به مردم بشارتها داده بودند. پیامبر با اوصاف واضح و مشخص که تمامی احوالش را بر همین گونه که محمد بود در پیشگوییهای خود ثبت کرده بودند. پیامبری جهادگر که به یک دست کتابی نورانی چونان تورات داشت و به دستی دیگر شمشیر و سرانجام، دینش را در سایه این دو ارمغان الهی به پیش می برد و به ثبت زمانه و تاریخ جاودانه می سپرد. آنان در این لحظه حساس نه تنها به جدل با مخیرق برنیامدند - زیرا نمی توانستند بر آمد، و با او در اصول عقیده وی که در تأیید مقام صدق پیامبری محمد بود جدال و ستیز نمی یارستند، زیرا که مخیرق آگاه ترینشان به متون مقدسشان بود - بلکه از او و خود نیز شرم داشتند و اما در جزئیات و بحثهای لفاظانه فرعی با وی وارد شدند و کوشیدند که تقاعد و سرپیچی خود را از انجام وظیفه واجبشان با همین بحثهای فرعی و گمراه کننده چاره کنند و جبران نمایند. [صفحه ۲۳۰] به او گفتند: - ولی امروز روز «السبت» است. روز شنبه است! و ما چگونه بیرون آییم؟ مخیرق مبهوت و وحشت زده پاسخشان داد: - منظورتان از روز شنبه چیست؟ - روزیست که بر اساس نص صریح کتاب مقدسمان نباید کار کنیم. روز تعطیل است. - روز تعطیل است؟ این چه حرفی است. یعنی روز تعطیل حق و صدق و عدل و راستی نیز هست؟ لخصه ای مخیرق اندیشید: شگفتا این چه مردی بودند... و عجا چه پاسخی به او می دادند. چنین روزی اگر خانه شان آتش می گرفت و یا کودکشان در چاه می افتاد به بهانه تعطیل دست از اقدام می کشیدند؟ دروغ می گفت. بی شرمانه دروغ می گفتند. مخیرق اغلبشان را می شناخت. ریاکارانه فقط ادعا می کردند و حتی روزهای شنبه تعطیل نیز دست از کار و زراندوزی نمی کشیدند و پنهان از دید این و آن به زرگری و سایر کارهای منفعت ساز می پرداختند... فریاد برداشت: - این چه یاهوهایی است که می گوید. بیاید بیرون... به یاری خدا آیید. اما آنان از جای خود تکان نمی خوردند. دروغ می گفتند. و همیشه به خدا و آرمانهای دینی خود خیانت کرده بودند. با موسی نیز چنین می کردند و با بهانه های واهی و ایرادهای بنی اسرائیلی از یاری او دست می کشیدند... به او می گفتند: اگر تو پیامبر [صفحه ۲۳۱] حق خدایی، تو و خدایت به ستیز با دشمنان ما بیرون بروید و آنها را شکست بدهید. ما این جا نشستیم و چون شما دو تا پیروزمند بازگشتند، به اطلاعات و طاعت نزد خدایت خواهیم آمد. فقط به او نگاه کردند و شانه هایش را بالا انداختند... آخرین سخنی که به اینان گفت چنین بود و سپس وصیت خود را کرد: - سوگند به خدا که شما می دانید محمد پیامبر اوست. سوگند به خدا که شما بهتر از من می دانید محمد پیامبر حق اوست. سوگند به خدا که شما می دانید یاری او بر شما واجب است. سوگند به خدا که شما می دانید مقدس ترین اوقات و خجسته ترین ایام در طاعت و عبادت خداوند همین شنبه است. اما به شما چه بگویم که دلها تان را تباهی دنیا فرو گرفته و در بهانه های دنیوی خود غوطه ورید... اما بگذارید سخنی به شما بگویم و آخرین وصایایم را بکنم: من به یاری او می روم و بر دین و آیین او می میرم. بهوش باشید و وصایایم را بشنوید. همه می دانید که من ثروتمندترین یهودیان این دیارم. تمامی اموال را به محمد بخشیدم. آری اگر کشته شدم تمامی آن اموال از آن اوست. از آن او که تمامی شان را در هر راهی که خود می خواهد، در راه خداوند یکتای خویش و پروردگار بی همتای خویش صرف کند. بشنوید و به این و آن بگویید. من، جان، دارایی، و ثروت و همه چیز خود را در راه محمد نثار کردم و به او بخشیدم. این را گفت و به شتاب از نزدشان بیرون آمد. گویی اگر لحظه ای بیش ازین در انجمن شان درنگ می کرد، از دم مسموم نفسهایشان خفه می شد و جان به جان تسلیم می کرد... یهودیان در آخرین لحظه نگاهش [صفحه ۲۳۲] کردند و از شگفتی بر جا میخکوب شده بودند. دریغا و ای عجیب که چه سخنی شنیده بودند. مرد ثروتمند تمامی آن اموال نازنینش را به محمد بخشیده بود. افسوس و شگفتا! این چه کاری بود که می کرد. تنها چیزی که در آن دم نگاه های باطن و توجهشان را به خود معطوف داشته بود، همین عمل نافهمیدنی مخیرق بود. - ای یهوه. چگونه چنین کاری را می کرد؟ چگونه آن نخلستانهای گشن و انبوه، آن همه مایملک ارزشمند، ضیاع و عقار و محصولات خوب خرما و مواشی را به رایگان می داد و دلش می آمد... این وصیت حتی از تغیر مذهبش نیز بدتر بود... در نظر و نگاه مادی نگرانه و سودجویانه شان بر امور، شاید اگر لحظه ای به پیامبر اسلام اندیشیده بودند و غم و رشک او را داشتند، همین لحظه بود، حتی بعضی شان با خود

چنين انديشيده بودند: خوشا به حال محمد كه «صاحب آن همه مال و اموال شد»!! در نظر آنان ثروتي كه مرد مي بخشيد، بسي گرامي تر و گرانبهاتر از جاني بود كه مي بخشيد...!! بيجاره ها! يهودي بودند! و نگاهشان همه بر محور سنجش و ارزش ماديّات بود و در اين ميان نه عشق را ميديدند و نه معرفت را و نه حكمت هستي و روح زندگي را... مخيريق به شهر آمد و همه جا فرياد برداشت كه به ياري پيامبر خدا مي رود. به خدای يگانه او گرويده است. و تمامي مردم شهر شاهد باشند كه تمامي اموالش از آن پيامبر است. و آن همه را در حيات خویش و پیش از جهاد به او بخشیده است. [صفحه ۲۳۳] مرد بزرگ می دانست كه به كجا مي رود و رو به سوي کدام قبیله عشق و مغناطیس جانها دارد. قطره ای را می داد تا خود را به اقيانوسها پيوند... كشتري كوچك را كه لگد كوب هر چارپا، خر و استر و شتری بود می داد تا ملكوت آسمانی فردوس، و «جنتی را كه عرضش از تمامی گستره زمین و آسمان و افلاك و كائنات، برتر و پهناورتر بود»، دریافت كند. اين همه جنبه های صوري نعيم الهی بود. از همه بالاتر آن افق توصيف ناپذیر سياست، و سعادت جاودانه و جاذبه كهكشانها، نور و شادمانی، بهجت و سرور بود كه در قلب خود داشت و اين ظالمان ظلمانی اين همه را چه می فهميدند... بدین سان خود را به ركاب پيامبر خوب خویش رساند... و پيامبر نیز نگاهی پر مهر و رحمانی بر چهره برادر خوب خود افكند و دریافت چه كرده است. فرمود: مخيريق بهترين يهوديان است. و اين سخن معنای ژرف داشت، يعنی مرد، هم تورات را فهميده بود و هم موسی را گرامي داشته بود. يعنی اگر زمان موسی نیز بود وفای به عهد می كرد و صادقانه در راه رضای خدای موسی و هارون گام برمی داشت. يعنی آن كس كه به راستی و از اعماق جان خویش تورات را بفهمد و موسی را دوست بدارد، چگونه خدای دين حق پرستی را در چهره محمد و كتاب آسمانی او نتواند دید و نتواند شناخت و ارج نهاد؟... بدین سان مخيريق نیز آمد و در جبهه جنگ جانانه به دفاع از پيامبر برآمد و به شهادت رسید... [صفحه ۲۳۴] پس از آن كه پيامبر از احد بازگشت، اموالی را كه مرد جانباز به او بخشیده بود، تصرف كرد و تمامی شان را در راه خدا صرف نمود... گفته اند آن اموال منشا اصلی صدقات پيامبر شد... پيامبر آن همه را به نام و یاد مخيريق به محرومان و نیازمندان می داد... ساليان داز می گذشت كه مخيريق مرده بود، و پرونده حياتش به ظاهر برگستره خاك بسته بود... اما صدقاتش زنده و جاری بود و قرنها و قرنها بر و بار می داد، و به نام بخشایشگر و والای او در ملكوت آسمانها به خود او و به جان نيكو و چنان مینوی او می رسید... همچنين مسلمانانی كه در آن اغتشاش و آشوب بزرگ از مسلمانان ضربت خورد، حباب بن منذر بود. او از فرماندهان انصار بود. در آن لحظه كه می دید هر يك از ياران به گوشه ای می دونند، فرياد برداشت: ای آل سلمه چه می كنید... ناگاه يکی از مسلمانان به نام جبار بن صخر به او رسید و بی آن كه بداند طرفش كيست ضربتی سنگین بر سر او زد. حباب فرياد برداشت: منم. حبابم، زن! او جبار دست برداشت... مسلمانان پیش از شروع حمله، برای خود شعار جنگی و كلام رمزآمیزی پیشنهاد كرده بودند تا به وسيله آن همدیگر را از دشمن باز بشناسند. شعارشان كلمه: «امت، امت» به معنای «بميران» بود... اما از شگفتیهای اغتشاش آمیز اين جنگ آن است كه حتی كلمه رمز [صفحه ۲۳۵] خود را نیز به فراموشی سپردند و چنان گيج و آشفته گشتند كه نتوانستند از آن استفاده كنند... سرانجام يکی دو سه تايشان شعار را به كار برد و آنان كه مانده بودند آن را تكرر كردند... اما حتی اين مساله نیز فايده چندانى نداشت و سرنوشت اساسی شان را تغييری نمی توانست داد. در چنين آشفته و نابسامانی بود كه مسلمانان پرچمشان را از دست دادند... مصعب بن عمير، چهره وفادار مهاجر، جوان اشرافی قریش كه در راه آرمان خود همه چیزش را نثار كرده و پس از ايمان، جامه جهاد و احسان، فقر و عشق بر تن كرده بود، تا آخر دم آن پرچم را پاس داشت و چون جان شیرین حفظ كرد... پر آشكار است پس از چنان آشوب و پراكندگی بزرگ و عدم قدرت مسلمانان در تنظيم صفوف خود، مصعب بن عمير و حلقه ياران مدافع پيامبر در معرض سخت ترين تهاجمات قرار بگيرند... روشن ترين چهره و بارزترين حقيقت اين است كه از آن پس، شخص پيامبر، پرچمدار سپاه اسلام، چهره های شاخص مبارز، يعنی گروه اندك مدافعان او كه تعدادشان را در روايات مختلف از چهل نفر تا سی نفر، و تا چهارده نفر و سپس تا هفت نفر آن گاه تا چهار نفر و سرانجام تا يك نفر، يعنی علی بن ابیطالب نوشته اند، مورد تعرض و حمله بی رحمانه جدی قرار بگيرند. اين

که تعداد مدافعان پا بر جای پیامبر را از حدود چهل نفر نوشته‌اند و چنین جمعیت قابل ملاحظه و اندکی را این همه متفاوت و مختلف ثبت کرده‌اند، به دو دلیل بوده است: یکی آن که این جمعیتی است که طبیعتاً هر دم یا به سبب کشته شدن و یا فرار مدافعان، کاهش می‌یافته است و دوم این که از آنجا که جنگ احد یک جنگ حیثیتی، شجاعت و آبروست، دستهایی در تاریخ به تشبثات [صفحه ۲۳۶] بزرگ افتاده‌اند تا از نوشتن حقایق طفره بروند. فراریان را رقم نزنند. تعداد مدافعان پیامبر را از پیش خود زیاد و کم کنند و نیز کسانی را که در آن حلقه نبوده‌اند، از پیش خود در زمره آنان ثبت کنند و ازین قبیل... باری مصعب بن عمیر از پایداران و چهره‌های شاخص مقاومت است. و مظلومانه‌ترین شهادتها را در احد او دارد. این که او کجا افتاده و دقیقاً چگونه شهید شده است، صد درصد آشکار نیست... پر آشکار است او از اطراف مورد هجوم قرار گرفته و سرانجام یک تن، ضربه کاری‌اش را بر او وارد آورده است. زیرا شاخص‌ترین چهره و تعیین کننده‌ترین فردیت سرنوشت هر جبهه پرچمدار همان جبهه است... به نظر می‌رسد مشرکان، مصعب را دور از پیامبر به زیر تیغ کین خود گرفته باشد و یا به گونه‌ای میان او و پیامبر جدایی افکنده باشد - زیرا تا پیامبر زنده است از پرچمدار خود دفاع می‌کند - و سپس کشته باشند... همچنین امکان این مسأله نیز وجود دارد که مصعب، در حالی که پرچم را در دست دارد تا قلب و اعماق لشکر دشمن پیش رفته است. این مسأله در چنان لحظه وحشت‌بار و سهمناکی دو دلیل داشته است... یکی آن که پرچمدار شجاع برای نشان دادن تفوق شهادت سپاه اسلام، نه تنها گرفتار کمترین هراسی نگشته تا فقط به اقدامی مدافعانه دست یازد، بلکه همان حالت همیشه مهاجم خویش را از دست نداده است، و دیگر آن که احتمالاً- برای کاهش حمله یکپارچه قریش بر پیامبر از او فاصله گرفته و پرچم را دور برده است تا خود آماج گروهی از مهاجمان و مقاتلان قریش بشود... این شیوه‌ای است که پس از مصعب، پرچمدار اسلام علی بن ابیطالب پیش می‌گیرد و فداکارانه بدین روش متوسل می‌شود، تا به هر کیفیتی که مقدور [صفحه ۲۳۷] است از سنگینی حملات پیاپی و سهمناک قریش علیه پیامبر بکاهد و به تن و جان خویش از نیمی از آن حمله‌ها و ضربه‌ها را از او دور کند... بدین سان است که مصعب گرفتار حمله قریش می‌شود. گروهی از سوارکاران بر او می‌تازند... پر آشکار است که پرچمدار را یک تن و دو تن نمی‌زنند. از اطراف بر او باران نیزه و تیر می‌بارد و سپس وقتی که آماج حملات سخت قرار گرفت، یک تن که نزدیکترین مهاجم و قوی‌ترین ایشان است ضربت نهایی را بر او وارد می‌سازد.

شهادت پرچمدار

ابن قمیئه از چهره‌های شناخته شده کفر و از سفاکان لشکر دشمن بود... او برای چند نفر خط و نشان کشیده بود، پیامبر، علی، حمزه و پرچمدار جنگ. اینک مصعب مصعب را در دسترس خود دید. وی لحظه مناسب را دریافت و در حالی که سوار بود و بخوبی هدف را زیر ضربه خویش داشت، در یک لحظه خود را به مصعب رساند و با شمشیر چنان ضربتی به دست جوان پرچمدار زد که دست راست او را قطع کرد. پرچم واژگون شد و در حال نگویناری بود. اما مصعب در حالی که دستش از آرنج قطع شده بود، پرچم را به دست چپ داد. و با تمامی قوت آن را حفظ کرد. در این لحظه اتفاقی افتاد که سخت شگفت بود... مرد پرچمدار شروع به خواندن آیه‌ای از قرآن کرد که معنایی عظیم و مفادی بس پرمعنا و تأمل‌انگیز را داشت. وی به صدای بلند و تقریباً به فریاد، آن چنان که سپاهان اسلام، و جمعیت اندکی از مسلمانان که در اطرافش پراکنده بودند - احتمالاً مضروب شدن او را دیده و ترسیده و شاید در اندیشه [صفحه ۲۳۸] فرار بودند - چنین خواند: «ما محمد الا رسول قد خلت من قبله الرسل افان مات او قتل انقلبتم علی اعقابکم و من ینقلب علی عقبیه فلن یضر الله شیئاً و سیجزی الله الشاکرین». «و محمد نیز جز پیامبری که پیش از او پیامبران بسیاری در گذشتند نیست. آیا اگر او بمیرد و یا کشته شود شما (مسلمانان) بر قهقرای (فرار و کفر) خویش باز می‌گردید؟ (در آن صورت) عمل شما خدا را زیان نرساند (و زیان آن گریبان خودتان را بگیرد) و به زودی خداوند شاکران (اصحاب صبر و شکیبایی را پاداش

بسیار دهد.) خواندن این آیه در آن لحظه عجیب بود و پیامدی شگفت‌انگیز داشت... گویی مرد پرچمدار پیشاپیش چیزهایی را می‌دانست و از بی‌ایمانی، فرار و بازگشت قهقروایی بعضی از مسلمانان بیمناک بود... گویی او با خود می‌اندیشید: اینک پرچم از دستم می‌افتد و بر خاک خواهم افتاد. آیا چنین چیزی می‌تواند موجب ضعف و اهمال مسلمانان و در نتیجه فرارشان شود؟ آیه‌ای که او خوانده بود نشانگر اوج ایمان وی بود. وی به زبان تلمیح به آنان یادآور می‌شد که نه تنها نباید از افتادن پرچمدار، شکست و هزیمت پیش بگیرند، بلکه حتی اگر دیدند که در برابر چشمانشان پیامبر اسلام نیز به خاک افتاد و به شهادت رسید باز نباید دچار کمترین ترس و زبونی شوند و بپندارند که کار جهاد و کوشش در راه خدا به سبب شهادت و یا وفات پیامبر تعطیل شده و مسوولیت و وظیفه دایمی آنان که جانفشانی جاودانه در راه آرمانهای ابدی توحید [صفحه ۲۳۹] الهی است، به پایان رسیده است... این قمه چون دید که پرچمدار با دست چپ خود به حفظ پرچم دست یازیده است، دست چپ مصعب را نشانه کرد و و ضربت شمشیرش را محکم بر بازوی او فرود آورد و دست چپ مصعب را نیز قطع کرد. اما مصعب در حالی که باز همان آیه را با همان لحن و صدای پیشینش از آغاز تا پایان می‌خواند «و ما محمد الا رسول قد خلقت من قبل الرسل»... با سخت‌کوشی خود را بر روی پرچم خم کرد و کوشید با انتهای دو بازوی قطع شده و خونفشان خود پرچم را نگه دارد. آری تا آخرین دم حیات باید پرچم را حفظ می‌کرد. برای چنین کاری باید از دو بازوی قلم شده، سینه و صورت خود نیز استفاده می‌کرد و چنین کرد. خدا را حایل و سپر پرچم کرد و تا آنجا که می‌توانست تنش را به هر ضربه ممکن که از هر جا می‌آمد سپرد و فقط از پرچم، چونان مایه‌ای که خود را به منقار و چنگالهای عقاب سپرده و جوجه‌اش را زیر بال و پر خویش حفظ می‌کند، سپرد... اما با این حال نیز آن آیه شگفت را می‌خواند و یکدم قطع نمی‌کرد: و ما محمد الا رسول قد خلقت من قبل الرسل... عجباً چرا این آیه را می‌خواند و مدام می‌خواند و با هر ضربه‌ای که بر او وارد می‌آوردند، به گونه ذکر و ترجیعی تکرارش می‌کرد. این قمیه برای بار سوم بر او حمله آورد و این بار چنان با نیزه بر پشت او زد که نیزه، پرچمدار را بر زمین دوخت، و سپس در تن مرد فروافتاده شکست و فقط نیمی از آن که در تن مصعب مانده بود، بر جا ماند و نیمه دیگر نیز بر خاک افتاد. در این لحظه مصعب بی‌حرکت بر زمین افتاده و پرچم نیز [صفحه ۲۴۰] کاملاً سرنگون شد... آخرین کلماتی که مرد افتاده بر خاک می‌گفت با نگاهی بی‌رمق و حیات باخته که به گوشه‌ای خیره بود و گویی انتظار دیدار کسی را داشت در حالی که غرق خون خود بود و چونان ماهی‌ای برخشکی می‌طپید و بالهایی که به هم می‌خورد تلاوت می‌کرد، همان آیه عظیم موحدانه بود: و ما محمد الا رسول قد خلقت من قبل الرسل... آری این آیه نشانگر اوج ایمان توحیدی مسلمانان راستین بود... نکته اساسی هر جنگ و جهاد بود که مسلمانی به آن مبادرت می‌کرد. یعنی در واقع هر مسلمانی برای ارزشهای همین آیه بود که می‌جنگید. این آیه فراموش ناشدنی در اعماق جان و ژرفای قلب هر مؤمن راستینی حک شده بود و یکدم نمی‌توانست فراموشش شود. همه فلسفه توحید این بود که پیامبر نیز مردنی است. این آیه‌ای بود که پیامبر، اصحاب راستین خود را با آموزه نجات‌بخش آن به جبهه‌ها می‌فرستاد. یعنی پیامبر به تمامی سپاهیان خویش آموخته بود که آنان نه برای حیات شخصی او، بلکه برای معنای ایمان و معرفت دینی‌شان که وابسته به حیات شخصی او نیست می‌جنگند. برای حیات هستی و جوهر تفکر توحیدی اسلام که قائم به وجود خدای اسلام است جهاد می‌کنند و چه محمد بمیرد و چه زنده باشد، چه شهید شود و چه نشود مسلمانان در هر حال وظیفه دارند که از اساس ایمان خویش، یعنی مسأله اصلی و نامردنی و فناپذیر «توحید» دفاع کنند. زیرا مسأله توحید است که مقوم حیات، اساس نجات و برکات زندگی همگان است و غرض از ارسال رسل، آموزش همین معنا و فرهنگ مندی و فقاقت همین اصل والا بر بشریت است. تعلیم این حقیقت است چهره ازلی و ابدی قدرت خداوند است که هرگز فنا و [صفحه ۲۴۱] زوال ندارد و آنان برای اشاعه و حفظ همین معنا است که به جنگ و جهاد با مشرکان برآمده‌اند. آری پیامبر عالم فانی است و جز زندگی‌ای زوال‌پذیر بر کره خاک ندارد. او نیز می‌میرد و سرانجام باید که تنش را به بقعه خاک و تربت گوری سپرد... زیرا هر که برمی‌زید و نیازمند لوازم اساسی حیات است به ناگزیر می‌میرد و تنها چهره پادشاه هستی، پروردگار

صاحب جلال و تمامت کرامت است که جاودانه ابدی است. چنین چیزی است که مسلمانان یکدم نباید فراموش کنند: آنان برای خدای محمد، و ابقای دین او و ایمان به معارف غیب و و حقایق جهان عقبی و سلطنت توحید می جنگند، نه برای شخص محمد و سلطنت و شکوه دنیایی و حیات سه چهار روزه زمینی او... این آیه: «و ما محمد الا- رسول قد خلت من قبله الرسل» را به حافظه بسپاریم و بنگریم که چهره های مومن و فداکاری چونان مصعب در کدامین لحظات خطر و حساس ترین موقعیت ها جان سپاری و جبهه مرگ و شهادت به خاطر دارند. و نه تنها به خاطر دارند، بلکه به یاد دیگران نیز می اندازند و زیر باران شمشیر و نیزه و تیر و غرق ده ها زخم جان شکار از یادآوری آن دریغ نمی کنند و تا آخرین قطره خونی که از تنش می رود تلاوتش می کنند و سپس چنان که همه مورخان اهل تسنن نیز نوشته اند و در تواریخ خود ضبط کرده اند، به یاد آوریم که یک تن دیگر از اصحاب و یاران به ظاهر نزدیک پیامبر (خلیفه دوم) در حساس ترین لحظه پس از وفات او - برای تاراج کردن میراث وی - چگونه این آیه را فراموش می کند. و یا آن قدر به قرآن جاهل و بر مفاهیم روشن آن غافل است که [صفحه ۲۴۲] ادعا می کند: اصلاً نمی دانستم که چنین آیه ای در قرآن وجود دارد... [۱۲]. [صفحه ۲۴۳] مشرکان بر صف مسلمانان می زدند و پیش می آمدند... چنان آنان را زدند که جز گروه اندک و کم شماری از مسلمانان تمامی شان گریختند و هر یک در گوشه ای پراکنده شدند. مشرکان فریاد می زدند و چنین شعار می دادند: «یا للعی» «یا آل هبل» ای جانبازان عظمت بت عزی و ای بندگان هبل پیش تازید و کار مسلمانان را تمام کنید. زنان که جبهه را به سود خود دیده بودند، دیوانه وار جیغ می زدند و در حالی که به لبهایشان می زدند و «عووو...» می کشیدند، مردان را به کشتار هر چه سخت تر تشویق می کردند... در همین حال در میان مشرکان نیز کسانی بودند که به گونه جمعی و طی رجزهایی به پیامبر دشنام می داده و بدترین توهینها را می کردند... تا لحظه ای که مصعب زنده بود و پرچم نیفتاده بود، یعنی همان ساعت اولیه ای که هزیمت کنندگان قریش آغاز به بازگشت کردند، هنوز جبهه اسلام چندان ضعیف نبود... اما از لحظه ای که مصعب بر خاک افتاد و دیگر پرچم اسلام در افق احد به اهتزاز درنیامد، و دقایقی در انبوه امواج تیر و برق سنان و تیغ و نیز در غوغای خشم و فریاد و عربده گم شد و دیگر از خاک برنخاست، چنان رعبی ویرانگر سپاه اسلام را فروگرفت که به توصیف نمی گنجد... از همان لحظه بود که فرار مسلمانان به گونه [صفحه ۲۴۴] رسمی آغاز شد و آنان جز تعداد اندکی چهره مؤمن و باوفایشان تمامی به گریز پرداختند... اینک پیامبر را گروهی حدود سی چهل نفر که به تدریج از نفرات اینان نیز در گردباد حملات دشمن کاسته می شد و اینان نیز به خیل فراریان می پیوستند، فروگرفت... در چنین لحظه، و خطرترین حالت ترس و یأس و سهمگین ترین اوقات کارزار و سنگین ترین لحظات کاری زار که رشته همه امور از دست تدبیر تمامی جمع گسیخته بود، پیامبر به علی فرمان داد: «پرچم را بردار و از این پس تو به دست بگیر...» و او را در میانه دریای خوف و خشم و دشمنی در میانه لشگری جرار و اهریمنی به منصب علمداری عشق و ایمان و برترین مرتبه شکوه و اقتدار احسان که کسی را، جان عاشقی را می توان بدان گماشت، نایل کرد... به راستی چیزی که مورخین به گونه سرسری از آن گذشته اند و کمترین توجهی بدان نکرده اند، همین لحظات گرانمایه و دقایق عظیم جانانه و وصف ناپذیر است... علی را در چنین لحظه ای که مصعب فداکار، جایی در جبهه جنگ غرقه خون خویش افتاده و سپاه اسلام در کار جبن و فرار بزرگ و بی قراری سترگ خویش است، به پرچمداری خویش می گمارد و به منصب جان بازی می گمارد. لحظه ایست که آسمان و زمین و کوه ها از برداشتن چنان بار امانت سترگی عاجزند و پشت زمین و افق آسمانها از ثقل چنان مسؤولیتی می شکند و چنان بارگران مسؤولیتی را تاب نمی آورد و همه و همه از [صفحه ۲۴۵] برداشتن آن می ترسند و تنها انسان عاشق فدایی راه محبوب و معبود که حتی بر تن و رگ و پوست خود ظالم است و بر هر زخمی که از هر جا بر او وارد می شود نا آگاه است، آن پرچم را برمی دارد و حامل لوای بزرگ انسانیت می گردد... آری تازه دفتر جانفشانی و جان سپاری بزرگ ورق خورده بود که پیامبر، علی را پرچمدار سپاه خود کرد... و او را در لحظه خطرناک هزیمت، سختی و مصیبت عظیم به چنان منصب کریم گماشت که در زیر آسمان وجود هیچ دست و بازویی، جز دست و بازوی حیدری قدرت برداشتن چنان

پرچم امانت و کرامتی را نداشت... این که بسیاری از مورخان سنی و شیعه نوشته‌اند که از آغاز جنگ احد پرچمدار این جنگ علی بن ابیطالب بود، ریشه در همین معنا دارد. زیرا لحظه‌ای که پیامبر پرچم را به دست او سپرد، در واقع تو گویی جنگ از همان لحظه آغاز شده بود جنگی که تمامی چهره‌اش، شراره خشم و طغیان و نهایت دشمنی و کین‌توزی بود. هر چند پیش از آن که پرچم به دست علی برسد، یعنی همان زمان که مصعب بن عمیر پرچمدار سپاه اسلام بود، باز پرچمدار واقعی اسلام علی بود. زیرا او بود که پرچمداران قریش را زده بود و به خاک افکنده بود. یعنی در آغاز هر جنگی پرچمدار باید با پرچمدار، و شجاعترین مرد سپاه با شجاعترین رجل سپاه دشمن مصاف دهد؟... در واقع اگر علی پرچمدار واقعی جنگ نبود، چگونه بود که وقتی طلحه بن ابی طلحه مبارز خواست، مصعب او را پاسخ نداد؟... وه چه می‌گویم آن جا که حمزه نیز خاموش می‌شود و [صفحه ۲۴۶] پاسخ نمی‌گوید، چه جای مصعب و یا دیگران است... و این پرچمداری سخت‌ترین عمل و شاق‌ترین وظیفه جبهه‌داری است. زیرا در عین حال که هدف تمامی دشمن، شخص پرچمدار است، فقط با یک دست می‌تواند برای خود نقش تهاجم و تدافع را ایفا نماید، زیرا دست دیگرش عملاً مصروف نگه داشتن پرچم بلند، بزرگ و سنگین است. و حال در نظر آور که علی پس از آغاز جنگ تا پایان آن که گاه چیزی حدود یک روز تمام؛ (هفت هشت ساعت پیاپی را) دربرمی‌گرفته باید بل انقطاع پرچم را حمل می‌کرده و با دستی دیگر بلا انقطاع باید شمشیر می‌زده، از خود دفاع می‌کرده و در آن توفان حوادث و طغیان سانحات ضمن زد و خورد های مرگبار یکدم پرچم را از دست نمی‌داده و نمی‌گذاشته که به دست دشمن افتد... و از عجایب اعجاز آسای دست و بازوی آن این است که در تمامی دوران پرچمداری‌اش، از آغاز تا پایان جنگها و غزوات پیامبر حتی یک مورخ سنی و شیعه نقل نکرده‌اند که پرچم از دست و بازوی او - به اندازه نیم دقیقه فروافتاد و به دست دشمن افتاد. اینک تنور جنگ در داغ‌ترین لحظه و شرربارترین دقایق آن برتافته و جهنمی از شراره‌های سوزان خشم و خوف به راه انداخته بود و پیامبر، درست در چنین لحظه‌ای علی را برای مأموریت خطیر پرچمداری جاودانه خویش انتخاب کرده بود... لحظه آزمون بزرگ آسمانها و زمین و کوه‌ها که همه از حمل امان عاجز مانده بودند و آن گاه او را در ظهر عاشورای عشق، سرزمین نینوای تنهایی، مرگ و جانفشانی و کربلای شهادت و علمداری سپاه بی‌پناه خود برگمارده بود... پیامبر خود را به پرچم رساند. پرچم را برداشت و به دست خود [صفحه ۲۴۷] برگرفت، به علی داد و به او چنین گفت: علی جانم. پرچم را بگیر و آن را برافراز... آن را تا قلب لشکر دشمن و تا انتهای صفهایشان پیش ببر... عجباً، این سخن چه معنایی داشت و در کدامین لحظه چنین سخن ژرف و هایلی را به علی می‌گفت:- یعنی ای دست و بازوی الهی، ای علی جانم، بirq خدایی را بگیر، و پیش ببر و صفهایشان را درهم بریز، نیروهایشان را درهم بشکن، زره‌هایشان را بگسل و سپرهایشان را پاره کن، آهنهایشان را بکوب و پولادهایشان را بشکاف و دو نیمه و خم کن. خطوط دفاعی‌شان را درهم بریز و استواری‌شان را گسسته و نگو، سست و موهون کن. نظمشان را پریشان و جمعشان را پراکنده کن و سیطره حق را تا اقصی نقاط باطل پیش بران و به استواری تمام بگستران... ای هزاران شگفتا! چنان سخن استواری را در این لحظات سست بی‌یاری که همه ترکش می‌کردند و هر یک از گوشه‌ای می‌گریختند، به علی می‌گفت: علی پرچم را گرفت و پیش رفت... و آن گاه جنگ احد آغاز شد.

آغاز جنگ

برای تاریخ نویسی که داستان غزوات پیامبر را می‌نویسد، جنگ احد از مشکل‌ترین جنگهاست. زیرا تاریخ سیاسی، این جنگ را تحریف کرده است... چهره این جنگ را به سود فلان و بهمان آذین کرده و کوشیده [صفحه ۲۴۸] است تا عیوب فلان و بهمان را بپوشاند... برای انجام چنین کاری طبیعی است حتی المقدور و تا آنجا که ممکن و میسر است از درخشش چهره تابان علی بکاهد و نکات بارز امتیاز او را نهان دارند... و در عوض آنچه را که از او می‌دزدند، به ناحق از آن دیگری، هر کس که ممکن است ثبت نمایند... این کار از دید آنان چندین حسن دارد: یکی آن که پس از مثله کردن امتیازات و فضایل شجاعت‌آمیز علی و پخش آن

امتیازات، حتی در میان سربازان ساده، از قوت حسن و شدت تاللو جلوه جمال او ممانعت به عمل آورند و دیگر آن که حسن و پایداری و فضیلتی را که به دروغ، به فلان و بهمان نسبت می دهند، طبیعی بنماید، علی را فروبکشند، و رقبای او را بالا بیاورند، تا در نتیجه نوعی تعادل و توازن در پخش کردن مناصب و فضایل ایجاد نمایند... آری این جنگ، جنگ عجیبی است. از یک سو، جنگ پایداری و جانفشانی و ایمان استوار و خلل ناپذیر تا آخرین دم مرگ است و از سوی دیگر، جنگ نقض عهد و فرار و پیمان شکنی است... کسی و یا کسانی هستند که تا آخرین دم با پیامبر می ایستند. از اینان بعضی شان جان می بازند و هرگز تسلیم ترس و زبونی نمی شوند. کسانی نیز هستند که می گریزند و سپس باز می گردند و مردانه می جنگند و جان می دهند و کسانی نیز هستند که از همان آغاز، ترک فرمان می کنند. یا از تنگه می گریزند و حساس ترین معبر را به طمع غنائیم ترک می کنند و با بقیه مال پرستان به جانب جمع آوری غنائیم و به سوی سود خود می شتابند و به مجرد ملاحظه بازگشت سپاه کفر می گریزند و کسانی نیز هستند که تا لحظاتی که علی پرچمدار کفر را بر خاک افکنده، گرداگرد پیامبر [صفحه ۲۴۹] می ایستند و به محض آن که ورق جنگ را به سود قریش می بینند و نوک تیز حمله و کشتار جدی را به سوی پیامبر نظاره می کنند، به سوی دامنه احد و از دامنه چنان بزرگوهی و قوچ به جانب قله ها بر می جهند و از یکدیگر در فرار سبقت می گیرند و پیامبر را تنها در میدان جنگ باقی می گذارند... آری این جنگ چهره ها را مشخص می کند و جوهر جانها را بی هیچ حجاب نقاب به راستی و صدق تمام تصور می نماید و برملا می دارد. درست است که خداوند پس از جنگ، فراریان را می بخشد و از گناه ایشان می گذرد، اما چه فرق ژرفی است میان آن کس که تنش پاره پاره شده و آماج صدها زخم گشته با آن که گریخته است و حتی مورد بخشایش قرار گرفته است. درست است که قرآن، فراریان را می بخشد، اما همین قرآن به وضوح و صراحت فرارشان را بر امت ترسیم و تفهیم می نماید و عهد شکنی و سستی شان را در کار خدا تقیح و توبیخ می نماید. و فراریان را با قلمی رسواگر و تلخ تصویر می کند... قرآن از حقوقی ابایی ندارد و درباره این جنگ چنین چیزی را می گوید، در حالی که تاریخ سیاسی چیز دیگری را می گوید و می کوشد تا به سود فلان و بهمان از تصویر حقایق پرده پوشی کند... اما بر مورخی که کارش ثبت حقایق لحظه ها و ژرفکاری علت شکستها و پیروزیهاست، واجب است که غوررسی و حق جویی کند و بویژه آن جا که به لطائف الحیل می کوشند به دروغ و تعصب و ستم، چهره هایی را به زور سیاست به عنوان برترین قهرمانان و فاتحان و شجاع ترین شخصیت تمامی جبهه های جنگ جا بیندازند و از حقیقت و [صفحه ۲۵۰] تاریخ و آسمان و زمین نیز شرم نکنند و فی المثل ابوبکر را به عنوان برترین مرد شجاع تمامی جبهه های اسلام در برابر علی علم کنند و از عزت و قدرت و صولت عمر که از فراریان همین جنگ است دم بزنند و فرار سه روزه عثمان را نادیده بگیرند و بی اهمیت از آن همه بگذرند!!! بر چنین تاریخ نویس منقد و متعهدی که کمترین نقدی از انصاف دارد و به شرافت قلم خویش ایمان بسته است، فرض و واجب است از حقوقی دریغ نکند و چهره ها را در چهار چوب راستین حقایق و دقایق آن چهره هایی کمترین تعصب و دروغ و آرایه ای ثبت نماید. و در راستگویی و حق جویی از هیچ چیز و هیچ کس باکی نداشته باشد... علی پرچم را گرفت و آن را به سوی لشگر پیش برد... جنگ آغاز شد و از آن پس تمامی سپاه مهاجم، که با تمامی توان رزمی خویش به جبهه بازگشته بود، با جمع سه هزار نفری سپاهی که جز اندکی از آنان کشته نشده اند بازگشتند و پیداست در این بازگشتی که می خواهد دمار از روزگار اسلام بر آورد و انتقام تمامی شکستها و خونهای خود را از آن بازستاند چگونه و به جانب چه کسی جز پیامبر و پرچمدار کنونی او و سه چهار تن چهره های شاخص رزم او چونان حمزه و ابودجانه حمله خواهد نمود. این علی است که یازده تن از پرچمداران آنان را بر خاک افکنده و تمامی جلوه پرچم آنان را با کشتن پرچمدارانشان به فنا و مگاگ مذلت و بلا داده است. و اینک همان چهره که هدف خشم همه سپاه بوده است پس از کشته شدن مصعب، پرچمدار سپاه اسلام گشته است... [صفحه ۲۵۱] در این لحظه تمامی سپاه به سوی این چهره های شاخص حمله آورد و کوشید در اولین برخورد، با از میان برداشتن این موانع جدی پیروزی خویش کار جنگی را که می رفت تا تمامی آن به سود و پیروزی او بینجامد، به پایان برد... در نتیجه شخص

پیامبر بیش از همگان آماج حملات بود. از این سو و آن سو بود که مورد حملات و ضربات سخت قرار گرفت. اما آنان که چون مقدار شاهد راستین وضعیت جبهه‌ها بودند و خود در متن حوادث حضور داشتند، بعدها سوگند خوردند و خدای را به راستی مقال خود گواه گرفته چنین گفتند: سوگند به آن خدا که محمد را به راستی مبعوث فرمود، پیامبر را دیدم که از هر سو مورد حمله واقع شد. از اطراف و جوانب او را به قصد کشت می‌زدند. اما به خدا سوگند، حتی در بدترین لحظات یک وجب از جای خود تکان نخورد و همچنان استوار و نستوه رویاروی دشمن ایستاده بود و می‌جنگید... او را دیدم که هر از گاه گروهی از یاران به سوی آن حضرت شتافتند، در پناه او لحظه‌ای می‌ایستادند و سپس از پیرامون وی پراکنده می‌شدند. اما او همواره بر جای خود ثابت قدم ایستاده بود و دشمن را می‌زد. گاه با کمان خود به جانب آنان تیر می‌انداخت و گاه سنگهایشان را پاسخ می‌داد... پیامبر این چنین می‌جنگید و پایداری می‌کرد... او تا این لحظه جان پناه سپاه خود بود و آن را به پیش می‌راند و به مقاومت می‌خواند... همچنین اهل تسنن در آثار خود نوشته‌اند که در لحظه شدت جنگ و خشم و غوغای جبهه، فقط چهارده نفر از یاران پیامبر از گرد او پراکنده نگشتند... از این چهارده تن، هفت تن از مهاجران بودند و هفت تن از [صفحه ۲۵۲] انصار... آنان نامهای مهاجران را به تربیت بدین گونه ضبط کرده و اول از علی بن ابیطالب آغاز کرده و سپس ابوبکر، عبدالرحمن بن عوف، سعد بن ابی وقاص، طلحه بن عبیدالله، ابوعبیده جراح و زبیر بن عوام را نام برده‌اند و سپس چهره‌های شاخص و پائیدار انصار را بدین گونه ضبط کرده‌اند: حباب بن منذر، ابودجانه، عاصم بن ثابت، حارث بن صمه، سهیل بن حنیف، اسید بن حضیر و سعد بن معاذ و... چیزی که به وضوح مشخص است این است که در فهرست اسامی آنان نامی از عمر و عثمان نیست. همچنین واقدی مورخ سنی در مغاری [۱۳]. چنین آورده است: «در آن روز فقط هشت تن با پیامبر بیعت تا سر حد مرگ و جانفشانی تا آخرین لحظه حیات کردند. سه تن ایشان از مهاجران به نام علی، طلحه و زبیر بود و پنج تن ایشان از انصار به نامهای ابودجانه، حارث بنی صمه، حباب بن منذر، عاصم بن ثابت، و سهیل بن حنیف.» چنان که می‌بینید در گزارش واقدی هیچ ذکر نامی از ابوبکر، عمر و عثمان نیست... یعقوب بن عمر و بن قتاده، به روایت واقدی گفته است که در جنگ احد سی نفر از فداکاران و جانبازان همراه پیامبر پایداری کردند. همه می‌گفتند تا سر حد مرگ در کنار تو هستیم. جان و آبرو و همه هستی ما فدای تو باد... سلام جاودانه بر تو باد... [صفحه ۲۵۳] چنان که خواهیم دید در این جنگ سهمگین و کوبنده هفتاد نفر از انصار و چهار نفر از مهاجران شهید شدند...

شهادت مزنی

وهب بن قابوس مزنی و برادرزاده وی حارث بن عقبه از گوسفند داران مدینه بودند. این دو بیرون از شهر در دامنه جلگه‌ها و صحراهای دور گوسفند می‌چراندند... چنان که معمول شبانان است پس از مدتی چراندن احشام خود به مدینه آمدند و شهر را خلوت و خاموش دیدند. مزنی علت را جویا شد. پاسخ گفتند: قریش حمله کرده و پیامبر با سپاه خویش به جنگ ایشان بیرون رفته است. گویی آسمان را بر سر مرد مسلمان کوفتند... چه خبر عجیبی بود. و چه حادثه عظیم و ناگهانی‌ای رخ داده بود. پیامبر به جنگ با کفار بیرون رفته بود و او هیچ از این همه خبر نداشت... گوسفندانش را در آغل رها کرد و فقط سلامی به خانواده خود داد و به سوی شمشیر خود دوید... برادرزاده‌اش حارث نیز در پی او بود... عمو جان کجا می‌روی؟ - می‌بینی... شهر خلوت و خاموش است... ما را بی‌خبر گذاشته‌اند و همه رفته‌اند... چنان به اندوه و پرتأسف سخن می‌گفت که گویی تمامی شهر، در جست و جو یافتن گنجی گران و شادی‌ای بزرگ بسیج شده‌اند و فقط او از آن همه محروم مانده است... چنان به شتاب می‌دوید که گویی اگر یک [صفحه ۲۵۴] لحظه درنگ می‌کرد، تمامی سعادت و توفیق خود را برای سراسر عمر از کف می‌داد... برادرزاده‌اش نیز شمشیر خود را برداشت و به شتاب از پی او می‌دوید. این دو وقتی به جبهه رسیدند که علی پرچمداران را یکایک انداخته بود و پاره‌ای از سپاه اسلام در جست و جوی دشمن برآمده بودند و پاره‌ای دیگر در کار برداشتن غنایم بودند... مزنی از شجاعان و جنگاوران مدینه

بود... اینک که وضع جبهه را امن و تفوق کلی را به سود سپاه اسلام می دید، او نیز با دلی شاد و خرم به گروه جمع آوران غنائیم پرداخت... و طبیعی نیز چنین بود... زیرا او از هیچ مسأله و مطلب پیشین جنگ آگاهی نداشت... نمی دانست جنگ چگونه آغاز شده، چه کسانی ترک فرمان کرده و پستهایشان را رها کرده اند. برداشتن غنیمت نیز نه خلاف بود و نه کاری مخالف منطق جنگ... اما چندی نگذشت که ناگاه باز گشت ناهمیدنی و شگفتی زای سپاه کفر را به سوی سپاه اسلام مشاهده کرد... مسلمانان، غافلگیر شده، و از این سو و آن سو می گریختند. نگاه کرد و پیامبر را در حلقه مدافعان کم شمار، بی دفاع و تنها در میانه دریای لشکر خصم دید... غنائیم را به زمین انداخت و به سوی پیامبر دوید. برادرزاده اش نیز در پی اش بود... وقتی خود را به گروه پیامبر رساند که حضرت موجی انبوه از دشمن را عقب رانده و در قلب یاران خود منتظر بازگشت و حمله موجی دیگر بود... وضعیت مخاطره آمیز و مرگباری بود. در این لحظه بود که به پیامبر پیوست. پیامبر نگاهی به او افکند... این نگاه سراسر آکنده از سپاس بود. گویی آمدنش را خوشامد می گفت. در این لحظه پیامبر رو به یاران خود [صفحه ۲۵۵] کرد و در حالی که موج قهار و کوبنده دشمن را که چون مد دریا بالا می آمد نشان می داد، گفت: کیست که اینان را از ما دفع کند. مژنی خود را به پای او انداخت. فریاد برداشت: من ای رسول خدا، جانم فدای تو باد... شمشیر برکشید و به سوی آنان دوید. برادرزاده اش نیز در پی او بود. هر دو از دلاوران مدینه بودند... مژنی چونان شیری که بر گله گوران می زند، خود را به گروه خصم زد. تازه نفس بود و جانانه می جنگید... چنان با ضربات شمشیر بر این و آن می زد و در دشمن می پیچید که رزمش تماشایی بود. استادانه هر ضربه ای را دفع می کرد و هر دست و بازویی را که بر او می خواست ضربه بزند، آماج می گرفت و به یکدم قطع می کرد. شدت ضرباتش به حدی بود که سپرها و زره ها را می شکافت و شراره از آهن و پولاد برمی جهانند. پیامبر ضمن ستیز و جهاد مبهوت جنگ جانانه مرد دلاور بود. اصحاب دیدند که وی چندین بار در میان حمله و دفاع، رو به سوی مژنی کرد و او را دعا کرد: بار پروردگارا بر این مرد رحمت فرما... مرد ساعتی را با تمامی قوت زد و خورد نمود و دفاع کرد و سپس نیروهایش به تحلیل آمد. اولین ضربه ای که بر او خورد، زخم کاری شمشیری بود و سپس ضربت ناگهانی نیزه ای... آن گاه مرد در حالی که هر ضربتی را حتی المقدور دفع می کرد و مردانه پاسخ می گفت، از این جا و آن جا ضربه هایی خورد... ساعتی از جنگش نگذشته بود که به تدریج و بی رمق فروافتاد... اینک فقط بیست ضربه قتال و مرگبار نیزه بر سراسر پیکرش فرو نشسته بود. ضربه های که هر یک برای از بین بردن و کشتن مردی [صفحه ۲۵۶] توانمند کافی است. علاوه بر این ضربه ها جا به جا تنش آماج ضربه های مهلک شمشیر و تیر بود... افتاده بود و توان دفاعی نداشت. برادرزاده اش نیز در کنارش افتاده بود... شدت خشونت و ضربات قهر و انتقام دشمن به حدی بود که هر کس که می گذشت ضربه نیزه ای به او می زد. این مرد و برادرزاده اش نیز از کسانی بودند که دشمنان پس از جنگ مثله شان کردند و تمامی اعضایشان را به بدترین وضعی بریده و پاره نمودند... گویی عمر بن خطاب نیز از جایی امن جنگ جانانه او را دیده است. زیرا بعدها و همواره درباره او چنین می گفت: «به راستی مژنی چه جنگی کرد و چه جانانه جانفشانی نمود... افسوس... بهترین مرگی که دوست دارم نصیب من نیز شود، شهادت و مرگی چونان مرگ مژنی است.»

حمزه

در میان صف جانبازان و فداییان پیامبر، چهره حمزه از همه دلربا تر و جانانه تر بود... این مرد حال و هوایی خاص و رزمی منحصر بفرد و کر و فری ویژه خود داشت. سراپا شور همت و سوز و آتش بود. مجسمه وفا و صمیمیت و تندیس حمیت و غیرت بود. چنان که از نام بامسمایش (حمزه) می توان دریافت؛ به معنای تند و تیز و گزنده و زبان سوز چون فلفل و شراره آتش بود. حتی داستان ایمان آوردنش نیز حماسه ای منحصر بفرد بود و در لحظه ای ناگهانی و غیر منتظره به عشق حقجویی و جانبداری از عدالت و امحاء ستم رخ داد. حمزه حتی در جنگ نیز آن فردیت درخشان و توکل جانانه و غیور ایمانی را به خدای خود و دست و بازوی خود

داشت... جنگش نیز انفرادی بود و یک تنه بود. وی به تنهایی [صفحه ۲۵۷] گویی لشگری است. و همه میمنه و میسر و شکوه یک سپاه را به تنهایی از آن خود داشت. و بی دلیل نیست که هر جا که می جنگید، میسر و میمه لشگر نیز در همان جا و برای دفع او حضور می یافت و باز کاری از پیش نمی توانست برد... پس از آن که در گیر احد شود، چندین نفر برای ربودن سرش پیش خود نقشه ها اندیشیده و تمهیدها کرده بودند. تمامی خاندان صفوان بن امیه، بنی مخزوم، بنی امیه و دیگران جزو منتقمان او بودند... تمامی اینان خود را در اندیشه و خیال، کشتن گان قاتلان رؤیایی او به حساب می آوردند. چنان بود که حتی زنان قریش نیز طالب سرش بودن و آرزوی انتقامش را در سر می پروردند. برای این که او را از میان بردارند. نقشه ها اندیشیدند... جامعه قریش در پیش خود به این نتیجه رسیده بود که برای از میان برداشتن حمزه، پیامبر و علی چندان نمی توانند روی قدرت و جانبازی قهرمانان خود حساب باز کنند... زیرا در جنگ بدر، علی و حمزه جلوه هایی از جانبازی و جانفشانی در راه پیامبر از خود نموده بودند که کشتن آنها را رو در رو و به گونه مستقیم هرگز امکان پذیر و عملی نمی دیدند... آنچه که جامعه منتقم قریش بدان می اندیشید و حصول موفقیت را در این باره تا حدی امکان پذیر می دید، از میان بردن حمزه، و علی به گونه غیر مستقیم، نهانی و جز به طریقه یک جنگ مرسوم و سنتی بود... آنان با خود می اندیشیدند: این دو را - و در صورت امکان پیامبر را - باید از گوشه ای یا جایی ناگاه زد و به پرتاب تیر و نیزه ای از میان برداشت. برای چنین عملی مردی وحشی نام از مردم حبشه بود که در زوبین اندازی همانند [صفحه ۲۵۸] نداشت. قریش پرتابهای او را آزموده بود. ضربه اش به حدی دقیق بود که هیچ گاه ناموفق بر هدف خود ننشسته بود. گفته اند که این مرد، برده دختر حادث بن عامر بن نوفل بود. بعضی نیز گفته اند که برده جبیر بن مطعم بود. دختر حارث به او گفته بود بهترین کسی که زور و بازوی توفیق دارد و هر ضربتش به نشانه می خورد، تویی. پدر من در این جنگ کشته شده است. اگر بتوانی پیامبر، علی و یا حمزه را با زوبینت بیندازی، جایی در میدان جنگ پنهان شوی و در یک لحظه آشوب و غوغای اغتشاش و آشفته گی یکی از این سه تن را بزنی، آزاد خواهی شد و تا آخر عمر در رفاه خواهی زیست. همین سخن را خاندان مطعم نیز به او گفته بودند: یکی از سه تن؛ پیامبر، علی و حمزه را بینداز و هر گونه که می توانی برایمان بکش، آن گاه تا آخر عمر در پناه رفاه و آزادی، آبادانی و شادی زندگی کن... اما پیشنهاد دهندگان وی تنها این دو گروه نبودند. هند دختر عتبه، همسر ابوسفیان و مادر معاویه نیز به سراغش آمد و همان پیشنهادها را به او داد. منتها او از همگان بیشتر کینه داشت و عطایای خصومتی تر و بیشتری را به او وعده می داد. به او می گفت: - جانم به قربانت شود. یکی از این سه تن را برایم بکش و خونس را بریز. قربانت بروم. فقط بگو آری. اما وحشی نمی توانست به او اطمینان بدهد. به زن کینه جو و خونخواه چنین می گفت: - هر کس را که تو بخواهی قول می دهم و در حد توانم می کوشم. اما این سه تن را چگونه برایت بیندازم و بکشم. زن با آن همه غرور، خشم و مباهات خود با وی به لابه و خوشخویی، صمیمیت و دلجویی سخن می گفت: [صفحه ۲۵۹] - قربانت بروم. هیچ کس جز این سه نفر را همسنگ پدر و عزیزانم نمی بینم که در جنگ کشته شدند... تو می دانی که پدرم تنها نبود. بسیاری از خاندان ما و بسیاری دیگر داغدار اعمال این سه تن هستند. هر ارمغانی که بخواهی، هر چیز که از من بطلبی از تو دریغ ندارم... و به مهر و حالتی شوق انگیز به او لبخند می زد... به من قول می دهی؟ - این کار آسانی نیست. چگونه محمد را بزنم و بیندازم. در حالی که تو می دانی یارانش او را تنها نمی گذارند... اما حمزه، آن چنان که من او را دیده ام، به خدا یعنی هبل سوگند اگر خواب هم باشد جرأت ندارم نزدیکش شوم و بیدارش کنم... زن به او می نگریست و به کنه ترس او راه نمی برد... در نظر هند، دلایل این برده سیه پوست قوی پیکره این جوان بلند بالا- و پیچیده اندام که عمری مهارت در زوبین اندازی و آدمکشی داشت، موجه نمی نمود... اما مثالی که وحشی برای او زده بود سخنی درست و منطقی بود... کدام شکارچی، هر قدر هم که به نیروی خود مطمئن است، دل و جرأت آن را دارد که به شیر خفته نزدیک شود، و بخواهد آن را بیدار کند و بزند؟... با این همه برای آن که حسن همکاری خود را از زن پنهان ندارد، چنین گفت: - تمامی کوششم را خواهم کرد. به تو قول می دهم. می کوشم پشت سر این و آن پنهان شوم و در تمام مدت چون سایه حمزه و علی را تعقیب کنم و

یکی شان را بیندازم... تمامی همتم را برین دو می بندم و فقط از آغاز تا پایان جنگ آنان را هدف قرار می دهم. و بدین گونه و با این تصمیم بود که وحشی به جنگ احد آمد... [صفحه ۲۶۰] خود وی بعدها می گوید: چون به جبهه آمدم و حمزه و علی را سنجیدم، به دیدن حملات و کر و فر علی، تمامی امیدم را نسبت به او از دست دادم... علی را چنان دلاور، بی محابا و رزم آور دیدم که آرزویش را فراموش کردم... مدتی را از دور، در پیاپی رفتن و از همان آغاز دیدم چنان هوشمند و مراقب است و آن سان تا اقصای جبهه، تمامی حرکات هر کس را در نظر دارد که بلافاصله از او فاصله گرفتم و باز گشتم... به خود گفتم: نه، این جوان جنگاور چنان آزموده و دوراندیش است و شمشیر و حواسی کار آ دارد که هرگز نمی توان به او نزدیک شد. و از او قطع امید کردم... چنین مسأله ای را نه تنها وحشی، که بعدها بسیاری از دلاوران عرب در مورد علی تأیید و تأکید کردند. وی در نهایت شدت دلاوری و قدرت چالاکی چنان اطراف خود را می پایید و چنان هوش و حواسش بیدار بود و هر گوشه و شش جهت جبهه را پاس می داشت که اگر مرغی بر فراز سرش می پرید، سایه او را نیز در زمین از نظر دور نمی داشت... وحشی می گوید... به دیدن علی به خود گفتم، این شکاری نیست که من در جست و جو و آرزوی صیدش باشم.. به ناچار از علی باز گشتم و در طلب شیر برآمدم و سایه به سایه حمزه دشمن شکن و سپه افکن را تعقیب کردم... او می زد و پیش می رفت و در میانه امواج لشکر خصم غوطه می زد و من به دنبالش بودم. او کر و فری مخصوص به خود داشت و وقتی که می جنگید چنان غرقه دنیای خود می شد که همه چیز دیگر را به فراموشی می افکند... در یک لحظه او را گرفتار حملات مکرر و سختی دیدم. دور و جدا مانده از سپاه خویش و تنها گوشه ای در میدان و [صفحه ۲۶۱] محصور خصم. بهترین جایی که می توانستم او را هدف قرار دهم، در همین میدان بود. در این لحظه پشت تخته سنگی بزرگ کمین کردم و از نزدیک او را پاییدم. به نظر چنین آمد که وی چشمانی کم نور داشت و فقط پیرامون و اطرافیان خود را بخوبی می توانست ببیند و چندان دورین نبود. همچنین دیدمش که گرد و غبار جنگ چهره اش را درهم پوشانده و یکسره خاک آلود کرده است... در این لحظه سباع بن نما در جلوی حمزه سبز شد... این مرد، کنیز زاده ای بود که مادرش دختران مکی را به سنت آنان ختنه می کرد. حمزه چون سباع را رو به روی خود دید، دشنامی در رابطه با شغل مادرش به او داد و به یک حمله در او پیچید... او را چنان که شیر، گوسفندی را می زند و می درد، در پی خود کشید و به یک لحظه درهمش شکست و به خاکش افکند. از پشت به او نزدیک شدم و زوینم را بر سر دست چرخاندم... ناگاه حمزه برگشت و مرا دید. بر پای ایستاد و به سوی من خیز برداشت. خوشبختانه در همین دم، به نقطه زمینی رسید که به سبب سیل و بارانهای که پیشتر باریده بود، گل آلود و لغزنده شده بود... و همین حادثه موجب آن گشت که با آن حالی که به سوی من می دوید، پایش بلغزد و ناگاه با تمام پیکر فروبلغزد. این بهترین موقعیت و فرصت برای من بود. مرد افتاده بود و پیش از آن که بتواند از جای خود برجهد، می توانستم به سرعت و در نهایت قدرت هدف قرارش بدهم و زوینم را پرتاب کنم... خوشبختانه در آن لحظه هیچ حایل و مانعی نیز میان من و او وجود نداشت و من حربه ام را نشانه رفتم و با تمام قوا پرتاب کردم. دیدم که [صفحه ۲۶۲] زوین با همه تیغه های مرگبار و درنده اش بر تهیگاه مرد خورد، زیر شکمش را درید و تمامی مثانه اش را پاره پاره کرد. شدت ضربه به حدی بود که نتوانست از جای برخیزد. جز این زوین، با خود چند زوین دیگر داشتم که هر گاه یکی شان به هدف ننشیند، از دیگری استفاده کنم... شدت ضربه چنان بود که از زیر نافش خورد و از میان دو پایش بیرون آمده بود. اما با این همه کوشید که برخیزد و به سوی من بیاید، نیم خیزی بر خود شد و نتوانست و دوباره غرقه خون خود فرو افتاد. من خود را به او رساندم. غرقه خون خود بود و جان می داد. خنجرم را کشیدم و سراسر شکمش را دریدم و جگرش را بیرون آوردم... هند، جگر او را از من خواسته بود. و التماس کرده بود هر کدامشان را که زدم، جگرش را برای او ارمغان برم... خود را به زن رساندم و جگر گرم و هنوز زنده مرد را به سوی زن دراز کردم و گفتم: - اگر این جگر از آن قاتل پدرت باشد، چه به من می دهی؟ پاسخ گفت: همه جامه های گرانبها و زر و زیور از آن توست. گفتم: بگیر. که این جگر حمزه است. آن را گرفت و به شادی به آن نگریست و به دهان نزدیک کرد و کوشید تا آن را

بخیاید و بجود... می خواست جگرش را از نهایت خشم و کینگی که از او داشت بخورد. آن را به دهان نزدیک کرد و پاره‌ای از آن را به دندانه‌های خود پاره کرد و جوید، اما نتوانست بلعد و فرو دهد. به ناچار از دهان بیرون افکند... آن گاه در همان جبهه جنگ جامه‌های گرانبها و زر و زیور خود را بیرون آورد و به من داد و گفت به مکه که رسیدم، ده دینار نیز به تو عطا [صفحه ۲۶۳] خواهم کرد. سپس گفت: بیا مرا بر بالای جسد او ببر و نشانم بده. زن را بر بالای جسد مردی که سراسر شکمش دریده بود، بردم و نشانش دادم. در این لحظه دیدم که خم شد و کاردی تیز از غلاف در آورد و سپس با کمال دقت گوشه‌های مرد را برید، سپس بینی او برید، آن گاه پایین تر خزید و اندامهای نرینه او را نیز برید... و از آنها برای خود دستبند، خلخال و گوشواره درست کرد و به اندام خود آویخت... زن انتقامجو آن اندامهای مثله شده را حتی تا مکه نیز با خود داشت و جگرش را نیز با خود به شهر آورد... حمزه جایی بر پهنه خاک ستمگر بی جان و با پیکری پاره پاره افتاده بود و پیامبر هیچ خبری از او نداشت و نمی دانست چه بر سرش آمده است. شادی پیامبر دیدار چهره پرمهر او بود. گهگاه که از دور دست جبهه، صولت مردانه او را می دید که چگونه بر صف دشمن می زند، و آنان را درهم می ریزد، دلش غرقه امید و روشنایی می گشت. حمزه گردبادی بود که در هر جای جبهه که می پیچید، نشانه‌هایی و قهار و انکار ناپذیر از صولت شکوهمند خود به جای می گذاشت. وی از چهره‌های مشخص و نشاندار جنگ بود. در میان سپاه اسلام چهار نفر بودند که خود را به نشانه‌ها و علایمی منحصر بفرد مشخص کرده بودند. این عمل نشانگر نهایت بی باکی و دلاوری ایشان بود. علی، دستاری از صفوف و پشمینه‌ای سفید بر کلاهخود خود می بست که بدان وسیله از دیگران متمایز می شد. [صفحه ۲۶۴] ابودجانه دیگر دلاور و شجاع عرب سربندی سرخ داشت که چون آن را می بست، همه می دانستند که او کیست و چه دلاوریها از خود خواهد نمود. زیر بن عوام دستاری زرد بر کلاهخود خویش می بست و حمزه نیز پری از شتر مرغ بر بالای کلاهخود خود می نهاد... بدین گونه این چهار تن که به قدرت جسمانی، توکل ربانی و صلابت روحانی خویش ایمان داشتند، خود را در برابر چشمان هزاران دشمن، بارز و ظاهر می نمود تا از هر جای جبهه هر کس که در جست و جوی شکار مرد دلاوری است و دل شکاری شیر را دارد، آنان را ببیند و به سویشان حمله آورد. آن چهار تن در واقع با این کار دشمنان را به سوی خود می خواندند و به دام قهار خویش می کشاندند... در میان نشانه‌های این چهار نفر، علی نشانه‌ای دیگر نیز داشت که از همه بارزتر و ظاهرتر بود و این نشانه، از دور دست جبهه، و حتی از فرسنگها راه، و از بامهای مدینه و نیز فراز کوه‌های بسیار دورتر، همچنین قابل تشخیص بود و آن پرچمی بود که به دستهای جوانمرد وی سپرده شده بود... از دوردستهای صحرا و دامنه کوه و هر نشیب و فراز جلگه که نگاه می کردی و جبهه را به تماشا می نشست، بر پهنه افق و گستره کارزار پرچمی بلند، سپید و سترگ با نقش و نشان عقابی را می دیدی که در باد به اهتزاز و پرواز می آید و هر دم در جایی است و جلوه و جولانی دیگر دارد... مدتها بود که پیامبر آن مرد دلاوری را که پر شتر مرغ بر کلاهخود داشت ندیده بود... هیچ خبری از مرگ وی نداشت و دلش آن اطمینان و شادی را داشت که سرانجام، چو بارها و بارها پیش از جایی در میان [صفحه ۲۶۵] جمع دشمن چون موج که به ساحل بازمی آید به او باز خواهد گشت. دمی در کنار او به زیر چتر رحمانی نگاه او آرمید و سپس دوباره به دریای جانفشانی و جهاد خود باز خواهد گشت. چقدر حمزه را دوست داشت و چقدر دلش از او شادهای بزرگ می یافت و پشتش به صولت همت مردانه و غیرت الهی او گرم بود... در میان سپاهیان کفر چندین تن بودند که با خود سوگند خورده بودند به هر گونه هست پیامبر را بکشند. با هم میثاق بسته بودند که در این راه از هر گونه جانبازی دریغ نکنند. و مشرکان نیز خبر میثاقشان را داشتند. چهار تن از ایشان عبارت بودند از: ابن قمیئه، ابی بن خلف، عتبه بن ابی وقاص و عبدالله بن شهاب... نوشته‌اند عتبه بن ابی وقاص چهار سنگ کاری و مهلک به سوی پیامبر پرتاب کرد که بعضی از آنها به پیامبر خورد. یکی از آن سنگها به صورت پیامبر خورد، چنان که دندانه‌های میان؛ انیاب و پیشین پیامبر را شکست. شدت ضربه بدان حد بود که دندان پایین سمت راست از ریشه درآمد و تیزی سنگ چنان بر حلقه‌های مغفر او ضربه وارد آورد که علاوه بر آن که گونه‌های پیامبر را شکافت حلقه‌های آهنین مغفر را در گوشت و پوست گونه وی

فروبرد... این در حالی بود که پیامبر در گودالی که ابوعامر فاسق در راه مسلمانان کنده بود، فروافتاده بود و دو زانوی آن حضرت نیز به شدت زخمی شده بود... همچنین از کسانی که به سوی پیامبر با فلاخن سنگ پرتاب می کردند و در استفاده این حربه آزموده بودند، ابن قمیئه بود. گفته اند که او نیز به گونه و چهره [صفحه ۲۶۶] پیامبر سنگ پرتاب کرد و یکی از سنگهای او و یا عتبه بن ابی وقاص لب آن حضرت را شکافت... پیامبر از خود دفاع می کرد و با تمام قدرت می جنگید. او به سوی دشمن تیر می انداخت و نوشته اند که چندان تیر انداخت تا آن که زه کمانش پاره شد. جز این چهار تن بسیار کسان دیگری نیز بودند که آرزومند کشتن پیامبر بودند و با تمام نیرو به او حمله می کردند و می خواستند از میانش بردارند... یکی از آنان ابوالحکم بن احنس بن شریق بود. او از بزرگان بنی زهره و دلاوران عرب است که در احد ضرباتی مهلک بر مسلمانان زد و چهره هایی گرامی از مسلمانان را به خاک و خون کشید و هلاک کرد. از جمله کسانی را که احنس شهید کرد، عبدالله بن جحش بن رثاب از چهره های راستین صدق و اسلام و نیز انیس بن قتاده بود. همچنین ذکوان بن عبد قیس از انصار فداکار بود که او نیز احنس بن شریق به خاک هلاک انداخت و به شهادت رساند. خوشبختانه در یک لحظه علی بن ابیطالب به او رسید و در حالی که احنس آهنگ کشتن یکی دیگر از مسلمانان را داشت، ضربه جانانه پرچمدار اسلام به او مجال نداد و او را از پا در آورد... در تمامی متون اهل تسنن و نیز بدون استثنای مغازی و اقدی چنین آمده که علی بن ابیطالب احنس بن شریق را از پا در آورد... باری پیامبر از هر سو آماج ضربات دشمن بود. دو زانویش به شدت آماس کرده بود و به سختی گام برمی داشت. ابن قمیئه یکی از آن سوگند خورده گان در چنین احوالی با شمشیر آهیخته به سوی او حمله آورد. او پیامبر را دیده و شناخته بود و در حالی که رجز می خواند، چنین می گفت: این محمد است. هم اکنون او را [صفحه ۲۶۷] می کشم. سوگند به آن کس که به او سوگند می خورند، از دست من خلاصی ندارد. وی در حالی که شمشیرش را بالا برده بود و به شدت فرومی آورد که درست در همان لحظه، بی آن که پیامبر پیش پای خود را ببیند و آگاه گردد که در یکی از چندین خندق و گودالهایی که ابوعامر فاسق کنده است، می افتد ضربه اش را فرود آورده بود... بعضی از مورخین سنی نوشته اند که پیامبر به سبب شدت ضربه و سنگینی ضربه دست ابن قمیئه در گودال سقوط کرد و بعضی نیز نوشته اند چاله را ندید و در آن افتاد. به هر حال ضربه او بر پیامبر کاری نیفتاد، و این یا به سبب آن بود که پیامبر زره بر روی هم پوشیده بود و یا به جهت آن بود که در گودال افتاده و ضربه مرد، چنان که باید و شاید به هدف اصابت نکرده بود. در این دم علی رسید و واقعی سنی می نویسد که پیامبر به کمک علی بن ابیطالب که دست او را گرفته و بیرونش می کشید و ابوطلحه - یکی دیگر از تیراندازان انصار که حضرتش را از پشت کمک می کرد - برپا ایستاد و از گودال بیرون آمد. پراشکار است در چنین لحظاتی که علی، زبیر، حمزه و ابودجانه در کنار پیامبر بودند با آگاهی ای که از شمشیر علی داشتند هیچ مهاجمی از قریش قدرت گستاخی فزون از حد، تهاجم و پایداری در زدن پیامبر را نمی یافت... و اگر نیز بر حضرتش تعرضی می نمودند، محتملاً باید از دور باشد... همچنین از جنگجویان سپاه قریش به نام مغیره بن عاص بود. وی مردی چپ دست بود و سخت آماجگر و قوی دست و قسی القلب... بویژه در پرتاب سنگ مهارتی بسزا به هم رسانده و در این فن از همگان خود برتر بود. ضرباتش کشنده بود و اغلب بی استثنا به هدف می خورد. [صفحه ۲۶۸] وی را «اعسر»؛ «چپ دست» می خواندند. و عرب گوید چیزی سخت تر و دربارتر از ضربات سنگ مرد چپ دست نیست. چون از مکه راهی مدینه شد، در تمامی طول راه فقط سه پاره سنگ خوش دست انتخاب کرد و گفت با همین سه تا محمد را نشانه می گیرم و حتماً می کشمش. چون جنگ آغاز شد، به پیامبر نگاهی افکند. در این لحظه در دست پیامبر شمشیری بود. پیامبر را هدف قرار داد و سنگش را پرتاب کرده و به او زد. شدت ضربه سنگ چنان محکم، درد آور و ناگهانی بود که شمشیر از دست پیامبر افتاد... مرد پنداشت که پیامبر را کشته است. فریاد زد: به لات و عزی قسم کشتمش... اما پیامبر نیفتاد... توان جسمانی و مقاومت و صبوری اش در برابر درد به حدی بود که از توان مقاومت و صبوری علی بن ابیطالب نیز افزونتر بود... همچنین قدرت و شجاعتش نیز نه تنها از علی کمتر نبود، بلکه به مراتب افزونتر بود؛ منتها این که چگونه بود که او چنان علی در میدان کر و فر و صولتی نداشت، نمی زد و

از کشته شدن دشمن پشته نمی ساخت، یکی آن که به جهت جبلت سرشت رحمانی ای بود که خداوند وجود مقدسش را بر آن طینت و خمیر مایه آفریده و او را «رحمة للعالمین» خواسته و در مشیت و حکم ازلی خویش چنین مقدر فرموده بود که او همه جاذبه و محبت و مهر باشد؛ بیشتر ببخشاید و بگذرد و ترحم فرماید و حتی دشمنان را نیز کمتر بزند... یعنی نیمی از نور وجود او را که مظهر اسماء الحسنای «رحمت» بود، وقف جاذبه های دوستی گرداند، و دیگر آن که نیمه ای از نور وجود او را که آن نور نیز مظهري از اسماء الحسنای «قهاریت» بود در علی به ودیعه نهد تا موجب دافعه دشمنان گردد. [صفحه ۲۶۹] فرق عظمت پیامبر با علی در این بود که پیامبر ضربه می خورد و حتی المقدور پاسخ نمی گفت و علی ضربه می خورد و پاسخ می گفت: در جهان هیچ جان بخشایشگر و بزرگواری چونان جان محمد پدید نیامده و پدید نخواهد آمد و به جهت همین ظرفیتهای پایان ناپذیر باطن و جان و عشق اوست که خداوند او را «رحمة للعالمین هستی»، «خاتم النبیین حکمت و معرفت» و «نقش نگین هدایت و محبت» کرده است. و از عجایب روزگار آن که، به محض وفات پیامبر و در دم مرگ و رحلت او تمامی آن روح، و بخشایش و رحمت، بر جان علی که سرگرمی پیامبر را بر سینه خود داشت و پیامبر در آغوش او جان می سپرد دمیده شد و روح محمدی چونان نفخه ای از رحمت در گریبان و سینه و قلب علی دمیده شد و علی همه عظمت های وجودی او را در یک لحظه در خود گرفت و به میراث برد... یعنی نه آن که در زمان پیامبر فاقد آن همه سجایای کمال باشد. نه. زیرا علی آفریده ای از نور محمدی بود. و در همه خصال کمال به جز پیامبری چونان او بود. و او، در معنای محمد بود... اما به محض وفات پیامبر، او به تمامی باطن و ذات و صفات، به مدد همان نفخه قدسی چونان محمد شد، و در مقام رحمة للعالمینی نیز همتای او گشت... نمی بینی که چگونه پس از وفات پیامبر همه حلم و صبوری گشت، و در برابر ضربه این و آن و سیلی و تازیانه و دشنام و لعن و نفرین فلان و بهمان چگونه صبوری گزید... پس از بیست و پنج سال انزوای دردمندانه و غربت مظلومانه، تازه آن گاه که زمام حکومت و ولایت به دستش افتاد، بر بسیاری از [صفحه ۲۷۰] دشمنان کین توز که صدها بار در برابرش شمشیر کشیده بودند، بخشود... و بارها و بارها بر بسی از دشمنان چونان عمرو عاص ها ظفر قطعی یافت. اما چونان پیامبر صبوری گزید و بخشایش پیشه گرفت. مغیره بن عاص دید پیامبر نیفتاد. در نتیجه سنگی به سوی او پرتاب کرد و این بار سنگ بر پیشانی پیامبر خورد. شدت این ضربه از دفعه پیشین کمتر نبود. با این که به مغفر خورد، اما درد در سراپای پیامبر پیچیده و گویی استخوان پیشانی اش را می خواست متلاشی کند... مرد سنگی دیگر داشت و درصدد پرتاب آن برآمد. پیامبر در حالی که از پیشانی اش خون می ریخت و از درد سراسر پیکرش به هم برآمده بود، سر بر آسمان برداشت و چنین دعا کرد: - پروردگارا، سر در گمش کنآیا این دعا و نفرین به جهت آن بود که پیامبر در آن لحظه تیرباران نیزه و سنگ و پیکان دیگر طاقت سنگهای مرد را نداشت، نفرینش کرد که به جهت سردرگمی و تحیر نتواند آخرین سنگش را پرتاب کند و یا آن که به طور کلی در تمامی جبهه و در هر حال بر ضربه زدن بر مسلمانان گنج و ناتوان شود. در هر صورت که باشد پیامبر نفرینش کرد که قدرت آسیب زدن بر سپاهیان اسلام را نداشته باشد... مرد سومین سنگش را پرتاب نکرد و گویی مبهوت ماند... ساعتی بعد، در شدیدترین لحظات درگیری و چالش او را دیدند که دچار حیرت و سردرگمی است و نمی داند چه باید بکند، کدام گروه را بزند، از چه سلاحی استفاده کند. گنج و گول در میدان ایستاده بود و گویی فراموش کرده بود که کجاست، آن جا که اوست چه خبر است و اصولاً برای چه [صفحه ۲۷۱] کاری به این جبهه خون و معرکه جنون آمده است... حالت غریبی داشت. تو گویی حافظه اش را از دست داده بود و چونان حشره ای زهر آگین که شاخکهای حسی اش قطع می شود، و هر دم ناپایدارانه جهتی را پیش می گیرد و دوباره به جای اول بازمی گردد، مضحک وار بر محور خود می پیچید و گرد خود می چرخید و بی خبر از اطراف خود به این جا و آن جا نگاه می کرد. عمار یاسر او را در چنین حالتی دید. چنان غرقه آشفتگی و حواس باختگی بود که هیچ چیز را نمی فهمید... به سنگ افکن بی رحم حمله کرد و با یکی دو ضربه از پا درش آورد... اخباری دیگر نیز حالکی از آن است که ابن شهاب نیز بر چهره پیامبر سنگ انداخت و پیشانی اش را شکست. و گفته اند کسی که باعث پارگی لب و شکسته شدن

دندانهای او شد، عتبه بن ابی وقاص بود... همچنین گزارش شده که ابن قمیئه نیز چنان بر گونه آن حضرت سنگ زده که حلقه‌های کلاهخود در گونه‌هایش فرو رفت و تا اعماق گوشت فرو نشست. [۱۴].

پاورقی

- [۱] یلوم ابن امی ارمیت بقلته لطیقت ذفره با بیض قاضب و ما سرنی انی قتلتنک طائعا و ان لنا ما بین بصری و مآرب.
- [۲] حام، هم به معنای حمایتگر است و هم نام یکی از فرزندان نوح که جد قبطیان، سودانیان و بربریان است.
- [۳] اشعار هند چنین است: نحن بنات الطارق. ان تقبلوا نعانق. و نفرش النمارق. اوتد بروا نفارق. فراق غیر وامق. سیره ابن هشام، ج ۳ ص ۷۲ و نیز مغازی واقدی، ذیل قضایای احد با اختلاف نا چیزی در یک مصراع.
- [۴] سوره یوسف، آیه ۴۱، اشاره به قصه خواب آن دو هم زنجیر زندانی یوسف که یکی شان دیده بود برای عزیز مصر ساقی گری می‌کند و آن دیگری دیده بود طبقی نان بر سر دارد و کلاغها از آن می‌ربایند و تعبیر خواسته بودند و یوسف پاسخ داده بود: ساقی پادشاه زنده می‌ماند و اما نانوا را می‌کشند و بر دار می‌کنند و پرندگان مغز سرش را طعمه خود می‌کنند و قضای آسمانی محتوم است و جز این تأویل که کردم نخواهد شد.
- [۵] آری. از شگفتیهای روزگار، نه تکرار تاریخ و وجود این روایت عجیب در آثار سنیان و شیعیان است، که پیامبر گفت: «آنچه در بنی اسرائیل رخ داد در این امت نیز چونان دو لنگه کفش که با هم برابر و موافقت رخ خواهد داد و تکرار خواهد شد». بلکه این روایت است که در آثار سنیان آمده و گزارشگر آن عبدالله بن مسعود است، وی روایت کرده می‌گوید: «از پیامبر پرسیدم پس از وفات تو چه کسی تو را غسل خواهد داد؟ پاسخ گفت: وصی من. پرسیدم: وصی تو کیست؟ پاسخ فرمود: علی بن ابیطالب. پرسیدم: چند سال پس از تو زنده خواهد ماند؟ پاسخ گفت: سی سال. هر آینه یوشع وصی موسی سی سال پس از موسی زنده بود و صفیرا زن موسی بر او خروج کرد و گفت: من شایسته ترم بر پادشاهی بنی اسرائیل از تو. آن گاه یوشع با او جنگید و لشگر او را شکست داد و او را اسیر کرد و پس از اسارت با او نیکویی کرد و همانا عایشه دختر ابوبکر با چندین هزار تن از امت من بر علی خروج خواهد کرد و او اینان را شکست داده و عایشه را اسیر کرده، پس از اسیر کردن با او نیکویی خواهد کرد.» و در شأن او این آیه نازل شده که خدا خطاب به زنان پیامبر فرموده: «و قرن فی بیوتکن و لا- تبرجن تبرج الجاهلیة الاولى...» یعنی «ای همسران پیامبر در خانه‌های خود قرار گیرید و از خانه‌های خود مانند جاهلیت اول بیرون نیایید.» فرمود: جاهلیت اول بیرون آمدن صفیرا دختر شعب، زن موسی است... درباره وصایت پیامبران به اوصیای خویش بسیاری از دانشمندان و ارجمندان اهل تسنن از جمله مسعودی، یعقوبی و طبری در آثار خویش مطالبی آورده‌اند. آنان نوشته‌اند: آدم پس از خود فرزند خویش «شیث» را وصی خود نمود؛ ابراهیم، اسماعیل را؛ یعقوب، یوسف را؛ موسی، یوشع بن نون را (همسر موسی، صفورا، علیه یوشع خروج کرد) و عیسی، شمعون را و نیز در آثار اهل تسنن به گونه مکرر آمده است که وصی خاتم پیامبران علی بن ابیطالب بود. ذکر آن که پیامبر علی را به عنوان وصی، وزیر، ولی عهد (سرپرست پس از دوران خویش) و خلیفه پس از خود برگزید، چنان که بارها و بارها و چنان که در قصه دعوت خویشاوندان و هشدار ایشان آوردیم، در بسیاری از مراجع اهل تسنن از جمله ریاض النضره، محب طبری و نیز مجمع الزوائد، ج ۹، ص ۱۱۳ که هیشمی باز طبرانی در معجم کبیر، ج ۱۲، ص ۲۰۴ آمده است. همچنین محب طبری در ریاض النضره، ج ۲، ص ۲۳۴ به روایت انس بن مالک چنین آورده است: صحابه پیامبر گفتند به سلمان گفتیم از پیامبر پرس وصی تو کیست؟ سلمان از پیامبر همین سؤال را کرد. پیامبر به او فرمود: بگو بدانم وصی موسی بن عمران که بود؟ سلمان گفت: یوشع بن نون. پیامبر پاسخ فرمود: همانا وصی و وارث و به انجام رساننده مسئولیت و میثاقهای من علی بن ابیطالب است. عین متن دانشمند سنی چنین است: «قال انس: قلنا للسلمان: سل رسول الله (ص) من وصیک؟ فسأل سلمان رسول الله (ص)، فقال من کان وصی موسی بن عمران؟ فقال یوشع

بن نون: قال ان وصیی و وارثی و منجز وعدی، علی بن ابیطالب.» چنان که می بینیم سؤال بسیار عادی و طبیعی است. اما پاسخ پیامبر بسیار عجیب، مشروح و دربردارنده نوعی تضمین و خواهان نوعی پیش آگاهی و استنتاج تأمل انگیز است. پیامبر می توانست خیلی آسان پاسخ دهد: وصی من علی بن ابیطالب است. اما چنین نمی کند، بلکه از سلمان می پرسد، وصی موسی که بود؟ و سلمان پاسخ می دهد: یوشع. آن گاه پیامبر پاسخ می دهد: وصی من علی بن ابیطالب. بدین سان می کوشد در این تمهید مقدمه و جذب ذهن قصه وصایت یوشع، که صفورا همسر موسی علیه او خروج می کند، یک بار دیگر همگونی مشیات و مسائل امت خویش را با مسائل بنی اسرائیل گوشزد شونده کند.

[۶] عین عباراتی که درباره پیامبر به کار برد، چنین است: یا هذا، انه لا احسن من حدیثک هذا ان کان حقاً، فاجلس فی بیتک... سیره ابن هشام، ج ۲، ص ۲۳۷.

[۷] عین جمله پیامبر چنین بود: اتقوا الله و اصبروا... و ان رأیتونا یخطفنا الطیر فلا تبرحوا مکانکم حتی ارسل الیکم.

[۸] دقت در کلمات او و بویژه صبر در جنگ و پرهیزشان از ستیزه و عدم اطاعت فرامین رهبری، همه و همه نشانگر آن بود که او چه عمیق از اول تا آخر جنگ را پیش بینی می کرد و تمامی اعمال سپاه خویش را به روشنی درمی یافت و تصویر می نمود. او آنان را از عصیان، سرکشی و ستیز با یکدیگر پرهیز داده بود و اتفاقاً سپاهیان وی فقط و فقط به جهت همین مسایل بود که شکست می خوردند. چه خوب آنها را می دید و انتها و پایان اعمالشان را از همان آغاز می دانست. به راستی اگر جز این بود چگونه نام «نبی» به معنای «خبر آور صادق و راستین» شایسته او بود.

[۹] بسیاری از مورخین سنی در آثار خویش تصریح قطعی دارند که عمر بن خطاب از جمله کسانی بود که پیامبر شمشیر را به او نداد، از آن جمله اند: واقدی نویسنده سنی در کتاب مغازی ذیل قضایای احد، که عین متن او چنین است: قال الواقدی: و قال رسول الله (ص) یومئذ: من یاخذ هذا السیف تحقه؟ قالوا: و نا حقه یا رسول الله. قال: یضرب به القدو، فقل عمر: انا یا رسول الله: فاعرض عنه، ثم عرضه رسول الله (ص) بذالك الشرط، فقام الزبیر، فقال انا. فاعرض عنه، حتی وجد عمرو الزبیر فی انفسها، ثم عرضه الثالثه، فقام ابودجانه و قال: انا یا رسول الله آخذه یحقه فدفعه الیه... «روز احد پیامبر (ص) فرمود: چه کسی این شمشیر را از من می گیرد که حق آن را ادا کند؟ گفتند حق آن چیست؟ فرمود که دشمن را با آن بزند. عمر گفت: من این کار را می کنم، ولی پیامبر (ص) از او روی برگرداند و دوباره شمشیر را با همان شرط عرضه فرمود، این بار زبیر برخاست و گفت: من این کار را می کنم و پیامبر (ص) از او هم روی برگرداند. عمر و زبیر هر دو ناراحت شدند. آن گاه پیامبر (ص) برای بار سوم شمشیر را عرضه داشت. ابودجانه گفت: ای رسول خدا من آن را می گیرم و حقش را ادا می کنم. پیامبر (ص) شمشیر را به او داد.

[۱۰] دقت شود: متن فوق نه تنها در میان آثار اهل تشیع، بحار، ج ۲۰، ص ۵۲ و تفسیر قمی، ج ۱، ص ۱۱۴، بلکه حتی در نهایه ابن الاثیر نیز ضبط گشته است. و اگر مطلب در آثار اهل تسنن نیامده بود، هرگز در متن آن را ذکر نمی کردم. عین عبارت چنین است: فعن ابی عبد الله (ع) ان رسول الله (ص) کان بمکة لم یجسر علیه احد، لموضع ابی طالب و اغروا به الصبیان، و کانوا اذا خرج رسول الله (ص) یرمونه بالحجارة و التراب و شکا ذلک الی علی علیه السلام. فقال بابی انت و امی یا رسول الله (ص) اذا خرجت فاخرجنی معک، فخرج رسول الله (ص) و معه امیر المؤمنین (ع) فتعرض الصبیان لرسول (ص) کعادتهم، فحمل علیهم امیر المؤمنین و کان یقضمهم فی وجوهم، و آنافهم، و آذانهم، فکان الصبیان یرجعون باکین الی آبائهم، و یقولون قضمنا علی، قضمنا علی، فسمی لذلك «القضم». از الصحیح فی سیره النبی، للعلامه عاملی، ج ۴، ص ۲۱۳ و ۲۱۴.

[۱۱] به شرح نهج البلاغه، معتزلی، ج ۱۳، ص ۲۹۳ به گزارشی از اسکافی مراجعه کنید. و همچنین انتهای کتاب عثمانیه، جاحظ، ص ۳۴۰؛ شرح التجرید القوشجی، ص ۴۸۶؛ مجمع البیان، ج ۲، ص ۵۱۳؛ الارشاد، شیخ مفید، ص ۵۲؛ خصال، ج ۲، ص ۱۲۱ و ۱۲۴.

[۱۲] بعداً و در جای خود، ذیل حوادث سراسر توطئه بار سقیفه بنی ساعده توضیح خواهیم داد که عمر بن خطاب چگونه پس از شیوع خبر وفات پیامبر نه تنها آن را صریحاً انکار می کرد، بلکه مردم را تهدید به قتل می نمود که هر کس خبر مرگ وی را اظهار کند به شمشیر خود خواهدش زد. و این عمل موضع گیری سرکوبگرانه وی برای کسانی که به حرفی از القبای طراریهای سیاسی و بگیر و ببند و تهدیدهای حکومتهای نظامی وقوف دارند همه و همه نشانگر آن است که هدف وی ازین تمهید و توطئه و خط و نشانه کشیدن آنها همانا مشوب کردن ذهن و اغفال مردم از مسأله رحلت پیامبر بود تا در سقیفه، حزب وی قدرت را به دست گیرند و آن کس را که خواهان حکومت وی هستند علی رغم وصیت صریح نبوی به خلافت برگزینند. برای آن که خواننده دریابد آنچه درباره مصعب آمد و قرائت آن آیه از جانب او و در چنان حال، یعنی هر بار که یکی از دستهایش قطع می شد آیه را تلاوت می کرد، ساخته ذهن نویسنده نیست، بلکه متنی است که بسیاری از مورخان اهل تسنن از جمله ابن اسحاق، ابن هاشم، واقدی و ده تا تن دیگر به صراحت تمام آن همه را نوشته اند، عین متن ایشان را ذکر می کنیم. محمد بن عمر واقدی در مغازی، ذیل حوادث غزوه احد چنین آورده است: و حدثني ابراهيم بن محمد بن شرحبيل العبدري، عن ابيه، قال حمل مصعب اللواء، فلما جال المسلمون ثبت بن مصعب قبل ابن قميئه، و هو فارس فضرب يد مصعب فقطعها، فقال مصعب: (و ما محمد الا رسول قد خلت من قبله الرسل...) و اخذ اللواء بيده اليسرى و حنى عليه، فضربه فقطع اليسرى، فضمه بعضديه الى صدره و هول يقول: (و ما محمد الا رسول قد خلت من قبله الرسل...) ثم حمل عليه الثالثه بالرمح، و وقع مصعب و سقط اللواء: چنان که می بینیم و از ترجمه متن فوق برمی آید، مصعب پرچم را برمی گیرد و این در وقتی است که مسلمانان پراکنده شده اند (فرار می کنند)، آن گاه ابن قمیئه که سوار اسب است به ضربه شمشیر، دست راست وی را از تن جدا می کند. مصعب در حالی که آیه فوق را می خواند: «و ما محمد الا رسول...» پرچم را به دست چپ می گیرد و در حالی که خود را روی پرچم خم می کند، از آن پاسداری می کند. اما ابن قمیئه ضربتی دیگر می زند و دست چپش را نیز قطع می کند، مصعب پرچم را به دو ته مانده انتهای بازوهای قطع شده اش گرفته بر سینه می چسباند و باز آیه فوق را می خواند: «و ما محمد الا رسول...» «محمد نیز پیامبری چونان تمامی پیامبران گذشته است که اگر مرد و یا کشته شد آیا به قهقرا بازمی گردید...» سپس برای سومین بار وی را به نیزه می زند و مصعب می افتد و پرچم نگونسار می شود.

[۱۳] مغازی، ج ۱، ص ۱۷۴، ترجمه دکتر محمود مهدوی دامغانی، مرکز نشر دانشگاهی.

[۱۴] عنوان جلد بعدی این کتاب (ج ۱۴) «جاذبه های عشق» نام دارد.